

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

به فرمان

شاهنشاه آریامهر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

«زبان و ادبیات فارسی ۵۰»

سمکِ عیّار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الأرجانی

با مقدمه و تصحیح

پرویز ناتل خانلری

جلد اوّل



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۵۲

چاپ اول : انتشارات سخن ۱۳۳۸
چاپ دوم : دانشگاه تهران ۱۳۴۳
چاپ سوم : بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۷

با کمک مالی سازمان برنامه
دو هزار نسخه در پائیز ۱۳۴۷ در چاپخانهٔ خواجه
چاپ شد

به یاد آرمان

فرزند عزیزی که در شبهای دراز بیماری تا این
قصه را از پدر نمی‌شنید دیده برهم نمی‌گذاشت

طوطیی را به هوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

(پ. ن. خ.)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدمهٔ مصحح

کتاب سمک‌عیار یکی از قدیمترین نمونه‌های داستان‌پردازی در ادبیات فارسی است که قسمت عمدهٔ آن در چهار جلد بتدریج از سال ۱۳۳۸ تا سال ۱۳۴۵ از طرف مجلهٔ سخن و انتشارات دانشگاه منتشر شد و اینک به‌چاپ مجدد آن اقدام می‌شود.

نسخهٔ اصل - از این کتاب تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بیش از یك نسخه باقی نمانده است و آن نسخه‌ایست که در سه مجلد به نشانی Ouseley. 379 (ج۱) و Ous. 380 (ج۲) و Ous. 381 (ج۳) در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد ضبط است.

تاریخ کتابت این نسخه و نام کاتب آن معلوم نیست. زمان تألیف کتاب را نیز به یقین نمی‌توان معین کرد. یك جا در مقدمهٔ مجلد سوم می‌نویسد:

«این حکایت آغاز کردم به‌خرمی و فیروزی ... روز سه‌شنبهٔ چهارم جمادی‌الاول (؟) سال بر پانصد و هشتاد و پنج از هجرت پیغمبرما صلی‌الله علیه و سلم».

اما این ورق به خطی جدیدتر از متن کتاب نوشته شده و الحاقی است و شیوهٔ کتابت آن به سبك خطوط اوایل قرن نهم می‌ماند. بنابراین نمی‌توان این تاریخ را معتبر شمرد و به درستی آن یقین کرد.

ورقهائی از نسخهٔ اصل افتاده بوده است و کاتبی دیگر آن ورقهارا نوشته و به‌کتاب ملحق کرده است. خط این ورقها بسیار جدیدتر از خط متن اصلی است، و البته قدیم‌تر از نیمهٔ اول قرن نهم نیست. دراین اوراق الحاقی پیداست که کاتب اندکی در انشای اصل کتاب تصرف کرده است و شعرهائی به‌مناسبت آورده که از سخنوران اواخر قرن هشتم است. مانند یك رباعی دربارهٔ شطرنج (صفحهٔ ۵۱ این چاپ) که در دیوان خواجوی کرمانی هست و بیتی (صفحهٔ ۵۰) که از غزلهای خواجه حافظ شیرازی مأخوذ است. دراین قسمت بعضی شعرهای سست و غلطهای لغوی واملائی هست. مانند ابن ابوالقاسم به‌جای ابن ابی‌القاسم (صفحهٔ ۵۳) و مثله بجای مسئله که شیوهٔ کتابت متن اصلی است.

مؤلف کتاب – از داستان سمك‌عیار و مؤلف آن در هیچ کتاب دیگری ذکری نشده است و بنابراین همهٔ اطلاعات ما دراین باب باید از متن خود کتاب بدست بیاید.

نام مؤلف یا جمع آورندهٔ نسخهٔ حاضر در چندین جای کتاب ذکر شده و آن فرامرز خداداد است و در مقدمهٔ جلد سوم نام او به تفصیل بیشتر فرامرزبن خدادادبن عبدالله‌الکاتب‌الارجانی آمده است.

نام این مؤلف با همین تفصیل و تصریح در مقدمهٔ ترجمهٔ ترکی این کتاب که خوشبختانه جلد دوم آن باقی مانده نیز مندرج است.

اما این فرامرز خداداد درموارد متعدد راوی اصل قصه را صدقةبن ابی‌القاسم معرفی کرده است که در مقدمهٔ جلد سوم نسبت او شیرازی آمده

است .

زمان تألیف اصل قصه و جمع و تدوین این روایت هیچیك معلوم نیست. در متن اصلی کتاب اشعاری از شاعران قرنهای پنجم و ششم آمده است ، از آن جمله بیت‌هائی از ویس و رامین فخرگرگانی با قید نام شاعر و شعرهائی ازمسعود سعد سلمان وقطران تبریزی و امیر معزی . درمجلدات دوم و سوم ابیاتی از سعدی نیز درج است.

از نامهای خاص ترکی که در متن کتاب آمده است مانند سمارق و سنجر و قیماز و قـاورشاه و قـزل‌ملك و ارغون و قیارق و قاورد و گورخان گمان می‌توان بـرد کـه تاریخ تدوین قصه پیش از اواخر دورهٔ سلجوقی نیست.

از شیوهٔ انشای کتاب پیداست که برای سخنوری پرداخته شده و شاید کاتب عین عبارتهای قصه‌گـو را ثبت کرده‌است و افتادگـی ها و نقص‌های بسیار که درجمله‌ها و عبارتها هست ممکن است ازهمین‌جا ناشی شده باشد . ثبت بعضی از کلمات به‌صورت تلفظ عامیانه که امروز هم میان عوام متداول است مانند نقم درهمهٔ موارد بجای نقب ، وارادهٔ معانی خاص اصطلاحی از بعضی کلمات و تعبیرات مانند برقوام بودن و قوام برگرفتن به‌معنی مترصد و مراقب بودن مؤید این حدس است .

مطالب کتاب ـ کتاب سمك‌عیار یکی از داستانهای عامیانهٔ فارسی است که قرنها مایهٔ سرگرمی و نشاط مردم این سرزمین در اوقات فراغت بوده و قصه‌گویان، هریك ،آنها را از استاد یا پدر خود آموخته و عمری برای مردمان شهر و ده بازگو کرده و سپس این خدمت اجتماعی را به شاگرد یا فرزند خود سپرده و درگذشته‌اند.

قهرمان داستان پسر شاه حلب است که از دختر شاه‌عراق در وجود

آمده و دلباختهٔ دختر فغفور ، شاه چین ، شده و سپس به جنگ پادشاه ماچین رفته است. بیشتر وقایع مجلد اول و دوم در چین و ماچین می گذرد. اما بخوبی پیداست که انتخاب این کشورها برای محل وقوع حوادث تنها از روی تفنن است ، و شاید گوینده پرهیز داشته است از اینکه نام مقامات وشهرهای ایرانی را بنویسد تا مبادا کنایه و تعریضی شمرده شود. در هرحال دراین کتاب کوچکترین نکته‌ای که ایرانی نباشد و تعلق به‌حلب و چین و ماچین داشته باشد نیست . نام مکانها مانند مرغزارگوران و دشت ماران و مرغزار زعفرانی و قلعهٔ شاهك و قلعهٔ فلکی همه ایرانی است و نام اشخاص یا فارسی و ایرانی یا ترکی است . بسیاری از نامهای ایرانی شاهان و پهلوانان به نامهای دوران کهن‌تر می‌ماند ، مانند خردسب شیدو و هرمزکیل و شاهك و گیل‌سوار و سرخ‌ورد و مهرویه و زرند و مانند آنها، و این‌گمان را به‌ذهن می آورد که افسانه کهن بوده و در دوره‌های بعد، یعنی اواخر قرن ششم ، به اقتضای زمان نو شده است .

نام مرزبانشاه که پادشاه حلب معرفی شده خود نشانی از تشکیلات روزگار باستان دارد. اما این شاه یکجا «پادشاه جملهٔ ولایت حلب و جملهٔ ولایت ترکستان وعراق وعراقین وشام و شامات» (ص۲۶۳) وجای دیگر «پادشاه ایران و توران» شمرده شده است (ص ۲۸۹) . گاهی نیز ضمن داستان ، او خود را از نسل کیومرث و جمشید و فریدون و کیقباد معرفی می کند . از این‌همه پیداست که راوی قصه نظری به حلب و چین و ماچین نداشته و آنچه می گوید تنها مربوط به ایران است .

از جملهٔ نکته‌هائی که رابطهٔ این داستان را با روایتهای ایرانی دوران پیش از اسلام می‌رساند یکی ذکر وجه‌تسمیهٔ خورشید شاه قهرمان اصلی داستان سمك عیار است. دراین کتاب می‌خوانیم که « چون ... وی در وجود آمد . . . در حال دایه بیامد و او را در قماط پیچید و به خدمت

شاه آورد و آن ساعت که فرزند ماه‌روی در کنار شاه خوابانید ، آفتاب به رخسار مرزبانشاه تابید . برنگرید ؛ آفتاب را دید . فرزند خویش را خورشید شاه نام نهاد » . (ص۸)

این مورد درست همانند است با آنچه در کتاب پهلوی بندهش (صفحه ۲۳۰ سطر ۴ ـ چاپ عکسی انکلساریا) در ذکر اعقاب منوچهر پادشاه کیانی آمده است. یکی از نیاکان منوچهر، منوش خورشیدپت وینیك یعنی منوش خورشیدبینی نام دارد . و وجه تسمیهٔ او در آن کتاب چنین آمده است که چون از مادر زاد پرتو خورشید به‌بینی او تابید . گمان می‌رود که در متن پهلوی این نام خاص ، یا این لقب کهن با اسلوب وجه تسمیهٔ عامیانه دیگرگون شده باشد . شاید لقب خورشید وینیك به معنی خورشید دیدار و خورشیدچهر یا خورشید منظر بوده است و بعد کلمهٔ وینیك را که معنائی معادل دیدار داشته با بینی که عضو چهرهٔ آدمی است خلط کرده‌اند .

درهرحال ممکن است مشابهت این دومورد در دو کتاب سمك‌عیار و دینکرد نشانی از ارتباط این داستان با داستانهای ایرانی پیش از اسلام دربر داشته باشد .

با آنکه صدقه ابوالقاسم منسوب به شیراز و فرامرز خداداد منسوب به ارّجان فارس است از شیوهٔ انشای کتاب و نکات متعدد مربوط به قصه احتمال نزدیك به‌یقین آنست که این روایت در خراسان تدوین شده باشد .

نکته‌ای که بسیار در خور تأمل است آنکه تاریخ سیستان از وجود دو فرقه به نامهای سمکی و صدقی خبر می‌دهد که هر یك طرفدار یکی از دو نوادهٔ عمرولیث بوده‌اند و می‌نویسد: «تعصب افتاد به سیستان اندرین روزگار میان فریقین وبسیار مردم کشته شد ... ». اما از توضیحاتی

که داده است درست علت این اختلاف و چگونگی حال دو فـرقه معین نیست . اینقدر هست کـه عیاران از روزگار صفاریان در سیستان نفوذ و قدرتی داشته‌اند و یعقوب خود نیز در آغاز کار از ایشان بوده و به یاری این فرقه نیرو یافته است ، و ممکن است در زمان اخلاف او میان عیاران تفرقه افتاده باشد . با این حال سبب تسمیهٔ این دو فرقه به نامهای سمکی و صدقی باصراحت ذکر نشده است .

اما نام قهرمان داستان حاضر سمک است و نام راوی قصه صدقه ، و این نکته را یا چنانکه دانشمند محتـرم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات خود ذکر کرده‌اند بر تصادفی عجیب حمل باید کرد ، یا احتمال باید داد که فراهم آورندهٔ داستان با سابقهٔ ذهنی که از اختلاف دو دسته از عیاران داشته خواسته باشد شرح جوانمردیها و دلاوریهای سمک را از زبان یکی از مخالفان و حریفان نقل کند تا بیشتر قبول خاطر بیابد .

شیوهٔ کتابت و طرز تصحیح ـ نسخهٔ اصل کتاب (جز صفحات الحاقی) به خط و شیوه‌ای نوشته شده که‌گمان نمی‌رود از اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم جدیدتر باشد ، و سبك تصویـرهای متعددی که در متن کتاب هست نیز مؤید این حدس است .

خصوصیات رسم‌الخط این نسخه و تغییراتی که در آن داده‌ام از این قرار است :

۱ ـــ **ذال معجم ـ** یعنی دالهای کلمات فارسی کـه پیش از آنها حرکتی یا حرف مدی هست ـ همه جا با نقطه نوشته شده است ، مانند : آمذ ، باذ ، بوذ .

در متن چاپی مراعات شیوهٔ اصل را لازم ندانستم و این کلمات را به رسم معمول امروز ثبت کردم .

۲ ـ حرفهای پ ، چ ، ژ ، گ ، همه‌جا به صورت ب ، ج ، ز ، ك ، نوشته شده است .

در این موارد هم شیوهٔ معمول خط کنونی را مراعات کردم .

۳ ـ حرف ربط که در اکثر موارد به صورت کی ثبت است . اما گاهی هم ، اگرچه بندرت ، به همین صورت معمول کنونی که نوشته شده است .

دراین چاپ همه جا رسم کتابت امروزی به کار رفته است .

۴ ـ کلمات چنانکه و آنکه و آنچه همیشه به صورت جنانك و انك و انج ثبت شده است .

اینجا هم در شیوهٔ خط تصرف کردم و آنرا به شیوهٔ معمول امروز برگرداندم .

۵ ـ یای خطاب و یای وحدت و نکره هنگامی که اصل کلمه به های بیان حرکت ختم می‌شده به صورت همزه روی حرف هاء نوشته شده است . مانند رسیدهٔ یعنی رسیده‌ای و هردانهٔ به جای هر دانه‌ای .

برای آنکه خواندن متن آسان‌تر باشد در چاپ همه‌جا یای خطاب و نکره را در این موارد به صورت ای برگرداندم .

۶ ـ یای خطاب و یای وحدت را ، آنجا که کلمه به الف یا واو ختم می‌شود به‌صورت یاء نقطه دار یا بی‌نقطه نوشته است. مانند : آیی وخطایی.

در این موارد هم ، به‌شیوهٔ معمول امروز صورت آئی و خطائی را در متن چاپی اختیار کرده‌ام .

۷ ـ گاهی یای نکره را به صورت کسرهٔ اضافه نوشته و کسره را هم اغلب حذف کرده است . مانند لشکر بی‌پایان به جای لشکری بی پایان و این شیوه در بسیاری از نسخه‌های مکتوب در قرن ششم دیده می‌شود .

۸ـ گاهی کسرهٔ اضافه به‌صورت یاء نوشته شده است . مانند آن پادشاهی نیک‌انجام به جای آن پادشاه نیک‌انجام . شاید علت نوشتن به این شیوه آن بوده که در تلفظ آن زمان کسرهٔ اضافه مانند یای نکره تلفظ می‌شده است چنانکه هم‌اکنون در لهجهٔ اصیل اصفهانی میان یای نکره و کسرهٔ اضافه کمال شباهت و قرابت هست.

در دو مورد فوق صورت کتابت کلمات را به شیوهٔ امروزی تغییر دادم و چندین جا صورت اصل را در ذیل صفحه یادداشت کردم تا برای اهل تحقیق راهنمائی باشد واگر من دراین تصحیح خطاکرده باشم ایشان درست را دریابند .

۹ـ حرف را که در فارسی نشانهٔ مفعول صریح است و در انشای متأخران همه جا دراین مورد می‌آید در متن اصلی این کتاب غالباً حذف شده ، اما در موارد بسیار نیز کاتب این حرف را درجای خود نوشته است و من هرچه دقت کردم نتوانستم موارد خاصی برای حذف را یا حفظ و اظهار آن بیابم. یعنی یک‌جا درموردی این حرف محذوف است و جای دیگر درست درهمان مورد حرف مذکور کتابت شده است .

بنابراین علت حذف را جز به مسامحهٔ کاتب نسبت نتوانستم داد و در بسیاری جاها که ، به سبب این حذف ، فهم عبارت مشکل می‌شد آنرا میان دوچنگک افزودم تا هم خواندن عبارت آسان شود و هم معلوم باشد که کجا در متن کتاب تصرف شده است. شاید خوانندگان دانشمند با تأمل در این موارد بتوانند نکته‌هائی را که من درنیافته‌ام دریابند.

۱۰ـ درنسخهٔ اصل گاهی کاتب کلماتی را از قلم انداخته یا بعضی کلمات حک شده ، یا کنارهٔ کاغذ در صحافی رفته و کلماتی را از میان برده است . گاهی نیز در نسخهٔ عکسی که من در دست داشتم لکه‌هائی افتاده و کلمه‌ای را از میان برده یا خواندن آن را دشوار کرده است .

در این موارد برای آنکه عبارت ناقص نماند کلمه یا عبارتی به متن افزوده‌ام یا به‌جای کلمهٔ حك شده قرار داده‌ام اما همیشه این قسمتها را در میان دوچنگک گذاشته‌ام تا معلوم باشد که الحاقی است .

۱۱ – کلمات اینجا و اینجایگاه و اینجایگه همه‌جا به‌صورت انجا و انجایگاه و انجایگه نوشته شده است که ظاهراً به‌کسر همزهٔ اول خوانده می‌شده ، چنانکه تلفظ عامیانهٔ امروز در کلمهٔ اینقدر نیز چنین است .

در این موارد برای آنکه خواننده را اشتباهی دست ندهد کلمات مزبور را به‌صورت معمول کتابت امروزی نوشتم و قید این نکته را که مکرر شده است در ذیل صفحات لازم ندانستم

۱۲ – نامهای خاص درموارد مختلف به صورتهای متفاوت نوشته شده است . مثلا نام سامانه گاهی به همین صورت ، گاهی شامانه و گاهی شاهانه نوشته شده است .

در این موارد قرائنی برای تصحیح جستم یا آنجا که قرینه‌ای نبود حکم بر اکثر کردم و نام واحد را همه جا به صورت واحد آوردم .

۱۳ – علامت (. . .) نشانهٔ مواردی است که دراصل نسخه عبارت ناقص مانده یا کلمه‌ای ساقط شده و نگارنده نتوانست این نقص را چنان تکمیل کند که یقین داشته باشد در اصل چنان بوده است .

۱۴ – در مواردی که یافتن صورت درست کلمه ممکن نبوده یا صورت تصحیح شده با صورت مکتوب در اصل تفاوت فاحش داشته است علامت سؤالی ، درچنگک ، مقابل کلمه قرارداده‌ام تا خوانندهٔ دقیق در آن تأمل کند .

۱۵ – جز موارد فوق هرجا کلمه‌ای را درمتن تغییر داده‌ام اصل آنرا در ذیل صفحه یادداشت کرده‌ام . شاید در نظر بعضی از خوانندگان قید صورت مغلوط کلمه زائد و بی‌فایده بنماید . اما من شرط امانت را

بجا آوردم و اگر در ده مورد یك مورد پیدا شود که خواننده از روی این یادداشتها بتواند حدس مرا در تصحیح نادرست بشمارد و صورت صحیح‌تری برای متن پیدا کند غرض من از این یادداشتهای زائد حاصل شده است .

۱۶ - با همهٔ این دقتها گاهی کلمه یا عبارتی را کاتب در متن مکرر نوشته بود و زائد بودن آن کلمه یا عبارت چنان آشکار بود که در حذف آنها تأمل نکردم و قید و ذکر آنرا در حاشیه بی‌فایده شمردم .

۱۷ - از این موارد که بگذریم عبارتهای ناقص و مبهم در متن کتاب بسیارست . من همهٔ آنها را به صورتهای اصلی باقی گذاشتم و از اشاره به آنها با آوردن کلمات هکذا و کذا فی الاصل و مانند آنها که به خودنمائی می‌ماند پرهیز کردم .

اگرخواننده تنها به خواندن داستان راغب است محتاج این گونه اشارتها نیست و اگر محقق و دانشمندست خود می‌تواند نقصهای عبارت را دریابد و درآنها تأمل کند.

۱۸ - حرف اضافهٔ به را همه‌جا جداگانه نوشتم وجزءِ صرفی «بِ-» را چنانکه در فعل صیغهٔ ماضی مانند برفت یا در صیغهٔ امر مانند برو می‌آید همیشه به فعل پیوستم . در اصل هیچ قاعدهٔ واحدی برای اتصال یا انفصال این دوجزءِ مختلف مراعات نشده است .

در موارد دیگر جز آنچه ذکر شد مراعات رسم الخط نسخهٔ اصل را راجح شمردم و صورت ثبت کلمات را از فصل و وصل و دیگر نکات همچنان مراعات کردم . در بعضی موارد هم که صورت ثبت کلمه‌ای غلط آشکار بود حفظ صورت اصل را مناسبتر دانستم . از آن جمله کلمهٔ نقم که در همهٔ موارد به‌جای نقب آمده است .

این‌گونه غلطها در نظر محقق زبان از صحیح آن مهمتر و

سودمندتر است ، زیرا از روی آن می‌توان دریافت که تبدیل حرف ب به میم ، چنانکه در تلفظ عامیانهٔ امروز متداول است ، از هفت هشت قرن پیش از این سابقه داشته و تابع یکی از قواعد ابدال در زبان فارسی بوده است .

همچنین است کلمهٔ خوسرو به جای خسرو و نکته‌های دیگر که در پایان کتاب به‌تفصیل از آنها گفتگو خواهد شد .

۱۹- درقسمتی ازاصل نسخه که شامل صفحات۶۹ تا ۷۱ این کتاب است عبارتها درهم آمیخته و ارتباط مطلب برهم خورده بود . من بی آنکه کلمه‌ای به اصل بیفزایم یا از آن کم کنم از روی قرینهٔ داستان عبارتها را مرتب کردم ، و در این قسمت مرهون لطف دوست عزیز آقای همایون صنعتی هستم که اوراق چاپی را پیش از انتشار با دقت خواندند و مرا به مشوش بودن عبارتها مطلع کردند .

۲۰ - این نکته را نیز باید بگویم که عنوانهای بالای صفحات در اصل نسخه نبوده و نویسندهٔ این سطور آنها را افزوده است .

اهمیت کتاب - داستان سمك عیار که قدیمترین نمونهٔ باقی مانده از داستانپردازی در زبان فارسی است از چند جهت اهمیت بسیار دارد.

نخست از جهت عبارات و لغات و اصطلاحات که گنجینه‌ای گرانبهاست و اگر از کتابهای تفسیر وتاریخ بگذریم مفصلترین و بزرگترین متنی است که از قرنهای ششم و هفتم در دست مانده است . ارزش این کتاب شاید ازاین جهت بیشتر باشد که انشای ادیبانه نیست و زبان معمول و رایج زمان را بهتر از نوشته‌های مصنوع و متکلف ومنشیانه نشان می‌دهد .

متن کتاب شامل لغات فراوانی است که یا در کتابهای دیگر این زمان دیده نمی‌شود یا اینجا در معنی اصطلاحی خاص آمده است. تعبیرات

و اصطلاحات فراوان نیز در این متن وجود دارد که شایان دقت است و از مطالعهٔ آنها فواید بسیار می‌توان برد .

اما فایدهٔ مهمتر اطلاعاتی است که از روی این کتاب دربارهٔ اوضاع اجتماعی و فرهنگی ایران در قرون ششم و هفتم به دست می‌توان آورد و از این حیث شاید از صد دیوان شعر به این اندازه استفاده نتوان کرد .

از جملهٔ این اطلاعات اجتماعی در مرحلهٔ اول وضع عیاران یا جوانمردان در جامعهٔ آن روزگارست و شرایط و اوصاف اخلاقی این طبقه که جای‌جای در کتاب به‌تفصیل می‌آید، و از مجموع کتاب هم که قهرمان نخستین آن یکی از عیاران است در این باب نکته‌های فراوان می‌توان دریافت .

دیگر امور اجتماعی ، از ساختمان خانه‌ها ، و کوچه و برزن و بازار و سرای ، و وضع شهر، و جامه و زینت زنان، ولباس طبقات‌مختلف مردان و وضع آرایش ایشان ، و سلاح جنگیان ، و طرز آراستن صف جنگ ، و آداب پیکار ، و ساختمان کاخ شاه ، و خانهٔ طبقات مختلف ، و اثاثه وزینتهای‌هریك، وآداب دربار ومراسم فرستادن رسول و طرزپذیرفتن او، و نوشیدنیها و خوردنیها ، و آلات موسیقی ، و آداب اجتماعی ، و بسیاری از نکته های دیگر که تفصیل آنها صفحات بسیار را خواهد گرفت و من امیدوارم که پس از خاتمهٔ چاپ مجموع کتاب دراین باب فصلی مشبع بپردازم و همهٔ این مطالب را که از متن کتاب استخراج شده است درآن بیاورم .

حجم کتاب ـ چنانکه‌گفته شد آنچه‌ازمجموع این کتاب بزرگ‌باقی است در سه مجلد است . کتاب حاضر شامل مطالب مجلد اول است که از

صفحهٔ اول ورق ۱ تا ورق ۲۲۳ را که پایان این مجلد از نسخهٔ عکسی متعلق به کتابخانهٔ ملی ایران در بر دارد.

چون عبارات مجلد اول و مجلد دوم متوالی است و میان آنها افتادگی وجود ندارد، برای آنکه عبارتهای این مجلد ناقص نماند بیست سطر از صفحهٔ آخر مجلد اول در این جلد حذف و به آغاز مجلد دوم افزوده شده است.

این مقدمهٔ کوتاه را اینجا به پایان می‌برم و امیدوارم در پایان کار یادداشت مفصلی از فواید این کتاب و نکات لغوی و دستوری با فهرست جامعی از لغات و اصطلاحات درج کنم.

پرویز ناتل خانلری
۴۷/۱۲/۱

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تصحیح و یادداشت

پس از چاپ کتاب یك بار دیگر اوراق چاپی با نسخهٔ عکسی مقابله شد، کلمات و جمله‌هائی که درحین چاپ از متن افتاده و بعضی کلمات که درست خوانده نشده است در اینجا یادداشت می‌شود تا خوانندگان دقیق پیش از خواندن نسخهٔ خود را تصحیح فرمایند. در این یادداشت ها کلمه یا جمله‌ای که تصحیح آن موردنظر بوده با حروف سیاه ازکلمات دیگر مشخص شده است.
(عدد اول شمارهٔ صفحه و عدد دوم شمارهٔ سطر است).

۴ ـ۱۰ با آن نامه = با آن مال

۸ ـ۱ شان = نشان

۱۱ ـ۱۱ تا شما فرود می‌آئید

۱۲ ـ۳ و آن ساخته‌اند

۱۳ ـ۱۸ بینی چون تیغ [درم]

۱۶ ـ۲۳ شاید درست چنین باشد : شاهزاده را نظر بر انگشت افتاد . انگشتریی بر دست خود بیافت .

۱۸ ـ۱۸ شخصی خفته

۱۹ ـ۱۴ هزار دینار زر

۲۱ ـ۸ رنجی بخواهد رسیدن

۳۰ ـ۴ بر قاعده و رسم پدر نگاهداری (بر زاید است)

۳۰ ـ۹ (بی آب و بی‌گیاه) زاید است

۳۰ ــ۱۱ بی‌آب و بی گیاه

۴۵ ــ۳ توانی کردن

۵۱ ــ۲۳ به شرابی به خلوت مشغول شویم

۵۲ ــ۹ شاید : هردو دلاور

۵۳ ــ۸ بانگ نوشانوش حریفان برآمد

۵۷ ــ۱۲ آن دیگران پیش آورم

۶۳ ــ۵ بعد از « شاه فغفور ترا می‌خواند » : چپ عیار در سرای رفت و گفت شاه فغفور ترا می‌خواند .

۶۷ ــ۵ دختر بدر برد

۷۱ ــ۸ حمله ای دیده باشد .

۷۱ ــ حاشیهٔ ۱ــ اصل : جمله

۷۱ ــ۱۰ یاد می‌گیرد ؛ باشد که ...

۷۱ ــ۱۹ به تیغ و تیروکمان و بـا خورشید شاه رزم می‌کرد (و ، زاید است) .

۷۵ ــ۱۳ بدزدد و بیاورد تا آن عقدباز پس افتد .

۹۰ ــ۱۷ به ملك حبش

۹۲ ــ۷ مرل « مهرك » خوانده می‌شود .

۹۴ ــ۱۶ شاه وزیری‌داشت‌نام وی شهران . وزیرارمنشاه نامه‌برگرفت.

۹۵ ــ۱۳ چون به نزدیك چین رسم رسول فرستم .

۹۷ ــ۱۶ مگر خراج نخواسته‌ام ؟

۹۹ ــ۱۶ و در حال جلاب آوردند وباز خوردند و دستها بشستند ومجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز سماع برآوردند

۱۰۰ــ۱ وستدن ایشان دانند ما ندانیم

۱۰۰ــ۷ ترا بر همه جهان که خوانند

۱۰۰ــ۱۶ مهر برنهاد و به کرمون پهلوان داد

۱۰۵–۱۰ گفت ای خواهر برخیز و بر درخانهٔ شاه رو

۱۰۷–۲۲ فرخروز یك چوبه تیر از شست رها کرد

۱۱۴–۶ و رسیدن به مهرویه برو ، (به زاید است)

۱۱۵–۱۹ پیش شاه آمدند و گفتند که سمك ...

۱۱۶–۳ پهلوان برسید و از در بارگاه درآمد

۱۲۴–۱۶ و رسم پادشاهان قدیم بنگذاشتند

۱۲۴–۲۰ ازیرا که راوندی آمده بود و نامهٔ وزیرآورده بود و چندان سخن

۱۳۰–۱۲ گفت ای بدفعل نابکار حرامزادهٔ فرتوت این همه فتنه در جهان افکنده‌ای و خلقی به‌هلاك آوردی ، اکنون مرا به دو شوهر می‌دهی ، ای جاهل ناپاك ، پدر مرا به خورشید شاه داده است ، اگر خورشید شاه ...

۱۳۲–۱۱ خداوند حدیث و راوی قصه نقل کرد

۱۳۳–۶ تا من بگویم که چه می‌باید کردن

۱۳۳–۱۵ درایشان زنیم باشد که دختر...

۱۳۶–۲۰ خورشید شاه چون این بشنید بپای برآمد

۱۳۶–۲۲ دوان شد پیاده ، چنان راندند ...

۱۳۷–۱ زیر تنگ و زبرتنگ اسب استوار کردند

۱۳۷–۱۱ یکی را گفت برو به لشکر گاه ، شیرویه و کرمون ...

۱۴۳–۳ با دو پهلوان چون قطران و قطور ...

۱۴۵–۱۸ وارغون نامه برگرفت وبه دست دبیر داد

۱۴۷–۱۰ فرستادم [او] به راه آمد و برد .

۱۴۷–۱۵ که خورشیدشاه برین کار کمر بسته است .

۱۴۸–۱۶ سر بر خط و فرمان او نهید . (و زاید است)

۱۵۴–۲۱ ... و از آن جانب مقدار سه‌هزارپیاده. پیادگان درهم‌افتادند

۱۵۵–۱۶ عیبهٔ سلیح من بیاورید

۱۶۲–۸ تا نقیبان ایشان را ازهم دیگر بازگیرند

۱۶۴–۳ خیانت نیندیشی و نفرمایی و رضا ندهی واز قول من ...

۱۶۴–۷ به صحبت جوانمردان

۱۶۸–۵ و شیرویه وسیاه‌گیل وسام و سمران و سمور و کرمون وسنجر

۱۶۹–۱۷ از ناگاه مرد آمد که ...

۱۶۹–۲۳ پریرشب او را برده بودند

۱۷۰–۱۷ ظاهراً : چگونه شاید گفتن که

۱۷۲–۱۲ مهرنامه بر نهاد

۱۷۳–۱۲ هم چنین هر دو سه روز چون لشکر ...

۱۷۵–۲ ارمنشاه گفت لشکر

۱۷۵–۶ با پنج‌هزار خدمتکار که دارد

۱۷۸–۲۱ نامه به ارمنشاه نوشته‌ایم و فرستاده‌ایم تا جواب آید

۱۷۹–۱۲ از پیش تخت تا بر کنار بارگاه

۱۸۲–۱۰ علامت ؟ زاید است

۱۸۹–۹ سمك چون این حالها از لالا بشنید ...

۱۹۱–۳ هرگز بی‌وفاتر از تو مرد ندیده‌ام

۱۹۱–۸ خود را درین قلعه افکندم اکنون در تو مهری نبینم .

۱۹۲–۱۰ گفت ای لالا پیش مه‌پری رو

۱۹۳–۱ روح‌افزای گفت ای ملکه نه ترا گفتم

۱۹۴–۸ گفت مگر ای‌سمك درگریبان ریزی

۱۹۷–۲۳ صدوهفت تن بودند .

۲۰۱–۲۲ مرا زنده ببرند و سر تو که سمکی و سر شغال پیل‌زور ببرند.

۲۱۶-۱ پاسبان گفت تو کیستی گفت منم سمك عیار

۲۱۸-۹ تو این جایگاه می‌باش

۲۲۳-۱۴ نطقی شیرین

۲۲۸-۱۹ سپاه شب پای درعالم نهاد .

۲۵۴-۱۰ دروغی بر دوجوان چنین گفتی

۲۶۰-۸ دقی مصری پوشیده .

۲۶۰-۱۳ رخت و بنه‌گاه می‌نهادند

۲۶۰-۱۴ بهم برمی آمدند

۲۶۱- حاشیهٔ ۱ : درین کاردانی

۲۸۰-۲۱ چپ‌گیلی

۲۸۹-۲ قلم در بنان گرفت

۲۸۹-۱۱ پنجاه‌هزار [سوار]

۲۹۲-۶ دیوارهای سرایها

۲۹۷-۲۳ کاری گرمی کنم

۳۰۰-۱۲ وهلاك [می]خواست کردن

۳۰۳-۲ طیراق و ایلاق

۳۰۳-۲۲ پیش ازیشان به‌قلعه رسیده بود

۳۰۶-۲ و مرا رزماق هیزم کش خوانند

۳۰۶-۱۹ من هرگز بی‌زر نبوده‌ام

۳۰۹-۱۷ گفت به‌یزدان دادار کردگار که‌من

۳۳۳-۱۲ شروان حلبی ، آن سپاه

۳۴۷-۷ احوال نخواهیم افکندن

۳۴۹-۱ ساقیان سیمین عذار

۲۳-۳۴۹ سپرده ، اکنون عروسی ...

۹-۳۵۶ طیلاق و ایلاق (در صفحهٔ ۳۵۰ سطر ۶ طیراق آمده‌است)

۲۰-۳۸۷ جوشنی خرد غبیه

۲۲-۳۹۲ جوشنی خرد غیبه

۲-۳۹۳ بر آن راست سوار گشت. (متن درست‌است)

۱۳-۴۰۵ وگر فرمان من بری

۱۱-۴۱۵ جوشنی خرد غیبه

۲۲-۴۱۶ ای پهلوان

۱-۴۶۴ میان چندین عیار دعوی نکردی اگر چیزی ندانستی

۲۱-۴۷۹ سرانجام مصلحت آن‌دید ...

۴-۴۹۸ که از همه ، جهان بیش دیده است.

۱۰-۵۰۶ تو از بندیانی که در قلعه‌بودی ؟

۷-۵۶۷ چرا باشدم زارو ...

۱۳-۵۹۲ فرمان‌تراست

۱-۶۰۵ که در وی بود ، از شما و از ما

۱۶-۶۰۶ بود[ند]ی ...

۱۱-۶۰۸ نان بخوردند ...

۱۹-۶۰۸ مرا بگیرند . نتوانست بودن.

۲۲-۶۲۲ تناهی سکون‌الحسن ...

۲-۶۲۳ گل و ارغوان

۱۲-۶۲۳ برگل رقم

۲۱-۶۲۷ برو و چون

۸-۶۴۱ طلامه[را] گفته بود

چون این سخن بشنید خدمت کرد و بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و
گفت ای بزرگوار شاه فرزند مرزبان شاه از حلب است آمده است بطلب دامادی
چون شاه فغفور این سخن بشنید دلتنگ شد روی بمهران وزیر کرد و گفت آن چه عقبه
است که همه پادشاهان بخصم من برخاسته اند از جهت این دختر کاشکی که هرگز
ما را این دختر نبودی تا مرا این همه رنج پیش نیامدی مهران وزیر گفت ای شاه
تا جهان بوده است پادشاهان دختر بوده است و با ملک دیگر وصلت کرده اند و رنجها
کشند و رنج تو از فرزند نیست که رنج تو از دایه جادو است و این همه از نقد بر بزدا
چاره نیست با این دایه جادو کسی بر نمی آید باشد که یزدان سببی بدید آرد
بفرمای تا شهر بیارایند و لشکر استقبال کنند که فرزند شاهان است و او را در شهر
بباید آوردن فغفور گفت چاره نیست خلق جهان می دانند که این نه تو می کنی
شاه بفرمود که منادی در شهر بکردند که شهر بیارایید و آیین و قبه ببندید
مردم شهر بدان کار مشغول شدند فغفور بفرمود تا مهران وزیر با خاصان و
شاه با حاجبان با هزار سوار آراسته روی بلشکرگاه خورشید شاه نهادند
خورشید شاه خبر کردند که قومی از شهر باستقبال شاه آمدند شاه زاده دیبای نخ
قبای شاهوار بپوشید و کمر کیانی بر میان بست و تاجی گوهر نگار بر سر نهاد و بر
بالای سر خورشید شاه بخدمت بایستاد و طرناش بجای جانداری ایستاده و غلامان
صف بکشیدند و مهران وزیر با حاجبان از در بارگاه در آمدند و مهران وزیر
در دیدار و جمال فرخ روز نگاه کرد و او را دعا و ثنا گفت اشارت کرد و او را بنشاندند
با جمله خاصگیان و عام در حال جلاب آوردند و بخوردند و خواستند تا خوان
بنهند که مقبول حاجب بر پای برآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه زاده ما بمهمانی
نیامده ایم که شاه جهان فغفور ما را فرستاده است تا شاه زاده رنجه شود و
ببارگاه خرامد که منتظر جمال شاه می باشد پس اگر رای شاه زاده باشد در
بارگاه شاه می کنند فرخ روز بفرمود تا خلعت آوردند از بهر مهران وزیر و
حاجبان خاص همه را خلعت داد و خود را بلباس شاهانه بیاراست و روی
بشهر نهادند و بر اسب فغفور سوار گشت و خورشید شاه در خدمت وی با لشکری
فراوان تا بدروازه شهر آمدند مهران وزیر در پیش فرخ روز در شهر آمدند شهری
دیدند آراسته و مغنیان بر بالای منظرها نشسته و آواز سماع بر آورده شاه زاده

نمونه‌ای از صفحات نسخهٔ اصلی سمک عیار

وزیر در گفتار دایه حیران ماندند. و فرخ روز گفت ای دایه این مثل نیست این حکایت است اگر نه بودی خواب
گفتی چون حکایت است سه روز مهلت تا بگویم دایه گفت که مهلت نیست مهلت چه باشد این بگفت و پای بر سر
تخت نهاد و فرخ روز را در ربود و بخانه نشود برد و دست بر زد در قضای دایه پریدن آمد نیز و غوغا از خلایق برآمد از
برای شاه زاده و شاه نیز ملول شد و خورشید شاه ملول و پریشان خاطر بمقام خود آمد و با یاران بماتم برادر
بنشست تا چند روز بر این برآمد بعد از چند روز خورشید شاه برخاست و بیازار بزازان آمد و بدکان خواجه
سعد بزاز که بزرگتر بزازان بود بیامد و بنشست و با خواجه سعد بزاز دوستی گرفت بعد از روزی چند یک روز
بدکان خواجه سعد بزاز نشسته بود و سخنی چند میگفتند که ناگاه سواری پیدا شد کهل و پیاده چند چالاک و مردانه در پیش
این مرد کهل روان شده میپیش ازیشان می آمد خورشید شاه از خواجه سعد بزاز پرسید که این سوار چه کسی است و
این پیادگان کیستند که من مثل این مردم ندیده ام خواجه سعد گفت که آن سوار کهل را شغال پیل زور میگویند
و سر جوانمردان این شهر است و آن جوانان نمد پوش که خنجرها در میان و دستار فرو برده سر عیاران اند و او را اسمک
عیار میخوانند و پسر خوانده شغال پیل زور است و این دیگران رفیقان ایشان اند و اختیار کل ولایت شاه دارند
و اسپهسالار شهرند شاه زاده با خود گفت که پیش ایشان باید رفتن باشد که کاری برآید این بگفت و بمقام خود
باز آمد و یاران خود را طلب کرد و جمهور را گفت که مال را بردار و بهر جا که میخواهی میبر و از حال ما پرسان می باش
دیگر تاشان را نیز کسیل کرد و یاران را اجازت داد که مبادا ازین جادو با شما کاری بکند مبادا خود را گم کنند تا به بینیم
که حالی ما بکجا می انجامد و صرهٔ زر هزار تنگه برداشت و بدر خانهٔ شغال پیل زور آمد دو جوان ایستاده بودند گفت
سر جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و میخواهد درآید اگر اجازت باشد ایشان گفتند که در جوانمردان گشاده باشد
شاه زاده گفت چنین است اما بی اجازت در آمدن در خانهٔ جوانمردان ناجوانمردیست آن دو جوان رفتند و با شغال پیل
زور ماجرا گفتند شغال گفت این شما ایشان مید میداز کسان خورشید شاه می ماند بروید و درآرید بیرون آمدند و شاه
شاه زاده را در آوردند شغال پیل زور احترام کرد و شاه زاده را بالا نشانید و بپرسید بعد از طعام می در آوردند بعد از آن که شاه زاده
سرخوش شد رو در شغال کرد و گفت ای پهلوان جوانمردی چند چند و مرد شغال گفت حد جوانمردی از حد فزونست اما اینجا فزونتر
هفتاد و دو طرف دارد و ازان دو را اختیار کرده اند یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن اکنون ترا چه حاجت است بگوی
شاه زاده گفت چون راز پوشیدن صفت مردی شماست پس مرا امانی فرما تا رازی که دارم بگویم شغال پیل زور گفت
بداد ار کردگار سوگند که راز ترا باکس نگوییم و جان فدای تو کنیم و یاران نیز سوگند خوردند و آنگاه شاه زاده گفت که بدانید که
من خورشید شاهم پسر مرزبان شاه پادشاه ملک شام شغال گفت ای جوان ما در بارگاه شاه بودیم که دایه جادو.

خورسند

نمونه‌ای از بعضی صفحات همان کتاب که به خط کاتب دیگری نوشته شده است.

چنین گوید جمع کنندهٔ این کتاب فرامرز، که چون عمرم به بیست و پنج سال برسید چنان شنیدم که پیش از مولود رسول علیه‌الصلوة والسلام به سیصد و هفتاد [و دو هزار] [1] سال در شهر حلب پادشاهی بود باکمال و با بختی‌جوان و رعیتی فراوان و لشکر[ی] مهربان و به‌گنجی آبادان و به‌طالع قوی و بخت فرخ. نام آن پادشاه[2] نیک‌انجام خوب‌فرجام مرزبانشاه بود، و در همه باب عظیم کامل و بی‌نظیر بود، و وزیری داشت هامان نام، چند سال خدمت مرزبانشاه کرده بود و در خدمت وی پیر گشته بود، و مرزبانشاه در پادشاهی همه کامی و مرادی داشت مگر فرزند که از فرزند بی‌بهره بود، و روز و شب در آرزوی فرزند می‌بود و از یزدان فرزند می‌خواست به دعا و زاری و عبادت و خیرات‌ها، مگر ایزد تعالی او را فرزندی دهد که نام بردار باشد و از وی یادگاری بود. نهان و آشکار صدقها می‌داد و مراد مسکینان [روا] می کرد [3] و درویشان را می‌نواخت.

تا یك روز مرزبانشاه فرخ دلتنگ و غمگین نشسته بود که هامان وزیر پیش او آمد و خدمت کرد و شاه را دلتنگ دید. گفت ای بزرگوار شاه، جهان به‌کام تست و طالعی قوی داری و فرمانی روان، و گنجی آبادان است و رعیتی مهربان، ترا این دلتنگی از برای چیست؟ در همهٔ

---

۱ ـ بالای سطر افزوده شده‌است.　　　۲ ـ اصل: پادشاهی

۳ ـ تا اینجا به خط تازه‌تر نوشته شده ـ ورق الحاقی است.

جهان شاه را دشمنی نیست که ازو دل مشغول باید بودن .

گفت ای وزیر مهربان آنچه گفتی همه راست است . اما بی‌فرزند خوش نیست . چون مرا فرزند نیست سبب آنکه چون اجل فراز رسد و فرزند نباشد که جایگاه پدر نگاه دارد بیگانه جای من گیرد ، نام من نهفت بماند .

وزیر گفت چنین است که شاه می‌فرماید. هر که او فرزند ندارد او را نام نیست و نام وی در گل افتاد و کس نگوید که فلان روز پادشاهی بود ، مگر که او را فرزندی باشد که جایگاه او و به جای او دارد و به جای وی زنده بود . با آن همه فرزند یزدان می‌دهد ، چاره نیست بجز دعا و زاری کردن تا یزدان فرزند دهد .

مرزبانشاه گفت این خود اینك که تو می‌گوئی راست ، امـا مرا می‌باید که در طالع من نگاه کنی از حساب فلك و تأثیر ستارگان تا مرا هیچ فرزند خواهد بود تا دل من بدان آرام گیرد ؟

هامان وزیر گفت فرمان بردارم ، برخاست و از خدمت مرزبانشاه بیرون آمد و به‌جایگاه خود رفت و دل بدان کار نهاد و خاطر بی‌نظیر بدان پرداخت و اسطرلاب هفت روی چهار طبقهٔ فلك‌نمای در دست گرفت ، و در پیش قرص آفتاب آمد ، و ارتفاع ساعت گرفت و از علم و دانش در سیصد و شصت درجهٔ فلك نگاه کرد و درجهٔ مولود از طالع سوم بدید ، آنچه مقصود بود به دست آورد و معلوم کرد . برخاست و به خدمت شاه رفت . شاه چون هامان بدید خرم شد . هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، بنده کمر خدمت برمیان جان بست و آنچه دانش بود از علم فلکی به‌جای آورد و طالع شاه را دید ، و از حساب فلك شاه را فرزندی می‌نماید که پدیدار آید با مراد و کامرانی ، اما صدف آن جوهر نه ازین ولایت است که تخم از خاك عراق خواهد شد . و در حساب چنان

دیدم که زنی شوهر کرده ...

شاه از آن خرم شد و گفت معلوم کن تا کدام پادشاه از پس پرده دختری دارد بدین‌سان که می‌بینی، تا او را خواستاری کنم و مراد من بر آید.

هامان وزیر گفت فرمان بردارم. در آن کار ایستاد تا کجا به دست آورد. بعد از آن گفتند در عراق پادشاهی است نام او سمارق، و او در پس پرده دختری دارد چون ماه، و نام وی گلنار و به شوهری داده بود و پسری آورده نام آن پسر فرخ‌روز، و پدرش وفات یافته. هامان وزیر آن احوال معلوم کرد و به خدمت مرزبانشاه آمد و احوال همه بازگفت.

مرزبانشاه گفت ای وزیر مالی فراوان ترتیب کن از بهر شیربها و خواستاری دختر کردن.

در حال بفرمود تا در خزانه بگشادند و صد بدرهٔ زر هر یکی هزار دینار و ده عقد مروارید هر یکی هزار دانه، هردانه‌ای یك مثقال که قیمت آن کس نداند مگر یزدان، و تاجی مرصع و صد تخت جامهٔ الوان و پنجاه خادم. و جمهور را بخواند که خویش مرزبانشاه بود و آن مال به وی تسلیم کرد. گفت با این مال به عراق رو پیش شاه سمارق و دختر وی از بهر من ترتیب کن و بخواه چنان که دانی و زود باید که بروی.

جمهور گفت فرمان بردارم. پس شاه بفرمود به هامان وزیر، تا نامه نوشت به شاه سمارق درین باب خواستداری. اول نام یزدان یاد کرد:

«بسم الله الملك العلاّم، این نامه از من که مرزبانشاه‌ام به‌شاه سمارق، خوسرو همهٔ ولایت عراق، بدانید و آگاه باشید که تا بدین روزگار که ما ایم و پدران ما جز به دانش نورزیدیم. فی‌الجمله ما را چنان معلوم شد که شاه بزرگوار در پس پرده دختری دارد، و ما را به وصال آن دختر رغبت افتاد از بهر آنکه تامگر یزدان از وی فرزندی

دهد که از جهان از فرزند بی بهره مانده‌ام. باشدکه فرزندی در وجود آیدکه بعد از ما نامداری باشد و دانم که آن شاه ما را ازین مراد باز ندارد و ما را معلوم است که آن دختر فرزندی پسندیده دارد. تا اندیشه ندارد و او را بفرستد و از مادر جدا نکند که ما را به‌جان پسنده است و درین معنی تقصیر نفرماید، تا جمهور به‌خدمت آید و رضای او رضای ماست، و هر چه اوکرد ما کردیم، و نیز از بهرنثار بارگاه عالی چیزی فرستادم تا به‌کرم معذور دارد والسلام».

نامه پیش شاه آورد و برخواند. مرزبانشاه برهامان وزیر آفرین کرد و مهرنامه بر نهاد و جمهور را بخواند و نامه به وی داد. پس به روزی اختیار جمهور باآن نامه و هزار سوار از شهر بیرون آمد و روی به عراق نهاد، و چون به نزدیك ولایت عراق رسید شاه سمارق را خبر کردند که رسولی از جانب حلب خواهد رسیدن. شاه سمارق عجب ماند با خود گفت این چه شاید بودن که ما را رسول و پیغام هرگز نبوده، ندانم آمدن این رسول [را] سبب چیست.

درین اندیشه بود تا لشکر استقبال کردند و بترتیبی نیکو جمهور را به شهر در آوردند. در حال علوفه و خراج آوردند. جمهور از رنج راه برآسود. پس شاه سمارق بارگاه ساخت، و کس فرستاد و جمهور را به بارگاه خواند.

چون جمهور پیش تخت سمارق رسید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاه اشارت کرد تا او [را] به‌کرسی زرین نشاندند. در حال شراب دار درآمد و طبقهای زرین و سیمین آورد. همه سرپوشهای اطلس در افکنده و قدح جلاب راست کرد و چاشنی گرفت و قدح به‌دست شاه داد پس همگان باز خوردند. پس خوان سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند.

پس جمهور به‌پای درآمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، پیش از آن که سر ما از شراب گران شود فرستادهٔ مرزبانشاه عرضه کنم [به] شما. سمارق گفت مصلحت است. و هنوز نمی‌دانست که رسول به چه‌کار آمده‌است. پس جمهور آن مال به بارگاه خواست و عرض داد و عذر خواست، و نامه بیرون کرد و بوسه داد و بر کنار تخت نهاد.

چون شاه سمارق آن مال فراوان دید خرم شد و بی غم. دانست که صلاح است. سمارق را وزیر[ی] بود نام وی شروان. نامه برگرفت و مهرنامه را برداشت و بخواند و معلوم شاه کرد. [سمارق] چون احوال بدانست خرم شد به دامادی مرزبانشاه فرخ.

در حال بفرمود تا بزرگان و قاضیان و اهل علم حاضر آمدند و دختر خویش بدان آئین به مرزبانشاه داد و به جمهور که وکیل او بود داد و گفت کسی باشد که چون مرزبانشاه به دامادی پسنده نکند؟ و از بهر آن بزودی کردم تا مرزبانشاه نگوید که دران اندیشه نکند. پس بران خرمی آن روز شراب خوردند و خاص وعام نثار کردند تا آن شب بگذشت.

روز دیگر شاه سمارق ترتیب جمهور کرد و چندان مال جمع کرد که در وهم هیچ عاقل نیامدی، وخلعتی خوب فرمود جمهور را، و هر که با وی بود. و چگویم که چه فرستاد از بهر داماد: تاج گوهرنگار و انگشتری و صد غلام ماه روی و صد کنیزك و صد خادم اسفید و صد اسب.

به شروان وزیر گفت ترا می‌باید رفتن. به نیابت من بروی، و عذر بخواهی. دختر به تو سپردم و تو به وی سپاری و زود باید رفت. باید که زود بازآیی.

شروان وزیر گفت فرمان بردارم. ترتیب دادند و بعد از سه روز روی به راه نهادند. چون خبر به مرزبانشاه آمد که شاه سمارق، وزیر با دختر فرستاد و زود خواهد رسید، که جمهور مرد از پیش فرستاده بود، مرزبانشاه

بفرمود تا وزیر وی هامان و جملهٔ سپاه خاص و عام استقبال کنند و منادی فرمود تا سراسر شهر آذین بستند و بر هرجای مغنیان آواز سماع بر آوردند، و شهر از خوشی چون بهشت بود .

چون هامان وزیر با سپاه برفتند از پس هامان وزیر چهل مهد گوهر نگار با دویست خادم اسفید پوست و صد کنیزك روانه شدند تا به گلنار رسیدند و او را در مهد نشاندند، با سازی نیکو به شهر درآوردند ، چندان نثار کردند که وصف نتوان کرد ، تا دختر به سرای خاص فرود آوردند . شروان از راه با هامان وزیر به بارگاه آمدند به خدمت شاه . چون شاه را بدید زمین ببوسید وسلام شاه سمارق برسانید وعذرها خواست. مرزبانشاه آفرین کرد و او را بنواخت . بر جایگاه بنشاند و از هر سخنی می گفت با شروان . شروان اشارت کرد و آن مال به بارگاه آوردند ، و عرض داد. پس گفت ای بزرگوار شاه نایب‌ام[1] از شاه سمارق که دختر به تو سپارم ، اگرچه او را با شاه عقد بستیم در حضور یکدیگر باز عقد تازه کنیم که من بنده برین کار فرستاده است .

مرزبانشاه گفت مصلحت است که فردا این کار بسازیم که امروز دیرگاه است و تو از راه رسیده‌ای تا آسایشی کنی . شروان خدمت کرد و به جای آرام گرفت تا هامان وزیر کس فرستاد وقاضیان و فاضلان را بخواند. وشروان وزیر طلب کرد و دیگر عقد بستند. گلنار به مرزبانشاه دادند. جملهٔ پهلوانان خاص و عام نثار کردند و یك هفته [در شادی] و خرمی به سر بردند تاگلنار از رنج راه برآسود .

پس مشاطگان دست صنعت [گری بر] گشادند و جمال گلنار می آراستند تا نوبت شب عروسی آمد . مرزبانشاه با هامان وزیر و شروان وزیر به حجله آمدند و گلنار دست به رخسار گرفت . مشاطگان دست از

۱ــ اصل : تا پیام .

رخسار او بازگرفتند. دیدار به شاه نمودند. بر چشم شاه زیبا و پسندیده آمد. پس شروان وزیر به حکم ادب بیامد و دست گلنار بگرفت و در دست شاه نهاد. هر دو را به‌هم سپرد. شروان و هامان بدر آمدند. مرزبانشاه به‌ساعتی مبارك به وی پیوست حق تعالی تقدیر کرد که هم در آن شب بار گرفت، و هر دو ازان بی‌خبر.

مرزبانشاه روز دیگر بـه تخت برآمد. پهلوانان لشکر به خدمت آمدند. شاه جمله را خلعت داد و شروان وزیر [را] خلعتی نیکو داد. چون شروان خلعت پوشید گفت ای بزرگوار شاه، دستوری فرمای تا بنده باز گردد، که شاه سمارق بیش ازین نفرموده است. اگرچه خانه یکی است و ما را در خدمت شاه خوش است. اما واجب رفتن است که بنده در خدمت شاه سمارق ترتیب کنم.

پس مرزبانشاه بفرمود تا خلعتی نیکو از بهر شاه سمارق ساز دهند و مالی بی‌اندازه، همه به شروان سپردند و او را گسیل کردند. و مقدار یك فرسنگ به وداع با وی بیامد. شروان بایستاد، گفت شاه بزرگوار بازگردد. مرزبانشاه باز گردید و گفت پدر مرا سلام برسان و بفرماید تا فرزند فرخ روز بفرستد.

شروان برفت و مرزبانشاه به شهر آمد و شب و روز به داد و عدل مشغول شد. در هفته دونوبت بارگاه ساختی و امرای دولت حاضر کردی بترتیب ملك بودی تا دو ماه برین کار برآمد. نشان فرزند به گلنار پدیدار آمد که او را عذر زنان بسته شد. معتمدان سرای خاص خبر به شاه بردند که نشان فرزند به‌گلنار پدیدار آمد. شاه از آن خرمی در گنج بگشاد و مال به درویشان داد. تا بدین کار نه ماه برآمد. ناگاه وقتی از اوقات که آفتاب برآمد اثر زادن به گلنار پدیدار آمد. این خبر به مرزبانشاه بردند. بفرمود تا منجمان و حکما حاضر آوردند. و در حجرهٔ زنان بفرمود تا طشت

زرین بنهادند از بهرشان و خیزران سیمین در دست ناظران، تاچون فرزند پدیدار شود قضیب بر طشت زنند تا آواز به گوش حکیمان رسد و طالع فرزند شاه به دست آورند. و بدان ترتیب و زینت گلنار بار بنهاد. پسری از وی در وجود آمد چون صد هزار نگارستان. [منجمان] طالع بگرفتند. پس درحال دایه بیامد و او را در قماط پیچید و به خدمت شاه [آورد] و آن ساعت که فرزند ماه‌روی در کنار شاه خوابانید آفتاب به رخسار مرزبان [شاه تا] بید. برنگرید آفتاب را دید، فرزند خویش را خورشید شاه نام نهاد. و بوسهٔ مهر برجمال وی داد. و او را باز دایه داد. بفرمود تا در گنج بگشادند و بسیار مال به صدقه داد. و منادی کرد در شهرتا خراج جملهٔ ممالك خویش یك سال بیفکند، از آن نشاط و خرمی. شهرآذین بستند. مهمان خانه نهاد یك ماه، و خلق ولایت را جمله حلوا داد.

ما باز آمدیم به حکایت شروان وزیر. پس چون شروان از پیش مرزبانشاه برفت تا به‌عراق رسید با آن مال فراوان به خدمت سمارق رفت. احوال چنانکه رفته بود باز گفت و مال و خلعت عرض داشت. سمارق آن خلعت بپوشید و بدان خرمی کرد تا مدت دو ماه برآمد. شروان وزیر گفت ای شاه، فرخ‌روز بباید فرستادن. حق‌تعالی تقدیر کرد که چون فرخ روز به حلب رسید یك هفته بود تا خورشیدشاه در وجود آمده بود و شهر آراسته بودند و مهمانخانه نهاده بودند. که او [را] از راه پیش مرزبانشاه، بردند. فرخ روز دو ساله بود. شاه به مهر فرزندان او را در کنار گرفت. در شکل او نگاه کرد. اگر چه خورشید شاه کوچك بود هیچ تفاوت نتوانست نهاد مگر بدانکه فرخ روز سخن می‌گفت و خورشید شاه سخن گوی نبود. یزدان را نیایش کرد پس چون خورشیدشاه با دایه بود او را پرورش می‌داد. دایه را نام سمن بود و فرخ روز پیش وی بود نیز. هر دو با هم بزرگ می‌بودند.

بتوان گفت.

چون سال خورشیدشاه به چهار رسید نه چنان بود که مرزبانشاه از بهر پسر ادیبان آورد تا او را ادب آموزند. شب و روز در آن کار بودند و خورشیدشاه فهمی و خاطری داشت که هر چه ادیب یك بار بگفتی و بدو نمودی حاجت به یك بار دیگر نبودی. معلم عجب مانده بود که فرخ روز همان می‌آموخت اما بدان درجه نبود. به علم و دانش بجائی برسید که از چهار ادیب هنر آموخت و خط نوشتن و دفترها خواندن و [هر] مسئلهٔ مشکل که در جهان بودی بر دل روشن کرده، و آنچه پادشاهان [را] به‌کار بودی می‌خواند، تا سال عمر وی به ده رسید، چنانکه با هر فاضلی گوی در میدان افکندی از همه افزون آمدی. مرزبانشاه بفرمود تا استادان با علم آوردند تا فرزند او را ادب میدان داری آموزند. ادب سواری و گوی و حلقه و نیزه و تیر و کمان و عمود و کمند و تك معلق و اشناه و کشتی و ملاعبی وشطرنج چنان [که] درجمله سر آمده بود.

چون سال عمر خورشید شاه به چهارده رسید در جمال فتنهٔ جهان شد چنانکه چون شاهزاده در بازار می‌گذشت صدهزار مرد و زن بر بام و دریچه نظاره می کردند و بر وی آفرین می‌خواندندی، تا غایتی که مرزبانشاه از چشم بد بترسید. بفرمود تا نقاب فرو گذاشت.

چون شاهزاده در همه علم استاد گشت او را هوس سازهای مطربی افتاد که بیاموزد، چون چنگ و دف و رباب و نای و بربط و عجب رود و آنچه بدین ماند. پس از پدر دستوری خواست که ای پدر می‌خواهم که ساز مطربی آموزم. مرزبانشاه از بهرآنکه او را دوست می‌داشتی، که جز وی فرزند نداشت، مگردختری هم از مادر وی نام او قمرملك، خواست تا او دل شکسته نشود، گفت جان پدر تو دانی، هرچه خواهی می آموز. خورشیدشاه مطربان استاد بخواند، و آموختن گرفت، تاجمله بیاموخت.

و آوازی داشت نسخه‌ای[1] از لحن داود بود. و با این همه که بود در عاشقان سخن گفتی، احوال و سرگذشت عاشقان خواندی و طنز زدی. همه روز گفتی کسی چون عاشق شود؟ اما برین کار مدتی بر آمد، شاهزاده داستان گشت در همهٔ جهان و از کارها کردن شکار دوست داشتی. ده روز و هفت روز و سه روز از پدر دستوری خواستی به شکار رفتی و تماشا کردی و باز آمدی.

پس، اتفاق ایزدی، یك روز شاهزاده به خدمت پدر آمد و شرط به جای آورد و در وقت بازگشتن زمین را نماز برد. گفت پدر بزرگوار، بنده را شکار دستوری باشد تا یك هفته در کوه و مرغزار تماشا کنم؟ پدر او را در کنار گرفت و بر وی نام یزدان بخواند. گفت جان پدر، تو دانی. چون پدر او را دستوری داد خورشیدشاه به سرای آمد پیش مادر و خواهر، ترتیب شکار می‌ساخت. مرزبانشاه دو پهلوان فرستاد تا در خدمت فرزند وی باشند. یکی را نام الیان و دیگری الیار. با پنج هزار سوار خیمه بدر زدند.

خورشیدشاه درین[2] حال هفده ساله بود. از بهر شکار، بازان و شاهین و چرخ و یوز و سگ و آنچه بدین ماند بسیار داشتی. بفرمود تا همه بیرون بردند و شاهزاده از بازخانه انگشت‌بانه و دست‌بانه خواست، و بازی که[3] شاهزاده می‌خواست بازی همچون کافور [بود] که در قرنی بازی همچنان نبود. و آن پیوسته بر دست خود برداشتی و به شکار رفتی. شاهزاده باز بردست نشاند و فرخ روز برادرش با وی همراه. روی به شکار نهادند، و غلامان و لشکر با وی. و به‌شکارگاهی رسیدند. آن روز آنچه یافتند بیفکندند. چون شب در آمد هر چه بود به شهر فرستادند.

آن شب با خاصگیان شراب خورد تا آن ساعت که آفتاب بر آمد.

۱ــ بسنحه.   ۲ــ ازین   ۳ــ و باز که و شاهزاده

شاهزاده از بازدار باز خواست. با[1] برادر فرخ‌روز. سپاه روی به کوه نهادند تا شکار روی به‌مرغزار نهند و سواران به‌راهها زدند. خورشیدشاه بفرمود تا یوزان و سگان بر آغالیدند و سواران به تیر[2] بسیار بیفکندند. خورشیدشاه بفرمود تا جمله به‌بارگاه مرزبانشاه بردند و آن شب نیز هم شراب خوردند تا روز روشن شد. دیگر باره به شکار مشغول شدند. هرچه می‌گرفتند و می‌افکندند به شهر می‌فرستادند تا مدت یك هفته بر آمد.

یك روز بامداد شاهزاده باسپاه قصد تماشا کرد که مرغزاری خوش و خرم پیش آمد. شاهزاده گفت امروز شکار نکنیم. اینجایگه فرود آئیم و شراب خوریم که جایگاهی خوش است. لشکر فرود می‌آمدند و خیمه و خرگاه می‌زدند. و چارطاق از برای شاهزاده برپای می‌کردند. شاهزاده گفت تا شما فرود آئید من ساعتی بی‌غلبه درین صحرا تماشا کنم. اگر شکاری باشد بیفکنم. پهلوانان گفتند آنچه شاهزاده رای بیند آن کند.

خورشیدشاه و فرخ‌روز از بازدار باز خواستند و بر دست نشاندند. پس بفرمود تا جمله تك اختیار کردند و روی به صحرا نهادند. شاهزاده زمانی تماشا می‌کرد و نشاط و شادی می‌کرد و آنچه یافت از شکار یوز و باز بگرفت و بسیار به تیر[3] بیفکند. چون زمانی بود روی به لشکر نهاد چون فرود آمد بفرمود تا خوان‌سالاران خوان نهادند. نان بخوردند. و چون از نان خوردن فارغ شدند دست به شراب بردند. شاهزاده درصحرا می‌نگرید که از برابر ایشان گردی برخاست و از میان گرد خرگوری بیرون آمد. خورشیدشاه چون خرگور دید روی به‌فرخ‌روز کرد و گفت تو جایگاه نگاهدار که من جهد کنم که این خرگور صید کنم.

این بگفت و به‌پای بر آمد. بوری بر درخیمه ایستاده بود. پیش بور آمد و زیر تنگ و زبر تنگ بر کشید و پای به اسب در آورد و روی به

۱ــ از برادر ۲ــ در اصل: شیر ۳ــ در اصل: شیر

خرگور نهاد . چون نزديك گوره‌خر آمد خرگوری ديد سپيد بر مثال نقره، خطی سياه از ميان گوش تا سر دنبال آمده ، و خطی ديگر از بن دوش تا به دوش . پنداشت که نقاشان عالم جمع آمده‌اند و اين ساخته‌اند . شاهزاده در وی بازمانده بود و به ديدار او خوش آمده . خواست تا پيش رود واو را به کمند بگيرد که گوره‌خر آواز طرف لگام شاهزاده بشنيد . سر برآورد و بهراسيد و روی باز پس نهاد . شاهزاده چون ديد که گوره‌خر روی باز پس نهاد و باز گرديد ، تازانه بر اسب ما[ليد] و کمند از فتراك بگشاد و حلقه کرد ، بينداخت که خرگور هرچهار دست و پای باز کشيد پنداشتی که آموخته بود و از حلقهٔ کمند بيرون جست . شاهزاده عجب داشت [دست] به کمان برد و چوبهٔ تير در کمان نهاد و بينداخت و خرگور چپ زد و تير خطا [شد] و اسب می‌دوانيد و تير می‌انداخت و نه اسب می‌رسيد و نه تير کارگر می‌افتاد. همچنان تا شب درآمد. خرگور از چشم شاهزاده ناپديدار شد. شاهزاده فرود آمد و گفت دريغا که چنين صيدی از دست من بجست . خواست که بازگردد ، راه پيدا نبود . گفت اکنون اين جايگاه می‌بايد بودن تا روز روشن شود و به‌لشکرگاه بازگردم .

اين بگفت و پياده گشت و در ميان صحرا اسب را شکال برنهاد و پالهنگ اسب را در بازوی خويش افکند و در ميان سنگ ريزه پهلو در زمين نهاد و بخفت تا آن ساعت که آفتاب برآمد . خورشيدشاه برخاست و راه پديدار آمد . و اسب را خوارش کرد و پای به اسب در آورد و خواست تا عنان بگرداند که خرگور [را] ديد که در صحرا چرا می کرد. شاهزاده گفت من اين صيد ناکرده پيش لشکر باز گردم ؟ روی در دنبالهٔ خرگور نهاد تا آفتاب نيك بلند شد . ساعتی کمند می‌انداخت و زمانی تيرمی‌انداخت. شاهزاده بر پی خرگور اسب می‌تاخت. بالايی پيش آمد . خرگور بر آن بالا برشد و بدان جانب فرو رفت و ناپيدا گشت و شاهزاده

در آن بالا برآمد و بر آن جانب نگاه کرد . اثر خرگور ندید . بیابانی دید چون جهنم ، آفتاب فرو تابیده ، دودی و غباری تا آسمان بر می‌شد ، پنداشتی که آدمی هرگز آنجا نگذشته است و هولی عظیم از آن بیابان بر می‌آمد ، چنانکه شاهزاده می‌هراسید . چون نیك نگاه‌کرد بر مقدار نیم فرسنگ خیمه‌ای دید زده . عجب ماند . با دل گفت بیابانی چنین ، خیمه‌ای تنها ، ندانم چه تواند بود . بباید دیدن تا چیست . از بالای اسب در بیابان راند تا نزدیك خیمه رسید . نگاه کرد خیمه‌ای از اطلس سرخ دید به بیست و چهار طناب ابریشمین به میخها[ی] زرین به زمین فروبرده و کمری گوهرنگار گرد خیمه برآورده و ماهی از زر به سر خیمه به گوهر مرصع برافراشته و شقهٔ خیمه فرو گذاشته و از آدمی اثری نه .

شاهزاده به تعجب فراز خیمه آمد و سلام گفت . پاسخ نیافت . از پشت اسب تازیانه فراز کرد و شقهٔ خیمه برداشت . نگاه کرد حصیر سامانی دید افکنده ، و نطع و گرد بالش نیز افکنده ، و شخصی در میان چهار بالش خفته در خواب . شاهزاده پیاده گشت و در خیمه شد تا بداند که کیست. چون به‌خیمه درآمد همان یك‌تن دید. خواست تا سخنی بگوید که آن خفته باز نشست و به‌پای برآمد . شاهزاده در آن شخص نگاه‌کرد دختری دید چون صد هزار نگار، با سری گرد و پیشانی پهن، زلف چون کمند و ابروان چون کمان چاچی ، دو چشم چون دو نرگس، مژها چون تیر آرش، و بینی چون تیغ و دهانی چون نیمهٔ دینار و عارضی چون سیم ، رخی چون گل ، زنخدانی چون گوئی گرد چاهی و گردنی کوتاه و صد غبغب بر غبغب زیر زنخ افتاده ، و سینه چون تختهٔ سیم، و دو پستان چون دو نار و ساعدی کوتاه و پنجه‌ای خرد، و پشت دست هزار چال درافتاده، و انگشتان دست سیاه کرده، و در هر انگشتی جفتی انگشتری ، و شکمی چون آرد میده که به حریر بیزی و به روغن بادام بسرشی . و نافی چون

غالیه‌دانی ودو ران چون دو هیون[1]، دو ساق چون دوستون عاج ، وپیراهنی حریر اسفید و ایزار پائی سقلاطونی ساده در پای و مقنعهٔ قصب در سر افکنده ، و گلوبند بر گرد عـارض و گردن بسته و حمـایل در گردن افکنده . همه تعویذهای به عنبر اشهب کرده ، چنانکه بوی او به جهان می‌رفت . بران خوبی و زیبائی دختر پیش او بر پای خاست از خواب نیم مست .

شاهزاده چون دیده بر وی‌گماشت بی مراد دل را دید که از حلق وی بیرون آمد ، و دودی به سر وی بر آمد ، جهان پیش چشم وی تاریك شد ، دم بسته در جمال دختر حیران ، با خود اندیشه می کرد که ای دل ترا چه رسید . تو آنی که بر عاشقان خندیدی . دختر در شاهزاده نگاه کرد ، جوانی دید چون ماه ، به بالائی چون سرو و خطی سیاه در گرد عارض وی ، پنداشتی که نقاشان عالم به قلم نقش کرده‌اند . دختر چون دانست که دل از دست وی رفته است گفت ای جوان تو کیستی و از کجا آمدی . از بهر چه درمانده‌ای .

شاهزاده چون آواز دختر شنید که با وی سخن می‌گفت نشاطی به‌دل وی بر آمد . زبان بگشاد ، گفت ای دلارام در تو بازمانده‌ام بگو تا تو کیستی بدین جمـال و خوبی ، مگر حوری ، ترا از بهشت ، رضوان به تماشا فرستاده‌است یا مگر مهتر پریانی . از بهر آنکه تا من بوده‌ام چون تو آدمی ندیده‌ام . دختر به رعنائی گفت ای جوان [با اصل] من و جایگاه من ترا چه کار ؟ شاهزاده در گفتار وی مدهوش با خود می‌گفت [کاش] لشکر با من بودندی تا او را ببردمی ، که اگر با من نیاید او را بخواری بتوانم بردن ، [ولیکن] نکنم کـه او را کسی برین جایگاه آورده است او را نگاهدار باشد که اگر کسی بیاید [مرا] با ایشان خلاف

۱ـ شاید : چون دو [ران] هیون .

باید کردن. مرا اندیشه‌نیست که اگر هزارمرد باشند همه را قهر کنم [از]این گونه اندیشها می‌کرد . با دل در گفتار که چشم شاهزاده در گوشه‌ای افتاد صحنی [۱] زرین دید پر از آب چون بدید او را اشتهای آب کرد که یك شبان روز بود که آب نخورده بود. گفت ای بدر منیر دستوری باشد که یك شربت آب باز خورم که سخت تشنه‌ام . دختر گفت چرا نخوری آب از بهر آن باشد که باز خورند . خورشیدشاه پیش رفت و آن سقراق برگرفت و در دم گرفت . هنوز تمام نخورده بود که بیهوش بیفتاد چنان که از عالم بی‌خبر شد .

خداوند حدیث گوید که آن لشکر [که] با شاهزاده به شکار آمده بودند فرخ روز برادرش و پهلوانان الیان و الیار در آن خیمه با شاهزاده شراب می‌خوردند که آن گوره‌خر پدیدار آمد و شاهزاده ایشان را به جایگاه بنشاند و خود از دنبالهٔ گوره‌خر برفت تا او را صید کند . فرخ روز و پهلوانان چشم در راه نهادند و هیچ نخوردند تا خورشیدشاه بیاید . همگان دلتنگ و غمناك شدند . همه در اندیشه بودند که شاهزاده کجا رفت ، وآتش افروخته که تا اگر شاهزاده گم شده است دیر باز می‌آید همچنان تاوقت صبح می‌بودند. چون اثر پادشاهزاده را ندیدند پهلوانان الیان و الیار با فرخ روز گفتند تو اینجایگه می‌باش تا ما به‌طلب شاهزاده رویم. این بگفتند و سوار گشتند و روی به راه نهادند و بر پی اسب می‌رفتند و می‌راندند تا بدان بالا رسیدند که گوشهٔ بیابان بود . آفتاب در قطب فلك ایستاده بود. پهلوانان آن وادی همچون دوزخ دیدند . از گوشه‌ای دیدند که اسب خورشیدشاه می‌گشت و شاه را دیدند در میان خاك و سنگ افتاده ، هر دو پهلوانان برجان بترسیدند که مگر با گوره‌خر قوت می آزموده است و از اسب در افتاده‌است و هلاك گشته. شتابان به بالین شاهزاده آمدند و در وی

---

۱ ــ محفی.

نگاه کردند اورا با جان یافتند. خرم شدند و هر دو پیاده گشتند و یکی سر وی در کنار گرفت و یکی سایه کرد ، تا ساعتی بود .

شاهزاده از خواب در آمد . چشم بگشاد . پهلوانان را دید . گفت دلارام من کجاست و خیمه کجا بردند و مرا اینجایگه چرا دارند و این چه جایگاه است . پهلوانان گفتند ای شاهزاده ، دلارام کیست و این چه سخنی‌است که تو می‌گوئی ؟ ما ترا دیدیم افتاده و بی‌عقل . شاهزاده از جان مدهوش نعره بر آورد ، و گفت ای پهلوانان چه می‌گوئید ؟ خیمهٔ اطلس سرخ با کمر زرد و دلارام من که ما [همین دم] مناظره با یکدیگر می کردیم، چه جای این سخن است ؟ راست بگوئید کجا بردید ؟ گفتند ای شاهزاده خیمه و دلارام چیست خاصه درینجا ؟ که ما ترا دیدیم خرم شدیم . شاهزاده گریه آغاز کرد . گفت ای دلارام کجا رفتی . دل از من بستدی و مرا[تنها] بگذاشتی ومرا به‌کام دشمن کردی. و نام ونسب خویش نگفتی . اکنون از کجا طلب کا[رتو] باشم و این غم با که بگویم؟ و کیست که این احوال از من باور دارد . جهانیان [مرا] بدین کار چه‌گویند ؟ تا اکنون بر عاشقان می‌نکوهیدم و اکنون مرا نکوهند. [فریاد] از که جویم و درمان درد از که جویم و راز دل با که گویم. پهلوانان گفتند ای شاهزاده مگر در خواب دیدی و اگر نه این سخن هیچکس باور نکند، در بیابانی چنین که می‌بینی دختری چنین که تو نشان می‌دهی با خیمهٔ اطلس ، اگر تنها بودی کجا رفتی بدین زودی؟ به‌کجا تواند بودن؟ مکن و برخویشتن ببخشای که تو عاقل جهانی . اگر به خواب دیده‌ای برخیز و برخویشتن ببخشای تا برویم.

شاهزاده گریه و زاری بیشتر کرد . تا یك پـاره راه برفت . شاهزاده [را] نظر بر انگشتری افتاد . انگشتری بر دست خود نیافت . فریاد بر آورد و گریستن گرفت . و گفت ای پهلوان بخواب ندیدم که

بانکونه بزمین فرو بردند از هر دو لشکر نظاره تا ایشان دست در کمر یکدیگر زدند و هر دو
قوت می کردند بنوبت نگذاشتند کی از یک تا گاه فرخ روز قوت کرد و کند گدا را از زمین بر
بگرفت و بر سر دست آورد و بر زمین زد دست کرد تا دشنه بر آورد و بروی زند تا کاوه نزدیک
آمده بود نعره زد گفت ای شاه زاده زنهار کی او را
بیازاری پهلوانست و بخدمت را بکار آید از
نعره کاوه باز ماند تا کاوه پیش رسید



در پای فرخ روز افتاد گفت او را از دل کن و من بخش فرخ روز گفت بگیر کی او را بتو بخشیدم
بعوض خرد کی کند مکه را نشاند کاوه بندگی آفرین کرد بر گفت ای پهلوان کند مکه خدمت چنین شاه
زاده بجان باید کردن ما را بخدمت شدی می باید پیش کند مکه گفت ای پهلوان مرا این آرزو

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

به بیداری دیدم . و این انگشتری از آن اوست که در انگشت من کرده است . الیان و الیار در آن انگشتری نگاه کردند . گفتند اکنون برخیز تا به‌شهر رویم پیش پدر تو ، باشد که ازین انگشتری نشانی به‌دست تو آید که خداوند انگشتری کیست .

شاهزاده گفت بر بستند و بر نشستند و آمدند تا به لشکرگاه شب در آمده . شاهزاده فرو نیامد . روی به شهر نهاد و لشکر از دنبالهٔ وی بـه شهر آمد . و به هر نوبتی که شاهزاده از شکار باز آمدی پیش پدر رفتی . درین نوبت به سرای خود رفت . پهلوانان به‌خدمت شاه رفتند . شاه چون ایشان [را] دید دلتنگ گشت و گفت فرزند من چرا نیامد ؟ گفتند ای بزرگوار شاه ، فرزند تو شاهزاده پاره‌ای رنجورست ، بدین سبب نیامد [و] از خدمت باز ماند .

مرزبانشاه برخود بلرزید و برجان فرزند بترسید و گفت او را چه بوده است . خطا نکرده است ؟ الیان و الیار زبان برگشادند و احوال شاهزاده جمله با شاه بگفت .

مرزبانشاه از کار پسر غمناك شد و فروماند و گفت فرزند مرا چشم بد رسید . روی به هامان وزیر کرد . گفت بر خیز که پیش خورشیدشاه رویم که احوال وی به دست آریم تا چگونه بوده است .

شاه با هامان وزیر هر دو پیش خورشیدشاه آمدند . شاهزاده [را] دیدند خفته و سر به بالین غم نهاده و رنگ از رخسار وی شده و اثر اندوه بر وی پیدا گشته . مرزبانشاه به بالین فرزند آمد و بنشست و دست بر پیشانی وی نهاد . خورشیدشاه بازنشست تا کیست . پدر را دید . خدمت کرد و گفت ای پدر بزرگوار ، به چه رنجه گشته‌ای که بنده به خدمت خواست آمدن از بهر آنکه تقصیری رفت که ، دور از سعادت خداوند ، رنجور بودم از شکار کردن . پیش پدر آشکار نکرد .

مرزبانشاه گفت ای پدر عزیز و ای میوهٔ دل و ای روشنائی دیده ، چرا از پدر آنچه بود پنهان می داری که مرا معلوم گشت از آنچه پیش تو آمد . احوال خود بگوی تا چون افتاده است تا پدر در غم یار باشد و چاره کند ، ترا ازین غم برهاند .

خورشیدشاه چون بشنید که پدرش را [۱] آن حال معلوم گشت از گفتن چاره ندید . گفت ای پدر بزرگوار ، بنده چون از خدمت عزم شکار کرد شش روز در کوه و صحرا شکار کردم . روز هفتم مرغزاری بود خوش و خرم ، بنده فرود آمد تا بیاساید . به شراب خوردن مشغول شدم ، ناگاه از روی صحرا خرگوری پیدا آمد . از هوس شکار دنبال وی گرفتم تا او را صید کنم . بر پی گوره‌خر می تاختم تا شب در آمد . او را نتوانستم گرفت . چون جهان تاریك شد باز نتوانستم گشت ، ترسیدم که راه گم کنم . هم در صحرا می بودم ، تا وقت صبح همان گوره‌خر دیدم که در آن صحرا می‌گشت . باز آهنگ او کردم و می‌تاختم تا آفتاب بر آمد . بالائی پیش آمد، گوره‌خر بدان بالارفت و در آن جانب ناپدید شد . چون به بالا برشدم ونگاه کردم گوره‌خر ندیدم . بیابانی دیدم چنان سهمناك که از ترس آن بسهمیدم از بسیاری دود و غبار که از آن بیابان برمی‌آمد . از گوشه [ای] خیمه [ای] دیدم زده ، پیش آن خیمه رفتم . حصیری دیدم کشیده و نطع افکنده و بالش افکنده و شخص خفته . چون آواز پای من بشنید باز نشست و به پای بر آمد . دختری دیدم هرگز به جمال وی هیچ دختر ندیده بودم . فتنهٔ [۲] جمال وی گشتم و دل به وی دادم و دیده بر دیدار وی گماشتم . نگاه کردم سقراقی دیدم نهاده ، گفتم دستوری باشد که شربتی آب باز خورم ؟ گفت چرا نخوری آب از برای آن باشد که باز خورند . بنده آن سقراق به دم نهادم ، هنوز تمام نخورده بودم که بی‌خود

۱ـ اصل : از آن ۲ـ اصل : قصه فتنه ـ شاید « القصه »

شدم . و چون با خود آمدم پهلوانان را دیدم بر بالین من نشسته ، نه خیمه و نه دختر هیچ ندیدم . گریه بر من افتاد . چشم من ناگهان برانگشت افتاد ، این انگشتری در انگشت دیدم . مهری بر آن نقش کرده‌است . این بگفت و انگشتری به دست پدر داد .

مرزبانشاه در انگشتری نگاه کرد . نقشی دید برو کرده ، به دست هامان وزیر داد که این نقش برخوان ، باشد که ازین ما را معلوم گردد که کیست . هامان وزیر انگشتری در دست گرفت . هر چند جهد کرد نتوانست خواند ، فروماند . مرزبانشاه برخاست و به بارگاه آمد و بفرمود تا جملهٔ علما و اهل فضل حاضر گشتند و انگشتری بریشان نمود که نقش آن بخوانند . و آن همه فیلسوفان در پیش آن انگشتری عاجز آمدند . و مرزبانشاه در آن کار گریان[1] فرو شد و در غم فرزند دلتنگ گشت با هامان وزیر گفت چارهٔ این به دست‌آور تا این راز پیدا شود و فرزند من ازین غم بیرون آید . وزیر گفت چاره آنست ای شاه ، بفرمای تا هزار دینار با این انگشتری در میان بازار بیاویزند و موکلان بر وی گمارند و منادی بانگ کنند که هر که این انگشتری برخواند این هزار دینار از آن وی ، و شاه او را خلعت دهد . باشد که کسی برخواند که از ولایتها آیند و روند[2]. باشد که کسی از آن ولایت بوده باشد ما را آگاه کند[3] من از آنجا تدبیر کنم .

مرزبانشاه بر وی آفرین کرد . گفت نیکو تدبیری کردی . پس آن انگشتری با هزار دینار زر بیاوردند . و در شهر کاروان‌سرائی سبیل بود و همهٔ بازارگانان معروف آنجا فرود آمدندی . آن انگشتری در آن کاروان‌سرای بیاویختند . و همه روز منادی گر گرد شهر بر می‌آمد . خاص و عام می‌آمدند و انگشتری می دیدند و به هیچ گونه نمی‌توانستند

۱ــ اصل : کردان ۲ــ اصل : از ولایتها آینده و رونده ۳ــ اصل : کنید

خواند . تا بدین کار چهار ماه بر آمد که یك کس نگفت که من این توانم خواند .

شاهزاده در آن غم بیمار شد و به رنگ زعفران گشت و هر چند طبیبان و حکیمان جلد و استاد معالجت می کردند هیچ علاج نمی‌پذیرفت که علاج وی دیدار دوست بود، نه حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.

پهلوانان سپاه و بزرگان دولت از بهر خورشیدشاه گریان و نالان بودند . و گلنار و خواهرش قمرملك بر بالین وی زاری کنان بودند ، تا غایتی که همه دل از وی بر داشتند ، اگر چه طبیبان او را علاج می کردند و غذای موافق نخوداب می دادند هیچ سود نمی داشت.

گر بچاره پزشك بتواند — مرگ ازخویشتن بگرداند

و دیگر فخر گرگانی درین معنی در قصهٔ ویس و رامین گفته است :

شعر

کسی کش مار شیدا بر جگر زد — ورا تریاك سازد نه طبرزد

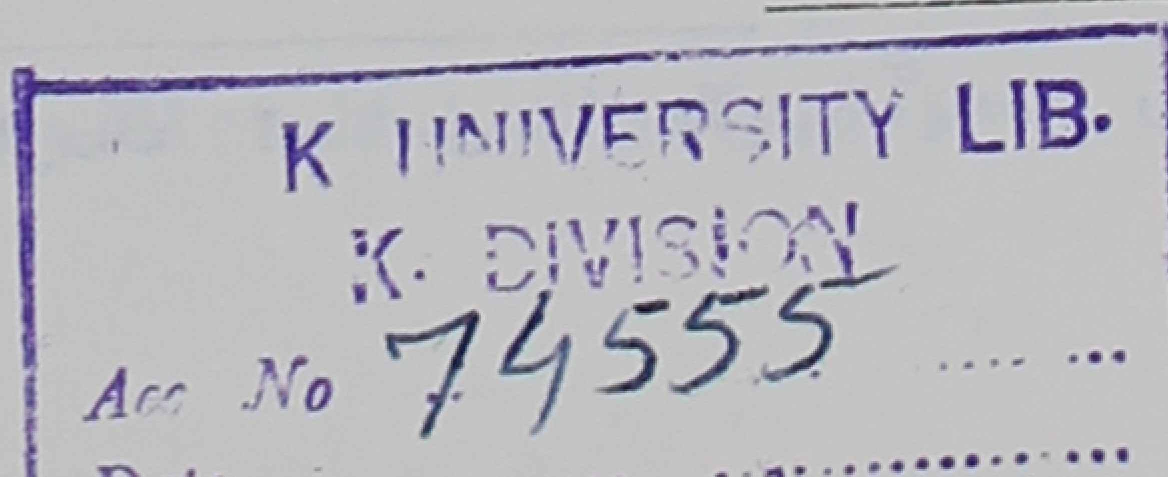
شکر هر چند خوش دارد دهان را — نه چون تریاك سازد خستگان را

اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی — نباشد تشنه را چون آب در جوی

شاهزاده اگر چه معجونهای موافق می‌خورد او را هیچ سود نبود مگرغم بر غم زیاده می‌شد . حال خورشیدشاه زار شد . پدر بر جان وی بترسید . هامان وزیر را گفت در طالع فرزند من نگاه کن . هامان وزیر گفت ای شاه مرا دل با خود نیست از غم شاهزاده . دلی فارغ باید که اسرار فلك بداند و معلوم تواند [۱] کردن . حکیمان را بخوانیم تا بنگرند و ما در آن نظری کنیم . و مقصود هامان وزیر آن بود که اگر شاهزاده [را] رنجی باشد یا خواهد رسیدن با او نباید گفتن .

پس شاه کس فرستاد و منجمان را بخواند وگفت : درطالع فرزند

۱ ــ اصل : توان کردن



من نظر کنید تا چه رنج او را به حاصل خواهد آمدن ، آنچه باشد بگوئید . منجمان استاد و حکیمان جلد از آن طالع که در وقت ولادت برگرفته بودند حساب کردند و رنج بردند و در گردش فلك و احکام ستارگان در اتصال هر کوکبی و نظر ایشان در سعد و نحس ، و آن در خانۀ حیات و ممات و مرض و بیت العمل . و [۱] آنچه درین کار بود در دیدن [۱] و راستی همه به دست آوردند و معلوم خویش گردانیدند و نسختی کردند و پیش مرزبانشاه بردند و گفتند ای بزرگوار شاه ، ما رنج بردیم و دیدیم و از تأثیر فلك و احکام ستارگان شاهزاده را بجان رنجی نخواهد رسیدن و این رنج از جهت دختری است که نه ازین ولایت است . اما غصه بسیار بخورد تا آن دختر به وی رسد و دلیل کند که کار شاهزاده ازین رنجوری زود به صلاح آید و درین امروز و فردا فرجی [۲] حاصل شود و بهتر گردد و ازین که پیش وی است روشنی پیدا آید و نیز حکم برآنست که شاهزاده از خان ومان جدا ماند و در غربت کار او نظام گیرد و برهفت اقلیم پادشاه گردد و در پادشاهی کارها کند که هیچ پادشاه نکرده باشد و نکنند . و چهل سال پادشاهی کند و می‌نماید که بسیار بند و زندان و بلا و محنت در پادشاهی بکشد ، آخر آن به صلاح باشد ، باقی یزدان داند . و نسخت به دست هامان وزیر داد .

هامان وزیر در احکام ایشان نگاه کرد و گفت ای شاه ، دل خوش‌دار که [کار] برمراد تو خواهد بودن . شاه از گفتارایشان خرم شد و حکیمان را خلعت داد و گسیل کرد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون چهار ماه بر آمد روزی وقت چاشتگاه جماعتی بسیار بر انگشتری جمع آمده بودند . و هر [کس]

۱ــ۱ ، شاید درست چنین باشد : « آنچه درین به‌کار بود در دیدند » .

۲ ــ اصل : خرمی

سخنی می‌گفتند که ناگاه مردی پیر با جامهٔ خلق پوشیده ، و عصائی در دست ، از آن قوم پرسید که این غلبه و آشوب چیست و شما را چه رسیده است و این زر از برای چه آویخته‌اند؟ [گفتند] منادی می زنند که هر که نقش این انگشتری بر خواند این هزار دینار بستاند و از شاه خلعت یابد . پیر گفت انگشتری به‌من دهید تا بخوانم . آن جماعت چون از آن پیر مرد آن بشنیدند او را دشنام دادند و سقط گفتند ، و گفتند چهار ماه است تا جملهٔ حکیمان عالم و مؤبدان جهان خاص و عام جهد می کنند که بخوانند ، نتوانستند ، تو خواهی خواندن ؟

موکلان که برخاتم گماشته بودند آن مردمان را دیدند که با پیر مرد گفتار می کردند . گفتند مکنید . و او را پیش انگشتری آوردند و انگشتری به‌دست وی دادند . در انگشتری نگاه کرد ، بخندید . گفت ای آزاد مردان من این نقش را بخوانم . و خداوند این خاتم می‌شناسم و می‌دانم که نام وی چیست و کجا باشد .

راست که موکلان از پیر آن بشنیدند نشاط و خرمی کردند و آن زر فرو گرفتند با خاتم . و دست پیر بگرفتند و به بارگاه شاه آمدند و خدمت کردند .

مرزبانشاه از بهر فرزند دلتنگ بود . موکلان گفتند ای شاه مرد[ی] آوردیم که مهر این انگشتری برخواند [و] نام خداوند انگشتری و جایگاه وی می داند . شاه خرم شد و گفت کیست موکلان گفتند ای شاه ، این مرد پیر است . شاه نگاه کرد آن مرد پیر را دید . بنواخت و از بهر فرزند او را گرامی کرد و به بالای تخت بر آورد و بنشاند . گفت ای پیر ، نقش این انگشتری دانی ؟ پیر گفت ای شاه ، نقش این خاتم دانم و نام خداوند این خاتم دانم و جایگاه وی دانم که دختر کیست که من بسیار در آن ولایت بوده‌ام . سالی [است] تا از آنجا بیرون آمدم .

شاه از آن خرم شد . گفت ای پیر بگوی . هامان وزیر گفت ای شاه ، دستوری فرمای تا پیش خورشیدشاه رویم و نیز در حضور شاهزاده بگوید و این راز بگشاید تا شاهزاده خرم شود. شاه گفت چنین می‌باید کردن .

شاه با هامان وزیر و آن پیر مرد با چند کس دیگر [در] پس ، به سرای خورشیدشاه آمدند . خادمان در پیش ایستاده که مادر و خواهر شاهزاده مادام در بالین وی نشسته بودند گریان ، که شاه در آمد با چند پهلوانان . گلنار با خواهرش قمر ملك در پس پرده رفتند و دایهٔ شاهزاده سیمین [1] بر بالین وی نشسته بود گریان که شاه در آمد و بر بالین وی بنشست . هامان وزیر با آن دیگران همه نشستند . مرزبانشاه گفت ای جان پدر ، بر خیز که نشان خداوند انگشتری به‌دست آمد . خورشیدشاه چون آواز پدر بشنید برخاست و پشت بربالش نهاد و دایه در پس پشت وی بنشست و گوش بنهاد تا ایشان چه می‌گویند .

آن پیرمرد زبان بـرگشاد . او را طبیبی کرد و علاج فرمود ، که دارو [ی] حقیقت به دست آن پیرمرد بود .گفت ای شاهزاده ، بدان وآگاه باش که این انگشتری از آن دختر شاه چین است . و او را نام مه‌پری است . و او را دایه‌ای هست جادو ، نام وی شروانه ، در جادوی دست دارد عظیم ، چنانکه فغفور چین با جملهٔ رعیت وی در دست دایه و فعل و کار وی عاجز شده‌اند و احوال دختر نباید گفتن . و چون از فغفور خشم گیرد دختر از پیش فغفور ببرد در جایگاهی که هیچکس نداند یا در مرغزاری چنان که دیدی تا روزی چند براید . چون فغفور او را مراعات کند دختر به جایگاه خود باز برد ، و باشد که کسی او را دیده باشد و فتنه شود . وشك نکنم که دایه پادشاهان و شاهزادگان بدیدار او برد تا دختر

۱ــ نام دایهٔ شاهزاده در (ص ۸ س۲۳) سمن نوشته شده بود و اینجا بصورت سیمین ثبت است .

را ببینند و عاشق وی شوند ، چنانکه ترا برد . مگر آن گوره‌خر دایه بوده‌است . آن حرامزاده نام آن دختر بر نگین نقش کرده‌است . مردی استاد در شهر چین است ، نام وی سعد نقاش .

پس موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت ، طلسمی از آن پیدا آمد مشجر کرده . هر کدام نیکو بود به حروف میم و هی و پی و ری و یی پیدا آورد . پس چون برهان باز نمود و بریشان پیدا کرد همگنان در آن طلسم عاجز بماندند .

شاهزاده گوش نهاده تا همه بشنود . گفت ای پیر ، این دختر فغفور که تو می گوئی شوهر دارد یا نه؟ پیرمرد گفت ای شاهزاده ، شوهر نکرده است و تا بدین غایت شنیدم که بیست و یك پادشاهزاده خواستاری او کرده‌اند و از عهدهٔ وی بدر نیامدند . همه را قهر کرده . خورشید شاه گفت به‌چه سبب ؟ مگر فغفور مال فراوان می‌خواهد ، ازین کار به‌رنج آمده‌است؟ پیر مرد گفت ای شاهزاده ، فغفور ازین به‌رنج آمده‌است که دایه جادوی کند که مسئله‌ای چند در میان آورده است . یکی اسبی که رام می باید کردن ، و دیگر غلامی چندِ نخلیِ‌خرما ، که با وی کشتی باید گرفتن ، و سوم مسئله‌ایست وجواب بازدادن که هر کس که ازعهدهٔ آن مسئله بیرون آید دختر فغفور مه‌پری زن وی باشد . و کسانی که خواهان این دختراند فتنه و عاجز مانده‌اند . دایهٔ جادو دست ایشان گیرد بسرای خویش برد نه زنده و نه مرده کس نشان ایشان نشنوند . احوال چنین است که گفتم . همه دایهٔ جادو می کند . پادشاهزادگان [را] از راه می‌برد و عاشق دختر می‌شوند و ایشان را هلاك می کند .

چون شاه و شاهزاده و هامان وزیر و فرخ روز و دیگر پهلوانان این سخن از پیر بشنیدند تعجب داشتند . در آن کار فرو ماندند که در عالم کاری چنین تواند بود، مرزبانشاه گفت این طرفه کاریست که فرزند من همه

دل در آن کار بست که به جان پر خطرست ، که اگر کاری بودی که به مال جهان بر آمدی یا به لشکر عالم از پیش توانستمی بردن .

پیر گفت ای شاه ، اگر فرزند تو فرمان من برد و نصیحت بشنود گرد این کار نگردد و طالب این دختر نباشد و غم وی از آن بود که نمی‌دانست که دختر کیست . چون دانست نادیده انگارد که طلب کردن وی همه رنجست . مرزبانشاه گفت ای پیر ، باشد که چنین کند . پس بفرمود تا خلعتی زیبا بیاوردند و با آن هزار دینار به وی دادند و او را بخوش دلی گسیل کردند .

خداوند حدیث گوید که آن پیر مرد دایهٔ جادو بود شروانه ، که خود را بر آن گونه بر آورده بود و در جهان می‌گشت بران کار .

پس چون آن پیرمرد گسیل کردند شاه روی به فرزند کرد و گفت ای پسر احوالها معلوم کردی که آن دختر کیست و از کجاست . تن خود را به دست آور و نفس خود را علاج کن که همهٔ کارها به تندرستی به سر توان برد و در عالم مال و ملك جهان با تندرستی مقابل نیست . چون تو رنجور باشی و تن خود را به غم شکسته مانی[1] راحت و کام از دنیا برنتوانی داشت که سر همهٔ پادشاهی تندرستی است .

خورشیدشاه گفت اگر یزدان خواهد به اقبال پدر روی به صلاح آورد شاهزاده به مداوات خود مشغول گشت تا به حال صحت باز آمد . بفرخی و طالع سعد به گرمابه رفت . پدر از برای او صدقها داد و چون از گرمابه بیرون آمد به خدمت پدر خرامید . پهلوانان لشکر نثار کردند . پدر برخاست و فرزند را در کنار گرفت و به چشم و روی او بوسه داد و به تخت برآورد ، و در پیش خود بنشاند . با نشاط و خرمی بودند . شاهزاده به مداوا بحال خود باز آمد و در مدت یك ماه چنان شد که هیچ اثر رنجوری

---

۱ ــ اصل : یابی

بر وی پیدا نبود. پس یك روز بامداد بقاعده پیش پدر آمد و زمین را نماز برد و شرط خدمت بجای آورد و چندان توقف کرد که بارگاه از رعیت خالی شد و امیران و پهلوانان باز گشتند.

خورشیدشاه پیش پدر زمین بوسه داد و گفت خدایگان را بقاباد تا بدین غایت امید می‌داشتم که بنده[۱] را دستوری دهد تا به خواستاری مه‌پری روم و این بار گران [که] برگردن دارم از گردن بیندازم و دل از غم صافی کنم. و جان از محنت باز رهانم و روان از درد آزاد کنم. و چنان دانم که شاه بزرگوار از درد من خبر ندارد و از حال دل من بی آگاه است. از آنچه از غم عشق بر بنده بود معلوم رای عالی کردم و با یاد پدر بزرگوار آوردم و رنجها که کشیدم شاه را معلوم است. اکنون می‌خواهم که شاه دستوری دهد تا به طلب کردن مه‌پری کمر بندم، و راه جستن دلارام پیش گیرم که بیش ازین طاقت فراق ندارم.

مرزبانشاه چون سخن فرزند بشنید و بران گونه او را نالان دید بگریست و گفت: ای جان پدر و ای فرزند مهربان[۲]، پند آن پیرمرد یاد آور و نصیحت آن گوش کن که پند پیران پذیرفتن همه خرمی حاصل آید. و از پند پیران همه کس به مراد رسند و دیگر فرمان پدران طاعت یزدانست. زنهار داغ برجان پدر منه و برمادر و پدر و خواهر شفقت کن و چنان پندار که او را به خواب دیدی و مهر او فراموش کن که هنوز کودکی و مصلحت نمی‌بینم که تو از پیش پدر و مادر جدا گردی.

خورشیدشاه چون آن سخن بشنید فریاد برآورد و بیفتاد و از عقل برفت. مرزبانشاه سرفرزند در کنار گرفت و بفرمود تا عرق و آب بید[۳] بر وی زدند تا به هوش باز آمد و زاری و ناله در پیوست و فریاد آغاز کرد و گفت ای پدر تو [را] برمن شفقت نیست و از درد دل من خبر

۱ــ اصل: بنده زاده ۲ ــ اصل: مهربند ۳ــ اصل: آب بند

نداری و غم چون من فرزندی نمی خوری . هرچندکه ازین بیش گویم تو [از] درد دل من خبر چه داری ؟ تو این درد نیازموده‌ای و تلخی فراق نکشیده‌ای . تا[۱] نمی‌دانستیم که دختر کیست و جایگاه وی کجاست برمن آسان‌تر بود . اکنون سخت تراست . آن وقت بیمار بودم به دل . چنانکه دیدی و هوسی در دل داشتم . اکنون به جان بیمارم و هوس من به عشق[۲] بدل شد ، اکنون بی‌قرارم . اگر مرا دستوری دهی و اگر نه خود را هلاك کنم که ازین بیش طاقت درد فراق نمی‌دارم . تو در میان جنگ نیستی ، نظاره می کنی و کارها[ی] جنگ برنظاره آسانست .

شعر

مرا گویند ترا صبر است چاره	چه آسانست کوشش برنظاره
دل تو با دل من نیست یکسان	ترا دامن همی سوزد مرا جان

و اگر از بهرآنکه مال بسیار به خرج رود یا لشکری بسیار باید که با خود ببرم ، گفتن شرط نیست اما گفتم ، اگر برین سبب رها نمی کنی بگذار تا بروم که مرا نه مال باید و نه لشکر . مرا مال [و] لشکر تمام است . تنها بروم چندان که او را ببینم و به مردی او را به دست آورم و یا نه هلاك شوم . باری غم نباید خوردن . شاه گفت ای پسر به یزدان دادار کردگار و به جان پاکان و نیکان و به سر تو که بر من عزیزست که این سخن نه از بهر مال و لشکر می‌گویم . رنج تو نمی خواهم و شربت فراق که به دست من می دهی مرا دشخوارست که شربت فراق دشخوارست و ناخوش است . خاصه چون تو فرزند که اگر در جهان هرچه مالست و گنج میراث پدران به خرج رود دوست [تر] دارم که رنجی به تو رسد ، و پادشاهی من برای تست، لشکر و سپاه جمله بندگان تو اند ، تو جانی و هزاربار از جان عزیزتری که درین باب گفته‌اند :

۱ـ اصل : ما ۲ـ اصل : هوس عشق من

بیت

چیز از پی جانست نه جان از پی چیز
[۱]چون جان برود کجا بکار آید چیز[۱]

زنهار ای پسر تا این اندر دل نیاری .

خورشیدشاه هیچ قبول نکرد و می‌گریست و مرزبانشاه نیز می‌گریست . هامان وزیر حاضر بود. گفت ای بزرگوار شاه، سخن از حد گذشت . کار فرزند بساز، و بر وی ببخشای که این کردنیست، و ترتیب راه او کن تا برود که او را بی شك به طلب دختر باید رفتن ، و این کار به دست وی بر آید اگر چه رنج بسیار به وی رسد کار وی به‌کام وی گردد که طالعی قوی دارد. آخر از حکیمان شنیدی که احوال وی در سفر چگونه بود ، و من نیز دانستم که کار وی از سفر نیکو شود و آن دختر به دست آورد و به مراد برسد .

مرزبانشاه چون این سخن بشنید از وزیر، رخسار فرزند را بوسه داد و گفت جان پدر ، دل خوش دار که پدر کار تو بسازد . چنان‌که مراد تو باشد ، و به طلب دلارام فرستم ، باشد که ترا مراد حاصل شود . خورشیدشاه بر پدر آفرین کرد و دلشاد به خانه آمد . مرزبانشاه چون بخرمی فرزند از پیش وی برفت در حال بفرمود تا در گنج بگشادند و مال فراوان از جواهر و زر و نقره و مشك و عنبر و کافور و جامهای اطلس رومی و بغدادی بیست خروار ترتیب‌کرد و خیمه وخرگاه و فراشخانه و زرادخانه ومطبخ و آب‌ریز و آنچه به کار باید. پس آن دو پهلوان الیان و الیار را بخواند و گفت باید که با فرزند من به‌ولایت چین روید که او کودك است و ترتیب هر کاری نداند و رسوم هرچیزی نشناسد و خود حق

۱ــ۱ ، اصل چنین است و قافیه مکرر شده است . شاید در آخر مصراع دوم به جای «چیز» کلمهٔ «نیز» درست باشد ؛ به معنی «دیگر» .

برشماست و این کار با شما افتاد . هم با شما می‌رود . هردو خدمت کردند و گفتند ما بندگانیم ، آن کنیم که شاه فرماید .

مرزبانشاه هزار سوار نامزد کرد که با فرزندش باشند که خود بیشتر خویشان [بوند] از بهر آنکه غمخوارگی بیشتر کنند . پهلوانان بیامدند و ترتیب راه کردند ، به روزی اختیار خیمه بدر زدند. خورشیدشاه پیش مادر و خواهران آمد تا ایشان را وداع کند . مادر با خواهرش فریاد بر آوردند و می گریستند .گلنار می گفت ای پسر ، از دیدار مادر سیر آمدی و ترا هنوز بکام ندیدم . ازین فراق بدرود باش که دل من گمان می‌برد که پس ازین دیدار مادر نخواهی دید . می‌گفت و زاری می کرد چنانکه خلق جهان زاری می کردند و گریان می‌بودند و خواهرش خود در خاك افتاده بود ومی‌گریست ، خروش و زاری می کرد . فرخ‌روز پیش ایستاده بود و می‌گریست و زاری می کرد و گفت ای مادر اگر ترا دل در فراق خورشیدشاه بریانست ، دانی که من بی برادر نتوانم [زیست] ، دستوری ده تا من با وی بروم که مرا بی وی زندگانی نمی‌باید .

گلنار زاری آغاز کرد و گفت می‌دانم که او را عشق از خان و مان جدا می کند ترا با وی چه کار؟ پیش مادر می‌باش تا بدیدارمی‌گذارم. فرخ روزگفت ای مادر ، مرا دل بی روی او نیارامد . اگر مرا نگذاری بگریزم یا خود را هلاك کنم . مادر گریان که چنان دو فرزند از پیش چشم وی بروند ، دل او را می‌گفت که هرگز ایشان را باز نبینی . خورشیدشاه و فرخ روز وداع کردند [و مادر] در کنار گرفتند[1] و روی براه نهادند .

چون آواز طبل رحیل بر آمد مرزبانشاه با هامان وزیر و پهلوانان و امیران خاص به وداع شاهزاده آمدند یك منزل . شاهزاده پیاده گشت و رکاب پدر بوسه داد وگفت ای بزرگوار پدر ، باز گرد که بنده را راه دور

۱ــ اصل : خورشیدشاه وداع کردند و فرخ روز درکنار گرفتند .

در پیش است ، شاه [را] بیش ازین رنجه نتوان بودن . باز گرد و به دعا این بنده را یاد دار ، اگر خدای خواهد زود به خدمت باز گردم .

پس او را وصیت کرد و گفت زنهار ای پسر ، چون به سعادت باز آئی اگر پدر نمانده باشد برقاعده و رسم پدر نگاهداری و به داد و عدل ملك را آباد داری ، و زینهار ای پسر در پادشاهی بیدار و هشیار باش . پس یکدیگر را وداع کردند چنان[1] بگریستند که جملهٔ سپاه را گریه در نهادند . مرزبانشاه به شهر باز گشت .

خورشیدشاه و فرخ روز و آن دو پهلوان الیان و الیار و هزار مرد سفری گشتند و روز و شب راه کردند ، منزل بمنزل بی آب و بی گیاه[2] مقام بمقام و دلیل راه با ایشان . تا به مدتی نزدیك به کنار بیابانی رسیدند چهل روزه راه بی منزل و بی آب و گیاه . دلیل پیش خورشیدشاه آمد [و] پهلوانان حاضر [بودند]. گفت ای شاهزاده ، بدان که بیابانی چهل روزه راه در پیش است. ما را آب وزاد و علوفه می‌باید تمام ، تا این بیابان برتوانیم زدن . شاهزاده در پهلوانان نگاه می کرد و گفت این کار را چاره چیست و آنچه باید ترتیب دهید . الیان و الیار گفتند ما را چهارپای بسیار هست و نان و آب سهلست . علف چهارپای پنجاه روزه برگیریم و از این بیابان بگذریم که هرچه برین کار برمی‌آید سهلست ، ازگونهٔ دیگر دشوار بودی. این‌سخن بگفتند و ترتیب کردند، هرچه بایست از نان و آب و علف چارپای ساز دادند . پس روی در بیابان نهادند . بیابانی در پیش ایشان آمد که پنداشتی که هرگز آدمی [را] در آن راه نبوده است ، بی آب و بی‌خاشاك ، زمینی ساده ، نرم و جایگاهی گرم ، جایگاه دیوان و غولان سهمناك .

۱ــ اصل : چنانکه

۲ــ « دلیل پیش خورشیدشاه آمد » که مربوط به سطور بعد است اینجا تکرار شده‌است .

ترسنده در چنین بیابانی می‌رفتند تا یك نیمه از بیابان بگذشتند .

شیطان حسد بیامد و گریبان الیان و الیار بگرفت و اصل بد در نهاد ایشان بجوش آمد . فعل بد و حرامزادگی در کار آورد . باهم گفتند چرا در فرمان کودکی باشیم ؟ او را قهر گردانیم و این مال فراوان برگیریم و خود فرمانده و پادشاه باشیم. دیگر با فرخ روز چه کنیم؟ با هم مشورت کردند که هر دو را بر باید داشت که لشکر خود با ما اند و هر که در عهد ما نیاید او را بکشیم . هر دو برین اتفاق دادند و می‌ساختند تا چگونه ایشان را هلاك باید کرد. بر آن قرار افتاد که ایشان را به زهر هلاك کنند .

حق تعالی تقدیر کرد که غلامی بود کوچك از آن الیان و الیار نام تمرتاش، سخت باجمال بود وعاقل. چون خورشیدشاه شراب خوردی، آن غلام ساقی بودی . پس الیان و الیار مشورت کردند که آن تمرتاش [را] بر آن کار باز دارند تا شاهزاده و فرخ روز [را] هلاك کنند .

پس غلام را پیش خود خواندند که کاری برتو افکنده‌ایم اگر آن کار بکنی ترا آزاد کنیم و از مال جهان بی‌نیاز گردی وپهلوان لشکر توباشی .

تمرتاش خدمت کرد گفت بنده‌ام ، هرچه فرمایند آن کنم. گفتند کاریست کردنی . این دارو پاره‌ای بستان و نگاه دار . چون شاهزاده شراب خورد در قدح شراب افکن ، و در قدح شراب شاه [زاده] و فرخ‌روز نه ، تا بخورند و هلاك شوند و این مالها [ما] را بماند و بهری به تو دهیم و باقی ما برداریم . پس مثقالی زهر کشنده[1] به آن غلام دادند که الیان پیوسته داشتی و بسبب این بدگوهری که داشت از راه بیفتاد و بی حرمتی پیش گرفت و قصد جان دو شاهزاده کرد .

چون تمرتاش این احوال بشنید و آن غدر کردن ایشان معلوم

---

۱ ــ اصل، مثقال زهر کشیده

کرد و آن دارو بدید که به وی دادند و زینهار خوردن ایشان ، برجان این دو جوان ببخشید و غمناك شد و دلش بسوخت . گفت دریغ باشد چنین دو جوان بر دست این حرامزادگان هلاك شوند و زمانی با خود اندیشه کرد تا چارهٔ آن کند . با دل خود مناظره کرد و گفت ای [جوان] تو هیچ عقل نداری که چنین کاری در پیش گیری و این قدر ندانی که اگر ایشان را هلاك کنی این هر دو پهلوان ترا نگذارند و هلاك کنند و در قیامت گرفتار شوی و ترا در دوزخ کار باشد و در دنیا ترا مقصودی حاصل نیاید[1]. برو و این حال با شاهزادگان بگوی . چون این اندیشه بکرد که هیچ چاره به از این نیست که این احوال با خورشید شاه بگویم تا خود را ازیشان نگاهدارند. این بگفت و برخاست و تنها پیش خورشیدشاه آمد و از آن کار که پهلوانان رای زده بودند با وی بگفت و آن دارو به وی نمود .

شاهزاده برخاست و سر وی در کنار گرفت و آن یاره که در دست داشت به گوهر مرصع ، در دست وی کرد و گفت ای حلال زاده برین شفقت که ترا بر من و بر برادر من آمد این دارو بخورد ایشان ده که ایشان‌ترا بدانچه خواستی کردن هیچ ندادندی و نیز هلاك کردندی ، من ترا پهلوانی لشکر دهم و هرچه از آن ایشان بود به تو ارزانی دارم و خزینه‌داری به تو دهم و ندیم و راز دار من باشی . به خاك پای پدرم و به جان فرخ‌روز که آنچه گفتم در حق تو بکنم و زیادت ازین .

تمرتاش خدمت کرد و از پیش خورشیدشاه بیرون آمد و می‌بود تا آن شب به آخر رسید و جهان روشن گشت . ایشان به‌منزل فرودآمدند . درحال شاهزاده قصد شراب کرد که همه شب از آن قهر آرام نیافته بود و با خود می‌گفت که اگر نه این کودك برمن مهربانی کردی و این راز بر من گشادی ، چه دانستمی که کسی چنین دشمنی با من در دل دارد ؟ هلاك من و

۱ــ اصل : نیامد .

برادر من بـر آمدی . بدین سبب شکر یزدان می کرد . چون بـه شراب خوردن مشغول شدند آن هر دو پهلوان حاضر آمدند با خاصگیان ، و تمرتاش ایستاده بود و شراب در می‌داد و پهلوانان بر آن امید که شاهزاده بکشند و شاهزاده سر در پیش افکنده و قوام بر می گرفت . اگر چه ایمن بود غافل‌نبود ، تا شراب در ایشان کارکرد . هردوپهلوانان اشارت به غلام کردند . شاهزاده بدید . دارو در قدح شراب افکند چنانکه کسی ندید و در نوشانوش آمد . بیامد و با الیان داد . الیان باز خورد . در حال قدح شراب در کرد و دارو در افکند و با الیار داد . باز خورد . پس شراب در دادن گرفت . هنوز شراب به شاهزاده نرسیده بود که هر دو بیفتادند . تمرتاش خدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، دشمنان تو همه این چنین خوار افتاده باد . ای شاهزاده [سر] ایشان را بر باید داشت که دشمن‌اند و دشمن سر کوفته به باشد . پس شاهزاده بر تمرتاش آفرین کرد . پس احوال با لشکر بگفت . همگنان عجب داشتند و بر ایشان نفرین مـی کردند . پس شاهزاده بفرمود تا هر دو را سر از تن جدا کردند . پس خاصگیان گفتند ای شاهزاده هر که بدی کند کیفر برد . بی آنکه ایشان را از تو رنجی رسیده بود . بر جرم خود گرفتار آمدند و یزدان نگاه داشت .

شاهزاده بر همگنان آفرین کرد و تمرتاش را خلعتی نیکو داد و آنچه از آن الیان و الیار بود به وی ارزانی داشت . و ندیمی[۱] خاص خود به وی داد و خزینه‌داری بـه وی داد . و او را صاحب‌سرّ خویش کـرد و دل‌خوشیها داد و از آنجا روی به راه نهادند تا از آن بیابان بگذشتند و به آبادانی رسیدند .

و بر آن سر بیابان شهری بود که او را طور زمین می‌خواندند . در آن شهر سه روز بیاسودند و رنج راه بیفکندند و از آن شهر بعد از سه روز

۱ـ اصل : ندیم

روی بـه راه نهادند تا روزی وقت صبح سواد و بیاض چین پیدا آمـد . همچنان به دروازه آمدند . شاه بفرمود تا در[1] بیرون شهر فرود آمدند . خیمه وخرگاه بر پای کردند . غلبه و آشوب ایشان در شهر چین افتاد . خلق چین از بالای حصار بر آمدند و نظاره می کردند . پس خبر به شاه فغفور بردند که گروهی مردم لشکری مقدار هزار سوار فرود آمده‌اند ، همه آراسته‌اند با زینتی تمام و خزینهٔ فراوان .

شاه فغفور وزیری داشت کاردان و جهاندیده و فیلسوف ، نام وی مهران وزیر ، پیش شاه فغفور حاضر بود . شاه فغفور گفت ای وزیر، که تواند بودن و به چه کار آمده‌اند ؟ کس فرست و احوال بازدان تا کیستند و طالب چیستند . مهران وزیر نگاه کرد ، حاجبی بود از آن شاه ، کاردان و کاردیده و با فصاحت ، و حاجب کبیر بود . مهران وزیر ورا پیش خواند . گفت برو و نگاه کن که این لشکر کیستند و از کجا می آیند . دوست‌اند یا دشمن ؟ آشنااند یا بیگانه ؟ گذری‌اند یا مقامی ؟ و این خبر زود باز آور تا ترتیب بسازیم .

حاجب کاردان زرین کلاه فرزین عمود خدمت کرد و از پیش فغفور بدر آمد و پای[2] به بارهٔ ره‌نورد در آورد و از دروازه بیرون آمد تا به لشکرگاه شاهزاده رسید .

چنین گـوید خداوند حدیث کـه چون شاهزاده بـه در شهر چین فرود آمد . فرخ روز برادرش در خلوت با وی گفت ای بزرگوار شاهزاده و ای نور دیدگان این برادر ، یك کلمه سخن بباید گفتن که مصلحت چنین است و ما را از آن راحت بینم . اگـر دانی که بجای آوری و قول من راست داری و کار بندی و بیهوده نداری تا بگویم . خورشید شاه گفت ای بزرگوار و خداوند رای ، و برادر مهتر من ،گفتار ترا خلاف نپندارم و از

---

۱ ـ اصل : از ۲ ـ پای بابباره

فرمان تو بیرون نروم که مرا مهتری و بهتری، علی‌الخصوص که پند بگویی. تا آن چیست؟ فرخ روز گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که این کار که تو پیش گرفته‌ای دشخوارست، و جانبازی است که در آن پای نهاده‌ای و جان عزیزست، به هرزه بر باد نتوان دادن که همهٔ کارها برای [جان] کنند[1]. چون جان نیست از آن کار چه حاجت باشد؟ همه چیز[2] از بهر راحت جان باید و این برادر تو نیك اندیشه کرده است، و بجز چنان نباید کردن که هیچ تفاوت نتوان نهاد به روی وموی و دیدار و گفتار و بالا. هیچکس ما را از هم باز نشناسد مگر خدمتگاران قدیم و ایشان ما را به لباس دانند، بسیار نیز غلط افتد. این حکم تقدیر کرد که چنین سببی بباشد. باید که جامهٔ خود در من پوشی و مرا به جای خود بنشانی به نام خورشید شاه و تو فرخ روز باشی. چنانکه کسی در جهان نداند. تا چون ما را به بارگاه فغفور برند دایه ناچار بیاید و مسئله پرسد. جواب نتوانم داد. دایه مرا ببرد تو بر جای باشی، مگر چاره‌ای توانی کردن. اگر من زنده باشم تو بیرون آوری و اگر نه که کشته گردم عوض خون من باز کنی و جهد کنی که به کام دل برسی. من از برای تو جان فدا کرده باشم.

خورشیدشاه بر وی دعا کرد و گفت ای برادر، کار مرا افتاده است. عاشق منم و از خان و مان بدین هوای دل آواره گشته‌ام و ترا با خود در رنج و بلا افکنده‌ام. جان فدا مرا[3] باید کردن. تو باش اگر مرا کاری افتد خبر پیش مادر و پدر بری و تو به کین خواستن من کمربندی.

فرخ روز گفت ای برادر نه اول ترا گفتم که اگر خواهی کردن تا بگویم وگفتی بکنم؟ اکنون باز نتوانی داد. این کار چنین می‌باید کردن. مصلحت چنین می‌بینم.

خورشید شاه چون چنان دید در حال جامهٔ خود در فرخ روز

۱ـ اصل: گفتند ۲ـ اصل: راحت همه چیز از بهر جان ۳ـ می‌باید کردن

پوشانید و [او] به بارگاه آمد و بر تخت بنشست و خورشیدشاه به خدمت بایستاد و جملهٔ خدمتگاران هیچ ندانستند. در حال مصقول حاجب برسید. کسانی که بر در بارگاه شاهزاده ایستاده بودند آگهی دادند که از در بارگاه فغفور حاجبی ایستاده است. فرمان چیست؟

شاهزاده بفرمود تا او را بار دادند. فرخ روز در بالای تخت نشسته و خورشیدشاه به خدمت ایستاده، غلامان و خدمتگاران صف کشیده، که مصقول حاجب درآمد. نگاه کرد فرخ روز بر بالای تخت. در دیدار فرخ روز باز ماند. خدمت کرد و زمین بوسه داد و ثنا گفت. پس زبان برگشاد و گفت ای جوان خوبروی، شاه جهان فغفور چنین می‌فرماید که شما به سعادت چه قوم اید و از کجا می آئید و چه حاجت دارید و آمدن شما [را] بدین ولایت سبب چیست. ما را معلوم گردان تا آنچه رای شماست ما بر آن برویم.

چون حاجب سخن بگفت فرخ روز سر برآورد و گفت ای حاجب کبیر، سلام من به شاه برسان و او را بگوی که من خورشیدشاه‌ام فرزند مرزبانشاه، پادشاه ولایت حلب و جملهٔ شامات. ما را چنان معلوم کردند که شاه [را] از پس پرده دختری هست ستیره، با جمال. آمدن من بدین ولایت به خواستاری دختر کردن است. از بهر این به خدمت آمده‌ام. هیچ کاری دیگر ندارم، طلب دامادی شاه می کنم. اگر فرماید تا به خدمت عالی خرامم و زمین بوسه دهم و اگر نه باز گردم، و بیش ازین نیست. باز گرد و احوال با شاه بگوی.

مصقول حاجب چون این سخن بشنید خدمت کرد و بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، فرزند مرزبانشاه از حلب آمده است به طلب دامادی. چون شاه فغفور این سخن بشنید دلتنگ شد. روی به مهران وزیر کرد و گفت این چه عقبه است که همهٔ

پادشاهان به خصمی من برخاسته‌اند از جهت این دختر . کاشکی که هرگز ما را این دختر نبودی تا مرا این همه رنج پیش نیامدی . مهران وزیر گفت ای شاه تا جهان بوده است پادشاهان [را] دختر بوده است و با یکدیگر وصلت کرده‌اند و رنجها کشیده . و رنج تو از فرزند نیست که رنج تو از دایهٔ جادو است ، و این همه از تقدیر یزدانست . چاره‌ای نیست . با این دایهٔ جادو کسی بر نمی‌آید . باشد که یزدان سببی پدید آرد . بفرمای تا شهر بیارایند و لشکر استقبال کنند که فرزند شاهانست و او را در شهر باید آوردن .

فغفور گفت چاره‌ای نیست . خلق جهان می‌دانند که این نه تو می کنی . شاه بفرمود که منادی در شهر بکردند که شهر بیارائید و آئین و قبه ببندید . مردم شهر بران کار مشغول شدند . فغفور بفرمود تا مهران وزیر با خاصان و سپاه با حاجبان با هزار سوار آراسته روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهادند . خورشیدشاه [را] خبر کردند که قومی از شهر به استقبال شاه آمدند . شاهزاده در بالای تخت قبای شاهوار پوشید و کمر کیانی بر میان بست و تاجی گوهر نگار بر سر نهاد و بر بالای سر ، خورشیدشاه بخدمت بایستاد و تمرتاش بحق جانداری ایستاده ، و غلامان صف بر کشیده ؛ مهران وزیر با خاصگیان از در بارگاه درآمدند و مهران وزیر در دیدار و جمال فرخ روز نگاه کرد و اورا دعا وثنا گفت . اشارت کرد و او را بنشاندند با جملهٔ خاصگیان و عام . در حال جلاب آوردند و بخوردند و خواستند که خان[1] بنهند که مصقول حاجب بر پای برآمد و خدمت کرد و گفت : ای شاهزاده ، ما به مهمانی نیامده‌ایم ، که شاه جهان فغفور ما را فرستاده است تا شاهزاده ، رنجه شود و ببارگاه خرامد که منتظر جمال شاه می‌باشد . پس آنچه رای شاهزاده باشد در بارگاه شاه می کند .

۱- در اصل چنین است ، و البته مراد « خوان » به معنی سفره است .

فرخ روز بفرمود تا خلعت آوردند از بهر مهران وزیر و حاجبان خاص ، همه را خلعت داد و خود را بر لباس شاهانه بر آراست و روی به شهر نهادند و بر اسب فغفور سوار گشت و خورشیدشاه در خدمت وی ، با نثار فراوان تا به دروازهٔ شهر آمدند ، مهران وزیر در پیش فرخ روز . در شهر آمدند . شهری دیدند آراسته و مغنیان بر بالای منظرها نشسته ، و آواز سماع بر آورده . شاهزاده در پیش تا به در قصر شاه رسیدند . نگاه کردند . دری دیدند عالی بر کشیده و دکانی فرعونی بسته و حصیر های مصری درافکنده و غلامان صف زده و حاجبان زرین کلاه بیامدند و آستین فرخ روز بگرفتند و از اسب پیاده کردند و زنجیر داران زنجیر زرین بگشودند و پرده داران پرده برگرفتند . فرخ روز از پردهٔ اول درگذشت و به دوم رسیدند . باز ایستاد ، به سوم رسیدند و بگذشت و درچهارم نگرید . و از پنجم بگذشت ودر ششم نگاه کرد ، پرده در هوا شد .

فرخ روز نگاه کرد . سرائی دید جمشید وار ساخته ، چهارصدگام در چهار صد گام به چهارلون خشت افکنده ، و در میان سرای سنگ رخام و فیروزج افکنده و حوضی ماه دان[1] و میان حوض ماه روان کرده . ماهیان زرین و سیمین مجوف ساخته ، و در برابر صفه تختی از ساج و عاج و آبنوس و صندل افکنده و شاه فغفور در میان چهار بالش نشسته و تاج بر سر نهاده و بر دست راست کرسی زرین و سیمین نهاده و غلامان چون ماه با قباهای اطلس ، و کلاههای مغرق بر سر نهاده ، دو رویه ایستاده ، و چاوشان و مقرعه‌زنان تازیانه بر ساق موزه زدند و تکبیر گویان پیش تخت باز آمدند و بر شاه فغفور دعا گفتند و گرد بالش بر سر کرسی نهاده .

فرخ روز بر آن زر کرسی نشست . شاه فغفور در قد و بالا وچهره

۱ـ « حوضی ماه‌دان و میان حوض ماه روان کرده » از مواردی است که یای آخر کلمه در کتابت ساقط شده است و البته در هر دو مورد کلمهٔ «ماه» باید «ماهی» خوانده شود .

و جمال فرخ روز نگاه کرد ، جوانی شاطر دید ، چالاك و ماه روی . وزیر با پهلوانان در وی نظاره . تا وزیر اشارت کرد با شراب داران خاص ، شربت آوردند و در قدح زرین و سیمین نهاده . چاشنی گیر همه چاشنی گرفت و جلاب در داد ، باز خوردند . پس خوان سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند . شاه فغفور با وزیر و ندیم در نشست و خاست فرخ روز نگاه می کردند و بر وی آفرین می گفتند و فراشان بیامدند و طشت و آفتابه بیاوردند و دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند ، و نقل دانها[ی] زرین و سیمین و صراحی زرین لطیف نهاده و مطربان خوش آواز ، آواز برآوردند چنانکه آواز ایشان به فلك برآمد . ساقیان شراب در می‌دادند تا شراب در طبع ایشان راست بایستاد .

پس شاه فغفور با فرخ روز در سخن آمد و گفت ای شاهزاده ، آمدن تو بدین ولایت به فرخی باد . شاهزاده به چه شغل و به چه حاجت آمده است ؟ فرخ روز گفت ای شاه بزرگوار ، بنده به خدمت آمد ، به امید آنکه به خود قبول کند و آن دختر که در پس پرده دارد به من ارزانی فرماید . و خاندان مرزبانشاه و شاه فغفور یکی شود .

فغفور چون این سخن بشنید سر در پیش افکند . زمانی بود ، سر برآورد و گفت ای شاهزاده گربجای دختری صدهزار داشتمی همه در کنار تو کردمی . کسی باشد که چون تو دامادی نخواهد ؟ اما ترا برین وصلت نمی‌خواهم ، نه بدان که توپسندیده نیستی ، برای مصلحت تو . اگر پادشاهی خواهی به یزدان دادار کردگار که به تو تسلیم کنم و مرا اندیشه نباشد . اما در کار دختر من مباش که خاص و عام که حاضراند می دانند که احوال دختر من چگونه است . دانم که احوال شنیده باشی که این سخن فاش است که من چگونه در دست دایهٔ جادو عاجزم . تا بدین غایت بیست و یك پادشه‌زاده به خواستاری او آمده‌اند و از عهدهٔ کار او بدر

نتوانستند آمدن و سر درسر این کار کرده‌اند . و از برای شفقت تو می‌گویم و از برای دل پدر تو که بر فراق تو فرزند ، می دانم که چگونه است . هرگز با هیچکس از خواستاران دختر خویش چندین نگفتم . و آنچه گفتم برای شفقت گفتم . اگر تو [را] مرادست کـه بنشینی تا دایهٔ جادو بمیرد و دختر در کنار تو کنم .

فرخ‌روز گفت مصلحت من به دست می آری. اما من این عجز به خود نیاورم که بنشینم تا روزی که دایه بمیرد .

هـر سخن کـه فرخ روز می‌گفت فغفور جوابی می داد تا سخن ایشان از حد بگذشت . شاه فغفور [را] خادمی سخندان و آهسته و استاد سرای خاص بود و نام وی صالح لالا بود . گفت ای لالا به حجرهٔ خاص رو پیش دختر من مه‌پری و او را بگوی که ما را دامادی آمده است شاهزاده ، از حلب . نام او خورشیدشاه و ترا از من مـی‌خواهد . لالا صالح درآمد به حجرهٔ دختر و پیش دختر آمد و خدمت کرد . پس گفت ای ملکهٔ جهان ، شاه بزرگوار می گوید که خورشیدشاه فرزند مرزبانشاه از ولایت حلب به خواستاری آمده است . و طلب دامادی از من می کند .

دایه در پیش دختر نشسته بود . چون پیغام شاه بشنید دست دختر گرفت ، و دختر آراسته چون صد هزار نگار آهنگ بارگاه شاه کرد . لالا صالح از پیش بیامد و گفت دختر آمد . شاه بفرمود تا بارگاه از بیگانه خالی کردند . چنانکه شاه ماند و مهران وزیر و فرخ روز و خورشیدشاه بالای سر او ایستاده . و خورشیدشاه گفت بنگرم که آن دختر هست که به نگین نقش کرده است نام او . این اندیشه بکرد و چشم در راه نهاد که ناگاه خادمان درآمدند و کنیزکان در قفای خادمان و دایه از پس ایشان ، و دختر در قفای دایه درآمد .

خورشیدشاه نگاه کرد . ماهی دید[1] که از اندرون ابر بدر آمد ، چون سروی خرامان . چون حور بهشتی می آمد خرامان ، و همه چشم در جمال دختر نهاده ، و خورشیدشاه خود مپرس که بیشتر از همه کس می نگرید . ولیکن فرخ روز به حکم ادب سر در پیش افکنده[2] بود . و با شاه در سخن بود . اما دایهٔ بد شکل بد روی بد خوی بد بوی بد فعل به سخن درآمد ، و گفت داماد کدامست ؟ فرخ روز گفت که منم . دایه گفت قول را شنیده‌ای ؟ و اسب توسن و غلام حبشی را دیده‌ای ومسئلهٔ[3] سرو سخن گوی را آموخته‌ای ؟ فرخ روز گفت اگر ندانسته بودمی به خدمت نیامدمی .

روز دیگر شاه بفرمود تا میدان را بیاراستند . و شاه در زیر چتر بایستاد و خورشیدشاه نیز بیامد ، با جامهای شاهی خود را برآراسته و به جای فرخ روز بایستاد . فرخ روز به جای خورشیدشاه قرار گرفت . و دایهٔ ملعونه بفرمود تا اسب را بیاوردند ، ازین ابرشی توسن هم چند پیلی ، در میان میدان بداشتند ، و خورشیدشاه در میان میدان درآمد و آهنگ آن اسب کرد . اسب رو به خورشیدشاه نهاد . شاهزاده خیز کرد و مشتی بردهان اسب زد و هر دوگوش آن اسب را بگرفت ، چنانکه آن اسب عاجز شد و رام شد . خورشیدشاه زین بر گرده گاه مرکب نهاد و بر مرکب سوار شد ، و مرکب را گرد میدان تاخت و لعبی چند غریب و عجیب بنمود . خروش از مردم نظاره برآمد و خورشید شاه آمد همچنان بر آن اسب سواره . شاه را خدمت کرد . فغفور چین آفرین کرد . و خورشیدشاه را خلعت پوشانید و خورشیدشاه به مقام خود آمد ، با فرخ روز و آن شب به سر بردند .

روز دیگر که آفتاب جهانتاب طالع شد باز میدان را بیاراستند و شاهان بیامدند و هر کس برجای خود قرار گرفتند . غلام حبشی در میدان

۱ـ اصل : ماه   ۲ـ از اینجا نسخه به خط جدیدتر است   ۳ـ اصل : و مثلهٔ

درآمد ، مانند کوه پاره‌ای ، تنبان چرمین پوشیده ، و در میدان بایستاد . از آن طرف خورشیدشاه نیز در میدان درآمد مانند سروی . و همهٔ خلایق در جمال خورشیدشاه حیران مانده بودند و ازو دریــغ می خوردند و لعنت بر دایه می کردند . خورشیدشاه چون برابر سیاه رسید بانك برسیاه زد و به سیاه درآمد و سیاه نیز چون دیوی به شاهزاده درآمد . و هر دو با هم برآویختند . شاهزاده درآمد و دست در میان هر دو پای سیاه زد و سیاه را از روی زمین در ربود و به بالای سر بر آورد و بزدش چنان بر زمین که پشت و گــردن و میان سیاه خرد[1] بشکست . خروش از خلایق بــرآمد . شاهزاده خورشید شاه دوید و دست شاه را ببوسید . فغفور روی شاهزاده بوسه داد و خلعت پوشانید . و دایه خجالت خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت .

خلایق دعا بر جان شاهزاده می کــردند و هر کسی رو به خانها نهادند تا آن شب به روز روشن مبدل شد . فغفورشاه بفرمود تا بارگاه او را بیاراستند . و فغفور بر تخت زرین نشست . فرستاد خورشیدشاه را طلبید . خورشیدشاه جامهٔ فرخ روز را پوشید و فرخ روز جامهٔ شاهی در بر کــرد ، و به مجلس فغفور درآمد و بجای خود نشست . دایهٔ ملعونه با دختر نیز بیامدند . بعد از آن دایه بخشم و غضب رو در فرخ روز کرد و گفت بیا و بگو که سرو سخن گــوی کیست و نشان وی چیست . فغفور و مهران وزیر درگفتار دایه حیران ماندند . و فرخ روز گفت ای دایه ، این این مسئله[2] نیست . این حیلتست ، اگر مسئله[2] بودی جواب گفتمی . چون حیلتست سه روز مهلت [ده] تا بگویم . دایه گفت که مهلت نیست . مهلت چه باشد ؟ این بگفت و پای بر سر تخت نهاد و فرخ روز را در ربود و به خانهٔ خود برد و دختر نیز در قفای دایه بیرون آمد .

۱ـ اصل : خورد ۲ـ اصل : مثله

نفیر و غوغا از خلایق برآمد از برای شاهزاده ، و شاه نیز ملول شد . خورشیدشاه ملول و پریشان خاطر به مقام خود آمد ؛ و با یاران به ماتم برادر بنشست . تا چند روز برین برآمد . بعد از چند روز خورشیدشاه برخاست و به بازار بزازان آمد و به دکان خواجه سعد بزاز که بـزرگ تر بزازان بود بیامد و بنشست . و با خواجه سعد بزاز دوستی گرفت . بعد از روزی چند یك روز به دکان خواجه سعد بزاز نشسته بود و سخنی چند می‌گفتند که ناگاه سواری پیدا شد کهل ، و پیاده‌ای چند چالاك و مردانه در پیش این مرد کهل روان شده ، هیبتی ازیشان می‌آمد . خورشیدشاه از خواجه سعد بزاز پرسید که این سوار چه کس است و این پیادگان کیانند که من مثل این مـردم ندیده‌ام . خواجه سعد گفت که این سوار کهل را شغال پیل زور می‌گویند و سر جوانمردان این شهرست و آن جوان نمدپوش که خنجرها در یمین و یسارفـرو برده سر عیارانست ، و او را سمك عیار می‌خوانند و پسرخواندهٔ شغال پیل زورست . و این دیگران رفیقان ایشانند . و اختیار کلی ولایت شاه دارند . و اسفهسالار شهرند .

شاهزاده با خود گفت که پیش ایشان باید رفتن . بـاشد که کاری برآید . این بگفت و به مقام خود باز آمد و یاران خود را طلب کرد و جمهور را گفت که مال را بردار و به هرجا که می خواهی می گرد و از حال ما پرسان می باش و تمرتاش را نیز گسیل کرد و یاران را اجازت داد که مبادا زن جادو با شما کاری بکند . سلا[ح] خود را گم کنید تا ببینم که حال ما به کجا می انجامد و صرهٔ زر هزار تنگه برداشت و به در خانهٔ شغال پیل زور آمد .

دو جوان ایستاده بودند . گفت سر جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و می‌خواهد درآید ، اگر اجازت باشد . ایشان گفتند که در جوانمردان گشاده باشد . شاهزاده گفت چنین است . اما بی اجازت در آمدن در خانه

جوانمردان ناجوانمردیست . آن دو جوان رفتند و با شغال پیل‌زور ماجرا را گفتند . شغال گفت این [که] شما نشان می دهید از کسان خورشیدشاه می‌ماند . بروید و درآرید . بیرون آمدند و شاهزاده را درآوردند . شغال پیل زور اعزاز کرد و شاهزاده را بگذرانید و بپرسید . بعد از طعام می در آوردند . بعد از آن که شاهزاده سرخوش شد ، رو در شغال کرد و گفت یا پهلوان ، جوانمردی چند حد دارد . شغال گفت حد جوانمردی از حد فزونست . اما آنچه فزونترست هفتاد و دو طرف دارد . و از آن دو را اختیار کرده‌اند. یکی نان دادن و دوم رازپوشیدن . اکنون ترا چه حاجتست، بگوی .

شاهزاده گفت : چون راز پوشیدن صفت مردی شماست . پس مرا امانی فرما تا رازی که دارم بگویم . شغال پیل زور گفت به دادار کردگار سوگند که راز ترا با کس نگوئیم و جان فدای تو کنیم . و یارانش نیز سوگند خوردند و آنگاه شاهزاده گفت که بدانید که من خورشیدشاهم پسرمرزبانشاه ، پادشاه ملك شام . شغال گفت ای جوان ما دربارگاه شاه‌بودیم که دایهٔ جادو خورشید را بگرفت و در برابر ما برد ، و تو می گوئی که من خورشید شاهم . ما را در این سخن درستی باید .

خورشیدشاه گفت آن برادر من بود فرخ روز . ما هر دو به هم مانیم . اسب و حبشی را من رام کردم اما به جهت مسئله[1] برادرم جان خود را فدای جان من کرد . این بگفت و گریان شد . شغال پیل [زور] چون از حال واقف شد گفت جوانمردی فرخ روز از ما زیادت بوده است . این بگفت و آن پیاله که در دست داشت بیاد فرخ روز بخورد و برخاست . شاهزاده را درکنار گرفت و قدر و عزت او برافزود . و شاهزاده او را به پدری قبول کرد و شاهزاده آن بدرهٔ زر برسر او فرو پاشید . شغال گفت

---

۱ ـ اصل : مثله

من بـا این شصت جوان رفیق و خدمتگار فرخ روزیم و بـا هم مراعات بسیار کردند و آنگاه به صحبت مشغول شدند. در اثنای صحبت شاهزاده گفت ای اخی، چون شفقت کردی و ما را قبول کردی هیچ توانی کرد که من دختر شاه را یکی ببینم و حال فـرخ روز را ازو معلوم کنم؟ شغال بخود فرو رفت. بعد از آن گفت ای فرزند، مشکل کاری فرمودی. باد را زهرهٔ آن نباشد که گرد آن حرم گردد از ترس دایهٔ جادو. اگر کاری بودی که به زر و به زور یا به حیلت یا به عیاری به سر رفتی هم تدبیری توانستمی کردن. مرغ را زهره نیست که گرد آن قصر گردد. شاهزاده ملول شد.

ناگاه سمك عیار به زبان آمد و گفت ای استاد، شاهزاده را ناامید مگردان. او را امیدوار گردان که اگر او ناامید نبودی پیش شما نیامدی. شغال گفت مردی آنست که سخن راست گویند و سخنی بگویند کـه بتوانند. سمك گفت سخنی هست، الا دستوری باید. شغال گفت ازین سخن تو سخنی معلوم می‌شود. دانم که گمانی داری. بی تحاشی بگوی.

سمك گـفت ای استاد دختر شاه را گـوینده‌ای هست بـغایت بجمال و خوب خوان، و نـام او روح افزاست. و با من دوستی چنان دارد که هرچه بگویم چنان کند. و دانم که به سعی او شاهزاده را به مجلس دختر توانیم بردن. شغال را خوش آمد و شاهزاده را خوشتر. و هـر دو شاد و خرم شدند و یاران بریشان آفرین کردند و قرار دادند کـه امروز شراب خوریم و چون شب آید بـه خانهٔ روح افزا رویم و با آن شصت جـوان بنشستند، همچون شغال پیل‌زور و سمك عیار و شهمـرد عیار و شیرزاد عیار و شه میر عیار و شرویـن عیار و شاهـوی عیار و زیرك عیار و سپندان عیار و آهو گیر عیار و تیز دندان عیار و مانند این رندان و مردان. همه شراب می خوردند تا شب درآمد و آن شب قدری بر آسودند.

وقت خروس بود. شغال و سمك و شاهزاده برخاستند و به در

خانهٔ روح افزا آمدند . سمك در بزد . کنیزك در باز کرد و سمك عیار را دید . سلام داد سمك در آن خانه گستاخ بود . در آمد . روح افزا در جامهٔ خواب خفته بود. بیدارشد . سمك را بدید ، برخاست . سمك [را] سلام داد وگفت ای جگر گوشه ، کجا بودی بدین وقت ؟ کجا بودی خیرست . سمك گفت بلی خیرست؛ الا پهلوان شغال بر در ایستاده است . روح افزا عورت[1] پوشیده به استقبال پهلوان بیرون آمد و سلام داد و مراعات نمود و شاهزاده را نیز بدید و به هر چه بهتر آدمی‌گری کرده در خانه در آورد و شربت آورد و طعام کشید و گفت ای فرزند ، سبب زحمت چه بوده است بازگوی . سمك گفت ای مادر مهربان ، در حق من بکرات مادری کرده‌ای و اکنون نیز آمده‌ام و مرادی دارم . می خواهم که سخن مرا بر زمین نیندازی . و قدم را به خانهٔ ما رنجه فرمائی که به روی تو صحبتی بداریم.

روح‌افزای گفت ای فرزند ، نمی دانی که فرزند شاه مه‌پری را یك ساعت از من گزیر نیست . و اگر نه می‌آمدم و اکنون دانم که هوای شما غرض آواز منست . همین جا صحبت داریم و گویندگی کنم برای شما ، که همه چیزی حاضرست و اگر نیز کسی بشنود پندارد که دختران را تعلیم می‌دهم و اگر کسی نیز بیاید در خانه باشم . آفرین کردند و سبك بدرهٔ زر در پیش روح افزا نهادند و به لطیفه سمك گفت که در خانهٔ مطربان زر به حساب خرج کنیم . روح افزا گفت خانه ازان تو و مال من از آن تو .

این بگفت و به ایاق دادن مشغول شد . کنیز کی را گفت بـرو هم نام مرا بیاور . کنیزك رفت و کیسه‌ای از کتان رومی[2] بیاورد و کنار هـا در اطلس ختایی گرفته و بندهای ابریشمین نر و ماده در هم انداخته ، آن را بگشاد و کیسه‌ای دیگر بیرون آورد . بندهای طلی و تکمه‌های لعل و مروارید آن را بگشاد و بربطی از عود قماری و از عاج و آبنوس منقش

۱ــ اصل : عمارت ۲ــ شاید : روسی

کرده و دستهٔ او را به جواهر مرصع کرده ومیخهای آن ازصندل سفیدساخته.

روح افزا آنرا بر کنار نهاد و گوشهای او را مالیدن گرفت و ساز داد. بربط به ناله درآمد وخروش از حاضران برآمد. چون از آن بپرداخت پیاله‌ای بخورد. اشارت کرد که ای کنیزك مجلس افروز را بیاور و آن فرتوت مردم نواز را بیاور و آن سالخوردهٔ خوش آواز را بیاور.

کنیزك در خانه رفت و چیزی بیاورد بر مثال نردبانی، از ادیم غلافی درو کشیده، غلاف ادیم را باز کرد و چنگ را بیرون آورد و بر چنگ گرفت و به چنگ سماعی کرد که شاهزاده را از هوش ببرد. چون از آن بپرداخت پیاله‌ای دیگر نوش کرد. کنیزك را گفت که بیار آن طرب افزای ماه صورت مدور شکل صدف هیأت ماهی سیرت را، تا ساعتی آواز بدان برآوریم: کنیزك در خانه رفت و سفره‌ای از ادیم بیاورد و بگشاد و از آنجا دایره‌ای بیرون کرد و به دست روح افزا داد. روح افزا دستی بر آن فرود آورد. آوازی از او برآمد، تو گفتی که موسیقار رومیانست که در روم می‌نوازند. بدان، نوبت دیگر، سماع داد و فرود آورد و پیاله‌ای دیگر بخورد. آفرین از آن یاران برآمد.

شاهزاده [را] باده در سر اثر [کرد] وپردهٔ حجاب از پیش برگرفت و هوس کرد که طرب رود را برگیرد. اجازت [خواست] و در کنار گرفت و بنوازشی عاشقانه درمقامی سوزناك بنواخت. چنانکه روح افزا را عقل فرو ماند و بپرسید که این جوان از شماست که با وجود این آواز و ساز و حسن و اصول که با اوست به ما و غیر ما چه حاجت؟

سمك وقت سخن یافت. برخاست و خدمت کرد و گفت ای مادر، دانی که جوانمردی چیست و پیشهٔ کیست؟ روح افزا گفت که جوانمردی ازان جوانمردانست و اگر زنی جوانمردی کند مرد آنست. سمك پرسید که از جوانمردی کدام شقه داری؟ روح افزا گفت از جوانمردی

امانت داری به کمال دارم که اگر کسی را کاری افتد و به من حاجت آرد من جان پیش او سپر کنم ، و منت بر جان دارم ، و بدو یار باشم و اگر کسی در زینهار من آید به جان از دست ندهم تا جانم باشد . و هرگز راز کسی با کسی نگویم و سرّ او را آشکارا نکنم . مردی و جوانمردی این را دانم . اکنون ترا مقصود ازینها چیست . اگر کاری و رازی داری آشکارا کن و اگر امانتی داری به من بسپار . سمك عیار برو آفرین کرد و گفت بلی رازی دارم ، بگویم ، و امانتی دارم ، به تو بسپارم . اما خواهم که بدین گفتهٔ خود سوگندی یاد کنی . روح افزا گفت : به یزدان دادار پروردگار آمرزگار و به جان پاکان و راستان که دل با شما یکی دارم و با دوستان شما دوست باشم و با دشمنان شما دشمن . و هرگز راز شما را آشکارا نکنم و هرچه شما را از آن رنجی خواهد رسید بهر توانم کرد . نیکی بکنم و در نیکی کردن تقصیر نکنم و دقیقهای حیل نسازم و اندیشهٔ بد نکنم ، و اگر از دوستی شما کاری باشد که من بر باد شوم ، روا دارم و اندیشه ندارم . و اگرنه مراد شما حاصل کنم ، از زنان مرد کردار نباشم .

آنگاه سمك گفت که مادر ، این جوان غریب ملك ماست و پادشاهزادهٔ ملك شامست و خورشید شاه نام دارد و به ما رسیده است و پناه به ما آورده است و به خواستاری مه‌پری آمده است .

روح افزا گفت ای سمك ، این خورشیدشاه را که می گوئی نه دایه گرفت و برد ؟ پس شما را خبر نیست ؟ سمك حکایت را چنانکه بود تقریر کرد . روح افزا در جمال و شکل و موی او فرو ماند و شاهزاده را به فرزندی قبول کرد و گفت جوانمردی در شأن فرخ روز آمده است که جان خود را پیش کش جان خورشیدشاه کرده است . اما آنچه گفتید و مقصود نمودید آنجا جائی نیست که آن را به زر و به زور یا به زاری به دست توان آوردن و غنیمی همچون دایهٔ جادو . این را چه تدبیر باشد ؟ سمك گفت ای

مادر ، اگر به عیاری و دزدی و پهلوانی و مال برآمدی ما به در خانهٔ تو نمی‌آمدیم اکنون چارهٔ این کار به‌دست سعی‌تست .

روح افزا بعد از ساعتی سر برآورد و گفت چاره‌ای یافتم ؛ اگر به سخن من درآید و هرچه گویم کار بندد . قول کردند و شاهزاده را به دست روح افزا سپردند و شغال و سمك بیرون رفتند .

بعد از آن روح‌افزا گفت ای شاهزاده اکنون تو فرزند منی و سوگند خورده‌ام و این مهم برمنست. هرچه‌گویم باید کردن. شاهزاده گفت بفرمای، هرچه‌گوئی به‌جان ایستاده‌ام. روح‌افزا روانی پاره‌ای حنا بر دست وپاش نهاد و موش را شانه کرد و ببافت و وسمه و سرمه و نیله و سفیده و سرخی و خال و الف آنچه خاتونان را به‌کار آید او را بدان نوع برآراست و مقنعه و قباچه و قصبچه و سربند طلا بر وی مهیا کرد و نامش دل‌افروز نهاد و با کنیزکان به‌خدمت بازداشت. و روز دیگر شغال وسمك‌عیار آمدند و او را بدان نوع دیدند و پاره‌ای داروی بیهوشی و کمندی بدو دادند و گفتند اینها به کارآید ؛ مردانه‌باش . این بگفتند و برفتند . و روح‌افزا به ملازمت دختر شاه می‌بود .

چون نوروز رسید و دختر شاه مه‌پری به باغ نوروزی رفت و با دختران به عیش و عشرت می‌بود ، روزی روح‌افزا درصحبت مه‌پری بود و به عیش مشغول بودند . در اثنای سخن مه‌پری برسبیل مزاح از روح افزا نوروزی طلبید. روح‌افزا مجال سخن یافت و گفت ای‌شاه‌خوبان ، به‌نوروزی از برای تو کنیزکی خریده‌ام و پرورده‌ام که نادرهٔ زمان و سحرهٔ جهانست[1] مه‌پری الحاح کرد وگفت بفرست تابیاید . روح‌افزا لالاصالح[2] را بفرستاد به خانه تا دل‌افروز را بیاورد .

لالاصالح[3] برفت به خانهٔ روح‌افزا ودل‌افروز [را] با بربط برداشت

---

۱ ـ شاید : « ازسحرهٔ جهان است » یا « شهرهٔ جهان است » .

۲ـ۳ـ اصل : صلاح

و به باغ آورد . وچون خورشید شاه بدان مجلس رسید مه‌پری را دید چون آفتاب خاور برتخت نشسته ، و دختران گرد او حلقه بسته . سلام کرد و خدمت نمود و دوید و دست مه‌پری را ببوسید . مه‌پری را پسند آمد نام پرسید. روح افزا گفت نام اصلیش دل افروز. تا بانو چه تعیین کند؟ مه‌پری گفت معنیش با نامش موافق باشد . نیك باشد . [فرمان] کرد که چیزی بگوید. دل‌افروز بربط بر سرچنگ گرفت و بنیاد کرد . مجلس چنان انور، و محبوب درنظر ، و سودای عشق در سر ، کاری کرد آن شاهزادهٔ نامور که دختر شاه و آن دایهٔ روی سیاه و حاضران مجلس را عقل از سر بدر رفت. دایه با دل خود گفت که چه بودی که این دختر نبودی، تا عمرخود را با او خوش گذرانیدمی و دختر نیز در همین خیال و کنیزکان را خود چه توان گفتن . چون خورشید شاه را اهلِ مجلس قبول کردند روح‌افزا چنك برزمین نهاده حیران خورشیدشاه ماند ، ناگاه فغفورشاه از بارگاه بازگشته به در باغ رسید و آواز بربط دل‌افروز را بشنید . با مهران‌وزیر گفت خوش آوازیست بیا تا برویم و برین آواز شرابی چند بخوریم . مهران‌وزیر مانع شد و گفت یا شاه ، چون مه‌پری از تو چیزی نمی‌طلبد تو نیز ازو طمع مدار . این بگفتند و درگذشتند . و دراین جانب مجلس گرم گردیده مه‌پری جامی شراب برسردست ، دل‌افروز را طلبید و بدو داد . دل افروز خدمت کرد و بستد و بر روی محبوب نوش کرد و گفت :

بیت

مجلس امن و بهار و بحث عشق اندرمیان

نستدن جام می از جانان گران جانی بود

به‌عیش مشغول بودند تا شب درآمد . روح‌افزا برخاست و دست خورشیدشاه را بگرفت و خدمت کرد تا برود . مه‌پری را ناخوش آمد و با روح‌افزا گفت که به نوروزی چیزی برای ما آوردی و به ما دادی اکنون

باز با خود می‌بری؟ امشب اینجا باشد که از سبب کنیزکان و گفتگوی ایشان حضوری نیافتم. امشب صحبتی بداریم. فردا شب با تو برود.

روح‌افزا خدمت [کرد] و دل‌افروز را بگذاشت و خود بیرون آمد و به خانه آمد و شغال و سمك را طلبید و صورت حال را با ایشان بگفت. ایشان گفتند مبادا که [در] عاشقی و جوانی و عالم مستی ناگاه حالتی واقع شود و سرما همه برباد رود. مصلحت آنست که امشب به در باغ رویم و گرداگرد باغ بگردیم، اگر حالتی واقع گردد حاضر وقت باشیم. برخاستند و با یراق عیاری بیامدند.

اما از آن طرف آورده‌اند که چون دخترشاه روح افزا را روانه کرد و خورشیدشاه دل‌افروز نام را باز گرفت و بفرمود تا مجلس افروز را بیاوردند، یعنی شمع را، و مجلس را به انواع شمعهای کافوری و عنبرین برآراستند. دختر شاه با شاهزاده به سخن درآمد و گفت ای دل‌افروز همهٔ سازهای مطربی دانی؟ گفت بلی. گفت نرد و شطرنج نیز، گفت قدری. بفرمود تا شطرنج آوردند از دندان ماهی مجوف کرده و پر مشك و عنبر کرده. و بساطی از ادیم به ابریشم دوخته و دستهای بلورین برآوردند و به لعب و زیبایی باختن گرفتند. شاهزاده اگر چه می‌برد اما قایم کرده برداشتند. چنانکه کاتب گوید:

رباعی

دلبر به رخ دلکش و چشم نایم — شطرنج دغا باخته با من دایم
چون اسب فرو راند که شهمات کند — رخ بر رخ او نهادم و شد قایم

دختر شاه را بغایت خوش آمد و بفرمود تا کنیزکان هر کسی به جائی رفتند. ولالاصالح را فرمود که دررا نگاه‌دار و کسی را مگذار، که با دل‌افروز و دایه به خلوت مشغول شویم. لالا بدر رفت وایشان به صحبت مشغول شدند. شاهزاده گفت ای دل وقت کار است. بعد از آنکه شرابی

چند بخوردند ، داروی بیهوشی در پیاله کرده بخورد دختر و دایه داد . هردو بیفتادند . شاهزاده برخاست و خواست دایه را بکشد و کام خود را گرفته برود . باز عنان خود را کشیده داشت و دایه را بربست و بردوش گرفت و درباغ درآمد . به پای دیوار رسید . دایه را در کمند بست و خود به بالای دیوار برآمد و دایه را بالا کشید و از آن طرف فرود آمد و روبه خانهٔ جوانمردان نهاد .

از قضای اله ، در آن شب سیاه ، ناگاه ، نگاه کرد و دو تن را دید. بترسید و راه بگردانید . آن دو تن سر راه او گرفتند و نعره زدند که هی کیستی ؟ شاهزاده آواز ایشان را بشنید، بشناخت . آن دومرد دلاور یکی شغال پیل‌زور بود و دیگری سمك عیار .گفت ای آزاده مردان ، کسی بر دوستان خود چنین بانگ نزند. منم خورشید شاه دل افروز . شغال و سمك عیار هر دو شادمانه شدند و پیش شاهزاده دویدند و او را در کنار گرفتند و احوال پرسیدند و گفتند این چیست که بردوش داری ؟ شاهزاده گفت این دایهٔ ملعونه است که آورده‌امش . احوال از اول تا آخر هر چه بر سراو گذشته بود باز نمود . ایشان از آوردن دایهٔ جادو بغایت خرم و شادمان شدند و بر خورشید شاه آفرین کردند و گفتند که مردانه رفتی ، وکاری کردی که همهٔ عیاران در این کار عاجز بودند . اکنون دایه را به ما بده و توبازگرد که فردا ترا از روح‌افزا طلب دارند . و دیگر ، باشد که‌از فرخ‌روز خبری بیابی .

شاهزاده دایه را بدیشان داد و خود بازگشت ، هم بدان راهی که آمده بود باز گردید وبه جای خود آمد وبه خواب مشغول شد. اما چون آن شب روز گردید و دختر شاه فغفور ، مه‌پری دلربا ، از خواب بیدار شد شاهزادهٔ دل‌افروز نام را بیدار کرد و گفت برخیز که مطربان چنین خواب نکنند . و باز صحبت آراستند و باز لالا و کنیزکان آمدند و صحبت گرم‌شد و باده در گردش درآمد . و شاهزاده بربط برکنار نهاد و این غزل

بنیاد کرد :

خوش می‌وزد بدین دلم این باد نوبهار
مدهوش می‌شوند همه عاشقان زار

گویی که بوی یارمنست این بوقت صبح
زان وجه می‌شود دل دیوانه بی قرار

در باغ و بوستان چو ریاحین و گل شکفت
بی هوش گشت بلبل و افغان کند هزار

چون شاه [زاده] این غزل تمام کرد فغان از مجلس برآمد . دختر شاه چنان شد که خود را فراموش کرد. بانگ نوشانوش برآمد، وهیچکس یاد دایه نکردند که او دو روز و سه روز و ده روز غایب می‌شد و باز پیدا می‌آمد و [درمیان] صحبت روح افزا نیز آمده بود و صحبت گرم شده .

اما راوی داستان چنین روایت می‌کند که از آن جانب شغال و سمك عیار دایهٔ مکار را برداشتند و به خانه آوردند و بند بر دست و پای او نهادند، چون روز شد و دایه چشم را باز کرد و خود را بسته دید شغال و سمك و عیاران را دید ، پرسید که مرا که بربسته‌است ؟ گفتند که سرو سخن گوی بربسته است . دایه گفت که این چه سخنست ؟ آن حیلتی بود که من کرده بودم . بعد از آن سمك گفت فرخ‌روز خورشیدشاه نام را کجا بردی؟ گفت کسی این را از من نپرسد . شغال و سمك دایه را در زیر چوب گرفتند و چهارمیخ کردند و او چوب می‌خورد و اقرار نمی‌کرد .

ما باز آمدیم برسرقصه و داستان شاهزاده خورشید شاه. ابن‌ابوالقاسم روایت کند که چون دختر شاه آن روز صحبت داشت ، چون شب شد باز روح‌افزا دست دل‌افروز گرفت تا اجازت خواهد . دختر شاه مه‌پری گفت ای روح افزا ، دی شب زود مست شدم باید امشب بمانند تا نیك صحبت بداریم. روح افزا برفت . مه‌پری با دل‌افروز بازبه‌خلوت صحبت آراستند.

شاهزاده با خود می‌گفت که ترا گمان کجا بود که بدین دولت برسی . و باز داروی بیخودی در کار دختر کرد . دختر بیفتاد . باز خورشیدشاه عنان باز کشید و به مردی خود را بداشت و گفت در طلب فرخ‌روز باشم .

این بگفت و از آن خانه بیرون آمد و در سرای می‌گردید تا چه روی نماید . ناگاه دهلیزی پیدا شد . خواست تا در آنجا در آید . ناگاه زنگیی بد شکل [پیش آمد] و شمشیر حوالهٔ سر شاهزاده کرد . شاهزاده گفت هی مزن که آشناست[1]. خادم گفت ای فرومایه، هیچکس در عالم زهرهٔ آن ندارد که بر در این حجره بگذرد . از شاه فغفور در گیر تا به دیگران برسد . این جایگاه دایه‌است . شاهزاده خرم‌شد . با خود گفت: یافتم آنچه خواستم . گفت ای استاد من غریبم و راه نمی‌دانم که کجا روم . منم دلفروز مطرب که پیش دختر شاه می‌باشم . به قضاحاجت برخاستم ، راه ندانستم . برین جای آمدم . مرا معذور دار .

خادم نام دلفروز شنید ، برخاست و خدمت کرد و گفت ای دلارام ندانستم. دوش آوازتو شنیدم، مرا آرزو بود که ساعتی با تو شراب خورم و عشرت کنم . دل من ترا برین جایگاه آورد .

شاهزاده گفت فرمان بردارم اما می‌ترسم که دختر شاه بیدار شود و مرا نبیند سخنی گوید. خادم گفت اندیشه نیست. زمانی شراب خوریم. پس خادم‌گفت به حجره رویم که این جایگاه ره گذرست . روی به حجره نهادند . ساعتی شراب خوردند . شاهزاده سماعی خوش می کرد ، نرم و حزین ، چنانکه آواز وی از حجره بیرون نمی‌شد . تا چند قدح شراب بخوردند . بیهوشانه در شراب افکند و بخورد خادم داد . از قوت دارو سراسیمه گشت و بیهوش بیفتاد . چنان شنیدم که نام آن سیاه کمکوک[2] بوده

۱ ـ خط جدیدالحاقی تا اینجاست و از این به‌بعد نسخه به خط اصلی‌است .
۲ ـ این نام در اینجا «ملبوک» اما درجاهای دیگر «کمکوک» نوشته شده‌است.

است . شاهزاده چون دید که سیاه [بیفتاد] با خود گفت جایگاه دایه است هر که هست این جایگاه باشد . برخاست و چراغ برگرفت و گرد سرای گشتن گرفت که ایمن بود از آنکه کسی در آن‌جایگه رود. دایه خود دربند بود . چون به میان سرای رسید دری دید برافکنده و قفلی چند ران مردی بر آن زده . خورشیدشاه با خود گفت هرچه هست در این‌جایگه است . کلید قفل در حجرۀ سیاه باشد . بازگشت و به حجرۀ خادم آمد و گفت شك نکنم که فرخ‌روز من زنده‌است ، آن جایگه است .

پس آن در وقفل بگشاد و در برافکند . نردبانی[1] پیدا شد . شاهزاده روشنائی داشت و بدان نردبان فرورفت، مقدارپنجاه پایه تا بدان زیرسرای رسید . نگاه کرد . سرائی دید چهار در و چهار صفه روی درروی آورده و شمعها افروخته ، از بهر آنکه زیر زمین بود . جماعتی دید نشسته ، همه‌بند بر دست و پای نهاده ، و در میان آن جماعت نگاه کرد ، فرخ‌روز را دید نشسته . خرم و شادمانه گشت . پیش وی دوید و سر وی در کنار گرفت و چشم و روی او بوسه‌داد . فرخ روز گفت ای برادر عزیز ، چگونه آمدی که باد بر این جایگه ره نبرد از بیم دایه ، علی‌الخصوص آن سیاه که به در حجره می‌باشد . با دایه و سیاه چه کردی ؟ شاهزاده گفت وقت فرصت گفتار نیست که قصه دراز است . در من نگاه کن که به‌چه زینت برآمده‌ام . ای برادر ، بسیار صنعت ساخته‌ام تا بدین جای آمدم و این مقام شما به دست آوردم .

پس بند از دست و پای فرخ‌روز برگرفت . فرخ روز [گفت] ای شاهزاده ، چون بدین‌جایگاه آمدی کار تمام کن و این شاهزادگان را نیز بگشای تا همه برویم که دیرگاه است تا دربنداند . شاهزاده گفت ایشان را نیز ببرم. چون دانستم که کجااید . اما ایشان را نیز سوگند باید خوردن که راز

۱ــ اصل : نردبان .

آشکارا نکنند و هیچ سخن نگویند از نیك و زبد ، تا من کار ایشان بسازم. فردا شب ایشان را نیز بیرون برم که سرای پادشاهست . غلبهٔ این همه مردم برنتابد . و نیز هنوز راه نیك نمی‌دانم که چگونـه می‌بایـد رفتن . ایشان سوگند خورند و می‌باشند تا من ترا بفرستم و مردم بخوانم که به تنها این کار برنیاید ، چندین خلق بردن ، و هنوز در سرای پیش دختر می‌باید بود ، به مطربی . تا چارهٔ خود بسازم که من نیز بیرون آیم .

چون شاهزاده این بگفت ایشان سوگند خوردند که این راز آشکارا نکنند و نگویند و رضا ندهند که از ایشان کسی گوید . پس خورشید شاه گفت دل فارغ دارید که من شما را فردا شب بی رنجی ببرم یا به روز راه به دست آورم. این بگفت و دست فرخ‌روز بگرفت و به بالا برآمدند. و در باز جای بست و کلید باز جیب سیاه نهاد. پس راه بام به‌دست آورد. و به بالای بام برآمدند و برفتند و کمند از میان بگشاد و در میان فرخ‌روز بست. گفت ای برادر ، چون به زیرروی بـه محلت کاه فروشان رو بـه سرای جوانمردان، پیش شغال و سمك رو و احوال چنانکه دیدی بگوی. و اگر سخنی باشد با روح‌افزای بگوی تا با من بگوید .

این بگفت و گفت چاره کن تا فردا شب این مردان را بدرآوریم . بیش ازین نمی‌توانم گفت که دیرگاهست . پس فرخ‌روز [را] فروگذاشت و خود از بالا به زیر آمد و پیش دختر شاه رفت و بخفت .

ما آمدیم به حدیث فرخ‌روز و جماعت مردان . مؤلف اخبار گوید که چون خورشید شاه فرخ‌روز [را] از آن زیر زمین بیرون آورد و از بـالای بام فروگذاشت [او] روی به راه نهاد تا به سرای جوانمردان آمد. چنانکه او را راه می‌نمودنـد . چون بـه در سرای رسید در گشاده دیـد و آواز زخم چوب شنید. با خود گفت این چه شاید بودن بدین وقت ؟ اندرسرای رفت . جماعت جوانمردان را دید نشسته و زنی در چـوب کشیده . چون

نیك نگاه کرد دایهٔ جادو را دید بربسته . در آن وقت او را بشناخت. پس با نشاط بر جوانمردان سلام کرد . شغال در روی او نگاه کرد برخاست و او را در کنارگرفت ، و بدانست که او برادر خورشیدشاه است. او را از بند و زندان بپرسید . عیاران همه او را در کنار گرفتند و بپرسیدند وخرمی کردند . دایه با آن همه چوب که خورده بود گفت کیست اینکه او را می‌پرسید . نگاه کرد فرخ‌روز را دید . بدان همه خواری که آن ملعون بود سربرآورد وگفت ای فرومایه ، چون آمدی و این چه حالست؟ مگر کمکوك سیاه بمرد و سرای خراب شد .

فرخ‌روز گفت ای حرام‌زادهٔ جادو و بدکردار ، توپنداری که من از نادانی بدانجا آمدم و خواهندگی دختر شاه کردم تا تو مرا ببری و دربند و زندان کنی ؟ پنداشتی که من چون دیگران در دست تو عاجزگردم؟ من زندان تو بشکستم و بیرون آمدم تا احوال بدانم . فردا شب دیگران پیش تو آورم . دایه گفت ای دریغا که همه رنج من برباد آمد ! ندانم که این راه کدام پهلوان بزد و بند و زندان من چگونه به دست‌آورد .

این سخن می‌گفتند که دیگر باره شغال برخاست و فرخ‌روز را در کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد و او را پیش خود بنشاند و گرامی کرد . فرخ‌روز آنچه از خورشید شاه شنیده بود بگفت . شغال و سمك‌عیار دست فرخ‌روز گرفتند و روی به سرای روح‌افزای نهادند . روح افزای نگاه‌کرد، او را از خورشیدشاه باز نمی‌شناخت. پس احوال خورشید شاه با وی نیز بگفت و با هم قرار دادند که چون شب درآید به زیربام دختر آیند و آن شاهزادگان نیز بیرون‌آورند . پس احوال با روح افزای بگفتند که با خورشیدشاه بگوی که امشب خواهیم آمدن .

این بگفتند و به سرای عیاران رفتند . روح‌افزای بر بالین دایه بنشست و از هرگونه مطالبت می کرد و می گفت ای رعنا ، این چه کار بود

که تو کردی و این شاهزادگان را در بند چرا می کردی ؟ اکنون آنچه کردی پیش تو آمد . و دانم که از دست ما جان نخواهی بردن . ازین معنی با وی می‌گفت و او را عقوبت می کرد .

ما آمدیم به حدیث خورشیدشاه : از آن جانب دختر شاه در حجره خفته، شاهزاده بنشسته جوانمردی نگاهداشت وبا او به دیدار قناعت کرد. اگر چه او را دوست داشت بوسه بر روی دختر ننهاد که ترك ادب بود . طنبور در کنار گرفت و به صبوح آواز برآورد ، نرم و آهسته غزل گفتن گرفت تا دختر شاه بدان حلاوت از خواب درآمد. بفرمود که مجلس بزم بیاراستند که روح‌افزای اندر رسید و خدمت کرد و برجای خود بنشست. پس ماحضری چیزی بیاوردند و بخوردند [و] به شراب خوردن مشغول شدند .

پس در اندرون سرای به درخانهٔ دایه ، کمکوك سیاه از خواب در آمد . دیرگاه بود . گفت ای دریغا که اگر دایه بیامدی و مرا برین وقت بدیدی قهر کردی . نیك بود که نیامد . مرا چه افتاد که چنین مست شدم . دلفروز برفت و مرا خبرنبود . پس برخاست و برقاعده ، غذای بندیان ببرد و بدان زیر زمین فرو رفت و از آن نهیب که دایه بیاید و گوید چرا طعام ایشان دیر بردی ، دیگر آنکه خمار زده بود و خواب‌آلود ، نگاه نکرد تا کسی ازیشان کم‌گشته است و طعام پیش ایشان بنهاد و بازگشت و به بالا برآمد ودر بازبست و در پس پرده بنشست .

پس دختربه قضاحاجتی برخاست و روح افزای آنچه می‌بایست با خورشید شاه باز گفت و آمدن شغال پیل زور و سمك به زیرقصر و پاره‌ای بی‌هوشانهٔ دیگر آورده بود ، به وی داد . تا دختر باز آمد و به جای خود بنشست و به شراب خوردن مشغول شدند تا آن ساعت که شب درآمد . روح افزای برخاست و خدمت کرد ، دست دلفروز گرفت . دختر گفت

ای روح‌افزای چند ناز کنی؟ تو این کنیزك به چند خریده‌ای. تا بها به تو دهم و مزد استادی تو بدهم. آن روز سپاس برمن نهادی که به نوروزی به تو آوردم و هر ساعت دست او می‌گیری که ببری، پس او را مطربی ازبهر خودآموخته‌ای نه از بهر من، که از سماع وی هیچ راحتی نمی‌یابم. بگذار و اگر تو نیز می‌باشی بباش واگرنه برو.

روح افزای خدمت کرد و گفت ای ملکه خطا از بنده بود ولیکن گفتم نه ازین صداعی باشد. من هر چه دارم با دلفروز ازان آن خداوند است. این بگفت و خدمت کرد و برفت. دختر شاه زمانی عشرت کرد تا کنیزکان مست شدند و پراکنده شدند و جای خالی شد. شاهزاده ساقیی می‌کرد. پس قدحی شراب پر[1] کرد و بی‌هوشانه در کرد و به دست دختر داد. دختر خود مست بود، آن قدح باز خورد و بیفتاد و از جهان بی‌خبر شد. سیاه خادم از پس در نظاره می‌کرد. چون دید که شاهزاده بخفتید کلوخی بینداخت و در کنار خورشیدشاه افتاد. دانست که سیاه است و او را می‌خواند. برخاست پیش خادم آمد، و گفت ای خواجه، تقصیر از آن بود که دختر شاه دیر در خواب شد. خادم خدمت کرد و گفت روا باشد؛ من دیدم. پس دست در دست شاهزاده نهاد و درحجره رفت. خادم همه ترتیب کرده بود، از شراب و نقل و شمع و میوه. و پس به شراب خوردن نشستند. شاهزاده گفت ای خادم من امروز بسیار شراب خورده‌ام مرا شراب مده تا مطربی می کنم، که اگر شراب خورم مست شوم واینجا بمانم و چون دختر باز نشیند و مرا نبیند مرا و ترا ملامت رسد. خادم گفت روا باشد. پس گفت من ساقیی می کنم، پیش صراحی دوید ودارو تمام در صراحی کرد وقدح شراب در کرد وبه شاه[زاده] داد. خادم گفت ای دلفروز تو سماع خویش کن که من خود شراب می‌خورم. مرا ساقی نباید. دلفروز

---

۱ - اصل: در کرد.

ساعتی سماع کرد . برخاست و گفت بروم ، نباید که دختر بیدار شود و مرا ملامت رسد. آن خادم گفت مگر سیم مطربی می‌خواهد ، که عادت مطربان چنان باشد که چون سیم خواهند گویند می‌رویم . تا مهمان خدای او را سیم دهد . خادم گفت دلفروز بنشین و اندیشه مدار . پس بدرهٔ زر بیاورد و پیش وی نهاد و عذر خواست . شاهزاده گفت من خدمت تو از بهر زر می کنم ؟ چه جای این است ؟ پس بنشست و سماع می کرد تا خادم از آن شراب بی‌هوش گشت و بیفتاد .

شاهزاده گفت بربالای بام روم تا کسی آمده است یا نه . بالای‌بام برآمد . نگاه کرد . در زیر سرای شغال پیل زور و سمك را دید با مقدار پنجاه مرد . شاهزاده کمند فروگذاشت . شغال پیل زور و سمك برآمدند . باقی بفرمود که زیرسرای نگاه می‌دارند . پس شاهزاده پیش ایستاد که راه می‌دانست، تا به بالین خادم آمد و کلید از جیب وی بیرون آورد. و روی به سرای دایه نهادند . سمك عیار گفت ای شاهزاده ، این خادم را بباید کشتن و دست بر حلق وی نهاد و محکم بیفشرد که خود نیم مرده بود ، و باقی نفس از وی جدا شد و بعد از آن تا سیاه بود با دلفروز مطرب شراب نخورد .

پس برآن سر مطموره رفتند و دربگشادند و شاهزاده وشغال پیل زور و سمك نگاه کردند. چون به زیر رسیدند هشت جوان[1] ماه روی دیدند بند بر دست و پای ایشان نهاده و یك دست در میان پای دربند آورده .

سمك عیار پیش ایشان آمد و گفت: ای شهزادگان و جوانمردان ، بدانید و آگاه باشید که این جوان خورشیدشاه است که پیش شما ایستاده است و خود را بر صورت زنان برآورده است از بهر خود و از برای شما

۱ــدر اصل چنین. اما در جای دیگر (ص ۶۴) عدد شاهزادگان را «بیست و یك» نوشته است. به قرینهٔ آن شاید اینجا هم کلمهٔ «هشت» غلط و «بیست» درست باشد .

ایستاده است. هرگز کسی گمان برد؟ و در جهان کسی این نکرد و نتواند کردن از بهر آنکه جان بر کف دست نهاد و خود را در چنین جایگاهی افکند و این بند بشکست و دایه بیرون برد وشما [را] ازین جایگاه بیرون خواهد بردن تا مقصود او به حاصل آید، اگر می‌خواهید و اگرنه بازگردیم. همگان گفتند چرا نمی‌خواهیم. کاشکی ما را دوش برده بودی. سمک عیار گفت باید که همگان سوگند خورید که بیرون آئید و طلب کارمه‌پری نباشید واو را به خورشیدشاه رها کنید. اگر می‌خواهید که خلاص یابید و با وی خصمی نکنید، وخلاف وی مجویید و اورا غمازی نکنید ونفرمایید، و کین در دل ندارید و آنچه رضای وی باشد آن کنید و با دوستان او دوست باشید و با دشمنان او دشمن. همگان گفتند چنانکه سمک فرمود [و] سوگند خوردند. پس بند از پای ایشان بگشاد و همگان از آن بالا به زیر آمدند.

شاهزاده خواست که به بالای بام برود. سمک گفت ما را به در خانه بیرون باید رفتن که دشخوار باشد این همه به کمندی به‌زیر رفتن، ندانم چون باشد. روی به در سرای نهادند. دربان دیدند با دوسه خدمتکاران، همه [را] سرببریدند و در بگشادند و به سلامت برفتند، خورشیدشاه نیز با ایشان تا سرای جوانمردان.

فرخ‌روز نشسته بود و عقوبت دایه می کرد. چون فرخ‌روز ایشان را بدید گفت ای گنده پیر جادو، نگاه کن که بندیان چگونه بیرون آمدند. ایشان نگاه کردند. دایه را بر آن سان بدیدند. خرم شدند. دایه نگاه کرد. بندیان را دید، فروماند. هیچ نتوانست گفتن، هر یکی از آن بندیان می آمدند و دایه را قفا می‌زدند و دشنام [می]دادند.

پس هریکی بنشستند و احوال خویش می گفتند که چگونه برین جایگاه افتادیم. برین گونه آن شب به سر بردند.

چون روز روشن گشت دختر شاه از خواب در آمد. آواز دلفروز نشنید و او را باز ندید. کنیزکان را بخواند و بـا لالا صالح گفت دلفروز کجاست؟ گفتند ای ملکه دوش پیش تو بود کـه مـا از خدمت تو برفتیم. دختر شاه برخاست و گفت مگر به جایی رفته بـاشد و طلب کـرد و گفت مگر به جایگاه دایه رفته باشد و سیاه او را بـاز گرفته و در خـواب است. دختر به در سرای دایه آمد. خادم را دید افتاده و مرده و در میان سرای نگاه کرد و سر زیرزمین گشاده دید. دودی بر سر وی بـر آمد و بهراسید و باز گشت تا پیش شاه رود و احوال بگوید. ناگاه غلبه و آشوب شنید که از سرای شاه برآمد که دربانان را چندین بکشته‌اند و دختر فـرو مانـد و گفت عجب کاری افتاده است. دلفروز بـاری کجا رفته است. مگـر او را ببردند. پنداشتند که منم. اندیشها می کرد تا پیش پدر آمد. در حجرهٔ زنان بود. چون آواز ایشان بشنید دلتنگ شد، خواست کـه بیرون آیـد. شاه دختر را دید، عجب ماند و گفت دایه کجاست که تو تنها آمدی؟ چه افتاده است؟ دختر گفت ای پدر، این افتاده است که می‌شنوی. دوسه روز است که دایه پدیـدار نیست و زندان دایه بشکسته‌اند و بندیان ببرده‌اند. عجب داشت و گفت ای دختر دایه را زنـدانی بود؟ مگر این شاهزادگان که به خواستاری تو می‌آمدند دایه ایشان را به زندان می کرد؟ دختر گفت بلی، ندانم که چگونه بوده است.

شاه گفت تا به بارگاه روم. به بالای تخت رفت و بنشست. مهران وزیر حاضر کردند. احوال بگفت که زندان دایـه بشکستند و بندیـان را ببردند و دربان با چند مرد کشته‌اند. مهران وزیر گفت ای شاه[1] دایه را زندانی بود برین‌گونه؟ مگر شاهزادگان را می‌داشت؟ با این همه همچنین بهتر بود که ایشان را می‌برد و هلاك نمی کرد. دایه خود کجاست؟ گفت

---

۱ – اصل: ای سایه.

از دختر شنیدم که دوسه روز است ناپیدا نیست. مهران وزیر گفت این کار از شغال و خدمتگاران وی بدر نیست. ایشان کرده‌اند. کسی بباید فرستاد تا او را حاضر کنند.

حاجبی برفت به درسرای عیاران. جب[1]عیار و شروین به درایستاده بودند. حاجب گفت اسفهسلار شغال را بگوئید که شاه فغفور ترا می‌خواند. شغال برخاست و دانست که چه افتاده است و او را به چه می‌خوانند. سمك‌عیار با وی بود [با] چند مرد دیگر. چون به بارگاه رسیدند در پیش تخت خدمت کرد و او را بر کرسی که نهاده بود بنشاندند که جای وی پدیدار بود. فغفور خشمناك بود. مهران وزیر گفت ای اسفهسلار شغال، کاری عظیم در سرای شاه افتاده است. شك نکنم که ترا از آن خبر باشد که کارهای چنین بی‌اجازت اسفهسلار نباشد. دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند [و] چند تن دیگر کشته‌اند. این چگونه تواند بودن؟ دانم که از خدمتگاران تو بیرون نیست و این کارکرد شما است. فرو نتوان گذاشت و این خواری به شاه فغفور نشاید کرد که این همه حرکتها بکنید نیکو نباشد. چون شاه با تو به حرمت باشد [و] به نیك و بد از تو باز خواست نکند، چنین کاری کنی روا نباشد. بباید گفتن تا این کار چگونه است.

شغال سخن مهران می‌شنید و سر در پیش افکنده، و هیچ جواب نمی‌داد. فرومانده بود تا چه جواب دهد. سمك عیار، آن جوان چالاك مردی بود با انصاف، به همه اسباب آراسته. چون دید که شغال پیل زور سر در پیش افکنده است و سخن نمی‌گفت در پیش شاه فغفور خدمت کرد و گفت خدایگان را بقاباد، بدان و آگاه باش که در جهان هیچ به از راستی

---

۱ ـ اگر این کلمه لقب یا شهرت این عیارباشد شاید بتوان آن را «چپ» خواند.

نیست، و راست گفتن [باید] به هر جا که باشد در پیش خاص و عام، عاقل و نادان، خاصه در پیش شاه ، علی‌الخصوص که ما سخن گوئیم الا راست نتوانیم گفتن که نام ما به جوانمردی رفته است و ما خود جوانمردانیم. اگر چه ما را عیارپیشه می‌خوانند و عیارپیشه الا جوانمرد نتوان بود، و جوانمرد[ان] ازین بسیار کارها کنند و رنجها کشند و جان فدای مردم دارند، و مقصود آنکه شاه جهان نیکو بداند که استاد من بلکه پدر من شغال مگر از شاه جهان شرم می‌دارد و سخن نمی‌گوید. من می‌گویم که خورشید شاه فرزند مرزبانشاه یك روز به سرای جوانمردان آمد و ما را به زنهار داری استوار کرد. ما چون نام خورشیدشاه شنیده بودیم و دیدیم که او را با دایه چه افتاده و دایه او را ببرد، گفتیم چگونه آمدی؟ پس احوال فرخ روز چنانکه افتاده بود باز گفت. ای شاه ما به جوانمردی او را قبول کردیم و کار وی ساختیم و با جان با وی بکوشیدیم مگر مقصود وی حاصل کنیم.

شاه گفت زندان دایه چگونه بشکسته‌اند که ما را آگهی نبود؟

سمك‌عیار گفت ای شاه، یك نوبت گفتم که هیچ به از راستی‌گفتن نیست که از راستی همهٔ کارها راست گردد و رستگاری بود. دیگر باره زبان برگشاد از آنچه کرده بود وساخته بود، و خورشید شاه برصورت زنان برآوردن و در پیش دختر مطربی کردن، چنانکه شرح دادیم که با خورشید شاه چون کرد، همه درپیش شاه بگفت. پس گفت ای شاه، این کارخورشید شاه کرد. اکنون خورشید شاه و فرخ‌روز و بیست ویك پادشاهزاده که در بند دایه بودند همه در سرای جوانمردان‌اند، و دایهٔ جادو هم آنجاست. اگر شاه فرماید همه را به خدمت آوریم. این کار چنین افتاده است که شرح دادیم پیش شاه، چرا پنهان باید کرد.

فغفور گفت دایه در بند است؟ گفت بلی. شاه با مهران وزیر و پهلوانان در کار باز مانده بودند و از آن کار و کردار عجب داشتند، تا شاه

گفت بروید و ایشان را بیاورید. شغال با سمک روی به سرای خود نهادند. احوال آنچه رفته بود با خورشیدشاه باز گفتند.

خورشید شاه گفت ای سمک، این کار بزودی آشکار نمی‌بایست کردن، اکنون رفت. سمک گفت چنین می‌بایست.

پس خورشیدشاه با فرخ‌روز و آن شاهزادگان با آن شصت مرد عیارپیشه و دایه همچنان بسته، روی به سرای شاه نهادند. مردم شهر آن غلبه و آشوب عیاران و شهزادگان دیدند که به سرای شاه می‌آیند، آوازه در شهر افتاد. صد هزار زن و مرد و کودک در دنبالهٔ ایشان افتادند با نشاط و خرمی، و نفرین بردایه می کردند.

چون عیاران [به] بازار رسیدند غلبه و آشوب عام فراوان شد. سمک عیار با خود گفت این جادو را می‌برم، نه پادشاهیست و نه پهلوانی، و نیز نه زن شاهست که او را پیش شاه باید بردن. هیچ بهتر از آن نیست که او را بکشم تا دنیا آسوده گردد، نباید که به حیلت بگریزد و ما را ازو رنج رسد.

این بگفت و کارد بر کشید و بر سینهٔ دایه زد چنان که سر کارد از پهلوی دایه بیرون رفت. دایه از پای در افتاد، بی مراد خود جان بداد. هنوز جان در تن وی بود که هرپاره‌ای به محلتی بردند. خبر به شاه رسید که سمک دایه را بکشت. شاه خرم شد. گفت از دست این جادو برستم.

شاه بر تخت و مهران وزیر بر دست راست و امرای دولت حاضر، هر یکی بر جای خویش، که شغال درآمد ودست خورشیدشاه در دست، و خدمت کرد. فغفور در خورشید شاه نگاه کرد. از آن فر الهی دید که از وی می‌تافت و فرخ روز با وی. در ایشان نگاه کرد. عجب داشت و گفت ما خود دیده نداشتیم و ایشان را نمی‌دیدیم. پس آن دیگران ایستاده و سر در پیش افکنده، شاه بفرمود تا همه را بنشاندند. در حال خوان

نهادند چنانکه رسم و قاعدهٔ پادشاهان بود .

آن آوازه به درون سرای شاه رسید. لالا صالح بیامد پیش مه‌پری، و گفت ای ملکه، خورشیدشاه [را] آوردند و دایه را کشتند. مه‌پری بر آمد از جای و گفت چگونه ؟ لالا گفت ای ملکه ، خورشید شاه کرده است و زندان وی شکسته و بندیان برده . مه‌پری گفت خورشید شاه چگونه از زندان بیرون آمد و این کار نگه کرد. خادم گفت ای ملکه ، خورشید شاه در زندان نبود. دلفروز مطرب خورشید شاه بود که روح افزای او را پیش تو آورد به نوروزی . مه‌پری چون بشنید که مطرب وی خورشید شاه بود بهراسید و با خود گفت جوانمردی کار فرمود که من تنها در پیش وی افتاده بودم و در من نگاه نکرد . و او را هوس آمده بود که اگر مردی بودی با وی خوش گشتمی . این هوس به عشق بدل شد. بیخ وصال در دل مه‌پری سر برزد که از روح افزای یاد نکرد که چرا چنین ساخت .

گفت ای لالا صالح ، خورشید شاه کجا شد؟ لالا گفت ای ملکه، در بارگاه شاه حاضر است . اگر خواهی برخیز تا برویم و او را ببینیم تا آن دلفروز هست یا نه .

دختر برخاست که عشق خورشید شاه بر وی مستولی گشته بود، هر لحظه شاخی نو در دل وی سر برمی‌زد. بیامد، پنجره‌ای بود در مقابل بارگاه، بر آن پنجره بنشست و نگاه می کرد. دلفروز را نمی‌دید و خورشید شاه را نمی‌شناخت . ایشان نان می‌خوردند . چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و ساقیان شراب در دادند . مطربان آواز سماع بر آوردند .

حق‌تعالی چنان تقدیر کرد که مهران وزیر پسری داشت نام وی قابض[1] و پهلوانی بکمال بود ، و عاشق مه‌پری بود ، از جهت آنکه دایه با مهتران چنان می کرد به زبان نمی‌آورد . در آن حال که معلوم کردند که

---

۱ ـ اصل : بامو ـ اما در موارد دیگر نام این پهلوان قابض آمده‌است .

دایه را بکشتند و جمله در بارگاه‌اند پیش پدر آمد و زمین بوسه داد و پس بگریست . گفت ای بزرگوار ، احوال من می‌دانی که مدتی مدیدست تا من دختر شاه را می‌خواهم و در عشق او می‌گدازم ، و از بیم دایه سخن نمی‌گفتم. اکنون دایه از میان رفت و خورشید شاه چنین کاری کرد، ناچار خواستار دختر شاه باشد . مگذار که بیگانه بیاید و دختر برد . چاره ساز و دختر از دست ایشان بدر آور و تعبیه بکن تا مگر به مردی دختر بتوانیم بردن . مهران وزیر گفت ای پسر ، دل فارغ دار . جهدی بکنم .

شاه فغفور با امیران شراب می‌خوردند و دختر از پنجره نظاره می‌کرد. لالا صالح پیش دختر ایستاده بود و گفت ای ملکه ، خورشید شاه را می‌شناسی ؟ گفت اگر سماع کند بشناسم . پس در آن حال فغفور شاه گفت ای خورشید شاه می‌شنیدم که تو مطربی نیکودانی و به مطربی خود را پیش دختر ما افکندی . عفاالله تو که جوانمردی کردی . پس اکنون شرم نداری، ساعتی به سماع خود ما را آسوده داری . خورشید شاه گفت فرمان بردارم ، ازمطربان شاه طرب رود خواست و در کنار گرفت و گوشهای آن بمالید و پردها راست کرد و آواز برآورد .

چون آواز خورشیدشاه بشنید دختر گفت ای لالا، این دلفروزست. بحقیقت نیکو نام او نهادند ، سماع وی [دل] خلق جهان می‌افروزد. عشق در دل دختر زیادت گشت . فتنهٔ خورشیدشاه شد و دیده در جمال شاهزاده بنهاد ، و نظر از وی برنمی‌توانست گرفت .

خورشیدشاه سماع می کرد . فغفور با مهران وزیر و امرای دولت که حاضر بودند جمله گوش و هوش به وی داده بودند. شاهزاده یك نوبت سماع به آخر برد . مهران وزیر سخن در انداخت. گفت ای شاه در کار دختر چه تدبیر خواهی کردن که همهٔ عالم خصم تواند و از بهر دختر برساخته‌اند اگر تا به امروز قصد ولایت نمی کردند و طلب فرزندان خویش باز

نمی کردند از بیم دایه بود. چون بدانند که دایـه کشته شد و فرزندان ایشان زنده اند همه روی به ولایت تو نهند. بنگر تا چه خواهی کرد.

شاه سر در پیش افکنده بود. سر برآورد و گفت آنچه خورشید شاه کرد و مردی که وی نمود و دایه که گرفت و زندان که شکست و با این همه حلال زادگی که کرد - و اگر نه کـه چون دختر من پیش وی مست افتاده بود مراد خود حاصل کردی و برفتی من با وی چه توانستمی کرد - و دیگر به جمال و اصل و نسب و مردی که وی نمود و فضل و دانش از همه زیادت است.

مهران وزیر گفت: آری چنین است که تو می فرمائی. اما ترا بهانه باید تا هیچکس درین معنی سخن نتوانـد گفتن؛ و تـرا معلوم است که از هفت اقلیم اینجایگاه اند و بسیار اصلی زاده در شهر ما اند و همه به خواستاری دختر تو آمده اند. اگر دختر[را] بی‌بهانه به خورشیدشاه دهی پادشاهی بر تو خلل آید. اگر هر یکی به ولایت بازگردند و سپاه آورند باشد که مردم شهر بر تو برآیند. ترا چاره[ای] بباید ساختن که همگان در میدان روند و بـا هم برآیند و هر که زیادت آید دختر بدو ده تا زبان جهانیان برتو بسته گردد و از تو کس آزرده نشود و پادشاهی برتو بماند.

شاه گفت چنین باید کردن، چنانکه مصلحت باشد بگوی وبکن.

مهران وزیر گفت ای شاهزادگان که اینجا حاضراید و همه بند و زندان دایه کشیده‌اید از بهر دختر، هر که زیادت آید دختر اوراست.

سمك برخاست و گفت ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشید شاه است که به مردی و عیاری به دست آورده است. هیچکس در وی نگاه نتوان کردن. چرا باید که مهران این چنین سخن گوید که شاه دختر کرا خواهد بود و به کرا خواهد دادن؟

مهران وزیر گفت ای آزاد مرد، سخن تو راست است و حق

واجب خورشید شاه است. اما حالی برخود نتوان آشفت، اگرچه این کار خورشید شاه کرد، قومی اینجایگه حاضراند و به خشنودی ایشان این کار توان کرد. سمك گفت ایشان راضی اند، از بهر آنکه خورشید شاه ایشان را از بند رها کرده است. گفت قومی که در شهر اند راضی اند؟ مهران وزیر گفت چاره آن است که این قوم در میدان مجادله کنند هر که در جنگ زیادت آید دختر به وی دهند. خروش از بارگاه بر آمد. همه خرم و شادمانه شدند. گفتند چنین می باید کردن.

قابض فرزند وزیر سخت خرم شد و شادمانه گشت. گفت اگر پیل پیش من آید بی شك او را بگیرم و از هم بدرم. بدین کار همگنان از هم پراکنده شدند و هر یکی به جای خویش باز گشتند، هر که خواستار دختر بود، بر عزم آنکه فردا در میدان هنر آزمایند. و دختر با دلی پر عشق و جانی پرتاب به جایگاه باز رفت، در اندیشه که فردا چون باشد.

چون آن عیاران با هر که بودند در بارگاه به جای خویش باز رفتند شاه فغفور به دل با خورشید شاه بود و به دامادی او را می‌خواست. این همه اندیشه می کرد تا روز بر آمد. شاه فغفور قصد میدان کرد با امرای دولت و صد هزار مرد و زن به نظاره.

دختر شاه لالاصالح را پیش خواند و دستی جامهٔ شاهانه که خدای قیمت آن داند به خورشید شاه فرستاد. و اسبی سیاه که در گلهٔ شاه فغفور، هزار و پانصد گله، اسبی چنان نبود، با زین و افزار و لگام زر مرصع به جواهر به‌وی فرستاد پنهان از خلق جهان، و خود دستوری خواست از پدر و به نظارهٔ میدان آمد پنهان از مردم.

خداوند حدیث چنین روایت کند که چون خورشیدشاه آن جامه و آن اسب بدید عجب باز ماند که هرگز چنان جامه ندیده بود با آن اسب. و دایهٔ جادو به یك سال آن جامه از برای شاه فیلان ساخته برادر

زادهٔ شاه فغفور ، که بر وی عاشق بود . و چون اسب و جامه ترتیب داد در آن سال بمرد و [مه پری را] گفت شوهری که ترا باشد بدو ده . چنین گفتند که از جادوان خاور ستده بود .

خورشید شاه با خلعت مه پری و آن اسب با فرخ روز و سمك عیار و شغال پیل زور آن شصت مرد عیار پیشه در قفا کردند و روی به میدان نهادند ؛ و در پیش تخت شاه خدمت کرد و شاه او را بنواخت و جملهٔ شاهزادگان در میدان حاضر بودند .

ما آمدیم به حدیث . شاه فغفور اشارت کرد که به میدان روید هر که خواهید . آن شاهزادگان که از بند بیرون آمده بودند پیش شاه‌فغفور خدمت کردند و گفتند ای بزرگوار شاه ، ما با خورشید شاه سوگند داریم که با وی دشمنی نکنیم و مجادله نجوئیم و دختر به وی ارزانی داریم . ما را با وی هیچ کاری نیست .

وزیر گفت ای خورشید شاه ، تو ایشان را به سوگند استوار کرده‌ای چگونه با تو حرب کنند ؟ خورشید شاه گفت رضا دادم که ایشان با هم نبرد آزمایند هر که از ایشان زیادت آمد با من دست در کمر زند ، بدین قرار ایشان در میدان رفتند تا با هم نبرد آزمایند .

از میان ایشان همه ، جوانی ماه‌روی نام وی بهمن فرزند شاه عمان بود و بسیار مال برباد داده بود . به یك سال پیش از خورشید شاه آمده بود و در بند افتاده بود و اول کسی که در میدان آمد [بهمن] پسر شاه عمان[1] بود و بانگ برسپاه خورشید شاه و شاهزادگان زد . و یکی سوار در میدان آمد و با او به جنگ آمد . یك نیزه برسینهٔ او راست کرد و بزد چنانکه از پشت او بدرآمد . همچنین یك یك در میدان آمدند تا بیست مرد از جان بی‌جان کرد . بهمن از همگنان زیادت آمد .

۱ـ اصل : پسر مهران وزیر.

خورشید شاه خواست که در میدان رود . مهران وزیر گفت ای شاهزاده او کوفته است ، بیست مرد افکنده‌است ، تو نیز در میدان با قومی بگرد ، آنگاه با هم نبرد آزمائید . خورشید شاه گفت ای وزیر ، بدانستم که درین معنی هیچ نمی‌دانی ، ترا معلوم نیست که چون نامه نویسی اول نامه باز نویسند و پس دیگر بار بنویسند . چون هریکی ازین پس یکدیگر نویسند هم به خط و هم به عبارت لطیف تر آید . میدان داری همچنین . چون یکی در میدان پیکار کند یکی و دو و پنجاه بفکند از هر یکی حیله‌ای[1] دیده باشد و دانسته و رد همه معلوم کرده ، همچون نامه . و چون اول با کسی نبرد آزماید دل وی ترسناك باشد و نداند که با وی چون حرب باید کرد ، هرگونه حیله یاد می‌گیرد باشد ؛ که پیش وی شود اول حمله خطا آید . دانم که درجنگ تو ندانی ، اما فرمان تراست . مراد تو گیرم که مرا خود بهتر .

پس بهمن به جای خود بایستاد . خورشید شاه در میدان به جولان آمد .گفت هر که خواهید از خاص وعام پهلوان و امیر وسرهنگ وحاجب ، هر که خواستار [دختر] شاه است بیاید . پس مرد در میدان می‌رفت و خورشید شاه هریکی به لعبی و صنعتی می‌افکند و مه پری می‌دید و عشق بر وی زیادت می‌شد ، تا پنجاه مرد بیفکند .

بهمن در میدان پیش خورشیدشاه رفت و با وی زمانی نبرد نمود به تیغ و تیر و کمان و با خورشید شاه رزم می‌کرد چون گرز و آنچه به کار آید . خورشید شاه او را هلاك می‌توانست کرد . محابا می‌کرد و نمی‌خواست که چنان جوانی برباد آید تا یك زمان مکابر درآمد و کمربند بهمن بگرفت و از پشت اسب برداشت و برسر دست آورد تا همگان بدیدند . پس او را از دست بینداخت . دختر شاه در همگنان می‌نگریست .

۱– اصل ، میدان

هیچکس در چشم وی چون خورشید شاه نبود .

فرزند مهران ایستاده بود و نگاه می کرد . چون بهمن بیفتاد روی به میدان نهاد ، که همگنان با ساز و سلاح آمده بودند . خورشید شاه گفت این کیست که در میدان می آید ؟ گفتند پسر مهران وزیر است . گفت پس بگوی که این همه تلبیس و میدان داری که در میان[1] افکندی از بهر فرزند خویش می کوشیدی ، اکنون چون می‌بینی که من بهمن افکندم و با بهمن بسیار کوشیدم و اورا نیز افکندم فرزند خویش در میدان می‌فرستی ؟ مرا از صد فرزند تو چه باکست ؟ سمك ایستاده ، و نگاه می کرد . چون بدید که پس همه فرزند مهران در میدان می‌رفت گفت ای حرام زاده وزیر ، آن کار از بهر فرزند خویش برساخته است ، قابض پهلوان . نباید که خطائی افتد و فرزند وزیر دست یابد و ما بدان غمناك شویم . پیش از آنکه کاری کند مرا کاری بباید کردن . وکارد زخم زن سندان شکاف از میان بر کشید و گستاخ پیش قابض رفت . تا قابض آگاه شد یك کارد بر سینهٔ او چنان زد که از پشت او بیرون آمد . قابض [را] صفرا به سر در آمد و بی‌خبر بیفتاد و خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود ، از بهر آنکه طاقت کارد سمك نمی‌داشت .

خروش از میدان بر آمد و خلق به هم بر آمدند و عیار پیشگان کاردها بر کشیدند و گرد شاه زاده [را] فرو گرفتند . قومی از شهر هوای خورشید شاه گرفته بودند . شاه فغفور چون دید که کار دیگر گونه گشت اندیشه کرد و گفت نباید که شهر به هم بر آید و خلقی هلاك شوند . بانگ برلشکر زد و گفت تا ساکن شوند . پس سمك عیار در آن غلبه وآشوب پیش تخت شاه آمد ، گریبان مهران وزیر بگرفت ، گفت ای حرامزادهٔ بدبخت بدفعل ، بگوی که این همه فتنه انگیختن و در رنج و بند فراوان کوشیدن[2]

۱ــ اصل : میدان ۲ــ اصل : کوشیدی

و مال فنا کردن [بدان بود] که تو دختر در کنار فرزند خویش کنی ؟ نگه دار ، نباید که از دست تو حلواء ایشان کنند و تو بخورد فرزند دهی . نباید که حلوا ترش شده باشد .

پس کارد بر کشید تا به مهران وزیر زند . پهلوانی ایستاده بود نام او شیرافکن . دست سمك بگرفت و نگذاشت . مهران وزیر دلتنگ شد ، یکی از بهر فرزند و یکی آنکه در خدمت شاه آن بی‌حرمتی به وی آمده بود . از آن جایگاه[1] روی به سرای نهاد و بفرمود تا فرزند را برگرفتند و برسرای بردند و برقاعده و ترتیب او را دفن کردند و مهران پس به تعزیت بنشست .

پس از میدان لشکر باز می‌گشتند که شغال پیل‌زور از پیش خورشید شاه پیش تخت شاه فغفور آمد و خدمت کرد . گفت دختر را با خورشید شاه عقد بند که هیچ بهانه نماند . شاه گفت ای شغال ، دختر [را] با خورشید شاه عقد بندم تا مدت چهل روز . شغال گفت ای شاه بسیارست . شاه می‌گفت وشغال می‌گفت تا به ده روزقرار افتاد . همگان روی به‌سرای نهادند و دخترشاه ازپیش رفته بود اما دل رها کرده بود ، دلتنگ و غمناك . چون بشنید که تا ده روز دیگر پدر اورا به‌خورشید شاه خواهدداد خرم شد. پس به قصر آمد و خورشید شاه و فرخ روز و جوانمردانو دیگر[ان] از پی ایشان رفتند . پس شاهزادگان گفتند ما را می‌باید که به مقام خویش بازگردیم. پس هریکی به ولایت خویش بازگشتند ودر آن‌کار هفته‌ای بر آمد.

سمك عیار در پیش شغال پیل زور و خورشید شاه و فرخ روز نشسته بود . گفت ای استاد مرا اندیشه‌ای هست و از مکر مهران وزیر ایمن نیستم از آنچه با وی کردم . نباید که آن حرام‌زاده حیلتی بسازد و دختر شاه پنهان کند و ما بر آن سرگردان شویم تا دختر به دست آوریم .

۱ـ اصل ، جایگاهی

شغال بادیگران گفتند چاره چیست؟ سمک گفت تدبیر آن می‌دانم که امشب به سرای شاه روم و او را بیاورم. چون وقت عروسی باشد او را ازین خانهٔ ما بیرون آورند. همگان بر وی آفرین کردند. برین تدبیر می‌بودند تاشب در آمد.

سمک برخاست وسلاح پوشید، از کارد و کمند وزره دامن وپای تابه و کمند حلقه کرده و در بازو افکنده، و دشنه‌ای در پس پشت به کمند فرو برده. روی به در نهاد تا بردر سرای شاه آمد. آواز پاسبان به فلک بر می‌شد. زمانی بود. قرار گرفت تا آواز پاسبانان کمتر شد. پس در گوشه ای رفت و کمند در سردست گرفت و بینداخت. چون در روی هوا رفت همچنان که دست عاشق و معشوق درگردن یکدیگر افکنند در سرای دختر شاه افکند. سمک عیار کمند درکشید و استوار کرد. پس دست در کمند زد و به بالا برآمد، به راه راست به حجرهٔ دختر شاه رفت. مه پری را دید همچون خرمنی گل خفته. دختررا نرمک به دست بجنبانید، سرآستین زره برروی وی افکند و به طریق حرمت وادب اورا ساکن بجنبانید. دختر چشم برکرد، یکی را دید پیش وی استاده، زره پوشیده و کارد برکشیده. دختر بهراسید. گفت ای دختر مترس، منم سمک عیار شاگرد شغال پیل زور، کشندهٔ قابض پسرمهران وزیر، چنانکه دیدی و شنیدی. ومن آمده‌ام تا ترا پیش خورشیدشاه برم که از مکر مهران وزیر ایمن نیستم. نباید که مکری کند که ما برآن رنجور دل گردیم.

دختر شاه خرم شد و برخاست. سمک عیار گفت ای دختر، به گواهی یزدان مرا به برادری قبول کردی؟ دختر گفت کردم. سمک عیار گفت من ترا به خواهری قبول کردم. پس دست مه پری گرفت و به بالای بام برآمد و کمند در میان وی بست و او را به کمند فروگذاشت. هنوز کمند به نیمه نرسیده بود که کمند ببریدند و دختر ببردند و سمک بربالای

بام خبر نداشت .

اما مؤلف اخبار و راوی قصه فرامرز خداداد از راوی و مصنف کتاب صدقه ابوالقسم [چنین گوید] کـه مهران وزیر ، آن شوم حرامزادهٔ بد فعل از میدان بـه سرای آمد ، فرزند کشته ، و آن خواری از سمک عیار دیده ، دلتنگ و غمناك . چون فرزند را دفن کردند و شب درآمد هراندیشه که می کرد که چاره چه سازد فرومانـد[1] . کس فرستاد و پهلوان شیرافکن را بخواند ، آنکه او را از دست سمک باز ستده بود . چون بیامد مهران برخاست و او را عزیز کرد و پیش خود بنشاند .گفت ای پهلوان ، بدان و آگاه باش که شاه‌فغفور قصد جان تو [و] از آن من دارد . اکنون تدبیر کنم و دختر در کنار تو کنم و پادشاهی از آن تـو باشد . شیرافکن برآشفت و گفت ای وزیر ، شاه قصد ما دارد ؟ جواب دادن وی برمن . اکنون چه تدبیر خواهی ساختن ؟ گفت تدبیر آن است کـه پیش از آنکه عقد در بندند کسی برود و دخترشاه [را] به حیلت بدزدد تا آن عقد بازپس افتد . آنگاه تدبیر سازیم .

حق تعالی تقدیرکرد که مهران وزیر حرام زاده غلامی داشت نـام وی شبدیز . او را بخواند و دعـا گفت و او را دل گرمـی داد و گفت اگر بروی و دختر شاه بیاوری ترا از مال دنیا غنی کنم . و آن غلام سخت چالاك بود و نقم[2] نیکو بریدی و شب روی نیکو دانستی ، و نقم بریدن چنان دانستی که اگر یك نفس نقم بریدی و نشان کردی سر نقم نیکـو بدان جای رسیدی که نشان کرده بودی . پس شبدیز گفت ای وزیر ، اندیشه مدار که بنده برود و این کار بسازد و دختر بیاورد .

این بگفت و از پیش وی بیرون آمد . نقم ببرید تا بدانجـا که

۱ــ اصل: می کردند ــ سازند ــ فرومانندند   ۲ــ همه جا دراین کتاب کلمهٔ «نقب» به‌این صورت نوشته شده است .

نشان کرده بود . چون از جایگاه نقم برآمد یکی را دید به کمند بسته و به زیر می‌گذاشت . چون نیك بنگرید دختر شاه بود ، و کارد بـزد و کمند ببرید و خرم و شاد گشت و او را در نقم برد و بنهاد . و سمك از بـالا به زیر آمد و هیچ جای نشان دختر ندید . دیوانه گشت . چـون نگاه کرد کمند بریده بود . گفت لاشك ، چون تنها به کارهای چنین روم چنین باشد . گفت ای دریغا ! نمی‌دانم که کدام پهلوان این معاملت با من کرده است . با خود گفت مگر شغال برده است .

این بیندیشید و شتابان می‌رفت تا به سرای جوانمـردان رسید . آشفته گفت ای پهلوان ، بامن چنین کار مکنید . وقت مزاح پدیدار بود ، این ساعت نه وقت مزاح بود که تو کردی ، که من دختر شاه بدر آوردم و از بام فرو گذاشتم و تو ببردی . شغال گفت ای سمك تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست . من خود از سرای بدر نرفتم . به یزدان دادار که من خود ازین خبرندارم و تا تو بیرون شدی من بدرنیامدم .

خورشیدشاه بادیگران گفتند ای سمك ، شغال بیرون نیامد . سمك چون دانست که شغال این کار نکـرده است دیوانـه‌وار از سرای بیرون آمد و از چپ و راست می‌دوید تا کجا از دختر نشانی یابد .

حق تعالی تقدیرکرد که چون شبدیز دختر شاه را ببرد سرای وی دور بود ، دهان او بیاکند و دست و پای وی فروبست و رها کرد و بیرون آمد و می‌نگرید تا خود چه کسی بود که دختر می‌برد . او را کارهست یانه یا مگر دختر به مراد خود برآمد تا به جانبی رود .

از هرجانب می‌نگرید ناگاه سمك به وی بازافتاد . شبدیز را دید. گفت ای حرام زاده توئی که صید از پیش شیران می‌بری تو با [آن] خواجهٔ قلتبان؟ اگرمن کاری نکنم باشما که سزای شما باشد پس نه سمك‌ام. این بگفت و ریسمان درگردن او کرد و می کشید . شبدیز می‌گفت ای آزاد مرد ، این

چه سخنست که تو می‌گوئی ؟ دختر شاه چه باشد ؟ سمك گفت ای حرام زاده ، چنین توان گفتن . ای شبدیز ، تو معذوری که مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی که کیستم . مرا سمك عیار خوانند که فیلسوفان جهان و[۱] حکیمان زمان [را] از فنون من عجب آید و آنان که جهان را به حیلت مسخر خود کنند چون مرا ببینند حیلت از من آموزند ، تو پنداری که برین سخن از دست [من] باز رهی ؟ آن زمان ترا معلوم گردد که دست‌برد من ببینی.

شبدیز گفت ای آزاد مرد اگر همهٔ چیزها همچنین معلوم می کنی که از آن من بدانستم که هیچ نمی‌دانی . من از کجا و دختر شاه از کجا ؟ پیش از آنکه از دست تو برود او را طلب کن که اگر به من مشغول شوی محروم بمانی از دختر . سمك گفت آری چنین شاید گفتن. او را به سرای جوانمردان آورد و باز داشت .

قضای خدای آن شب شیرافکن در سرای مهران وزیر بود . چون دیدند که شبدیز دیر می‌آید مهران وزیر گفت ای شیرافکن برخیز و درآن خانه رو که شبدیز نقم بریده است . به قیاس که هنوز در نقم باشد . برخیز تا برویم و بنگریم که شبدیز چه کرده است . گفته است که پیش ازو عدهٔ عیار پیشگان او را بیاورم . شیرافکن از هوس که در دماغ گرفته بود که مگر دختر در کنار خود خواست گرفت گفت برویم . مهران وزیر با شیرافکن از سرای بدر آمدند تا بدانجا که شبدیز نشان کرده بود . در نقم شدند تا بنگرند که شبدیز چه می کند ؟ ناگاه یکی را دیدند بسته و افکنده . عجب داشتند . دست بر وی نهادند ، نرم بود ، نه تن مردان بود. او را بگشادند و گفتند تو کیستی ؟ گفت منم دختر شاه مه پری . مهران وزیر و شیرافکن خرم شدند که بی رنجی دختر شاه به دست ایشان افتاد . گفت ای دختر ، ترا که آورد و چگونه برین جایگاه افتادی و ترا از بهر

۱ــ اصل: و از

چه بسته‌اند؟ دختر گفت ندانم . او را برداشتند و به سرای وزیر آوردند .

مهران وزیر گفت ای دختر ، احوال خود راست بگوی که چون در بند افتادی و چه کسی آن معاملت با تو کرد؟ مه پری گفت سمك عیار مرا از خانه بیرون آورد و به‌راه بام مرا از کمند فروگذاشت که پیش خورشید شاه برد . چون به زمین آمدم یکی مرا بگرفت و برین سوراخ برد و برین گونه بربست و بیش ازین خبر ندارم .

مهران وزیر گفت شبدیز من بود . ندانم که احوال وی چگونه است ، نباید که در بند سمك افتاده باشد و گرفتار شده .

ایشان همه شب در گفتار ، مهران وزیر با شیرافکن تدبیرها می کردند و چارها می‌ساختند که چگونه می‌باید کردن . از آن جانب در سرای دختر تا آن کار افتاده بود و بندیان برده بودند هرشب دو سه نوبت لالا صالح به بالین او شدی و او را بدیدی . در آن ساعت که سمك عیار دختر برد لالاصالح به جای دختر آمد . او را طلب کرد ، نبود ، همه جای او را طلب کرد ، نشانی از دختر نیافت .

در حال به بالین شاه‌فغفور آمد و او را از خواب بیدار کرد و گفت ای شاه بزرگوار ، دختر پدیدار نیست . شاه گفت مگر به کاری به حجرهٔ دیگر باشد . گفت ای شاه در همه جای طلب کردم ، نیافتم . شاه فروماند . گفت به سرای جوانمردان رو و شغال پیل زور را بخوان که کار ایشان کرده‌اند . لالاصالح درحال به سرای جوانمردان آمد به نزدیك شغال . در آن ساعت بود که شبدیز را دست و پای بسته و افکنده ، شغال با دیگران هرسخن می‌گفتند که لالاصالح درآمد و سلام گفت . ایشان جواب دادند . شغال گفت ای لالا درین وقت چه کار افتاده است؟ اگر چه به هرکار روی نام تو به صلاح باشد . خادم گفت شاه‌فغفور ترا می‌خواند . شغال دانست که به چه کار .

شغال برخاست و سمك با وی ، با خادم به سرای شاه آمدند ، شاه در سرای زنان . شغال با سمك در رفتند و خدمت کردند . شاه گفت بگوی تا در همه عمر که من پادشاهم با تو چه بد کردم و چه رنج بر تو نهادم تا ترا از جمله کار باز داشته‌ام . جملهٔ شهر در فرمان تو است . مصادره و مطالبهٔ شهر به خواست تو می‌باشد ، نه به نیك و نه به بد از تو بازخواستی نکرده‌ام . این همه از بهرخدمت قدیم ودیگر بر آن سبب کردم که قدم در کوی جوانمردان نهاده‌ای و طریق جوانمردی داری . چرا باید که نام نیك من به بد بدل می کنی و نام زشتی به خاندان من آوری و دختر من برمثال دزدان از خانه بیرون [می]بری ؟ این چه پاداش من است ؟ دانم که در مردی و جوانمردی روا نباشد این بی‌حرمتی کردن ، و دختر من کجاست ؟ پیش از آنکه روز روشن شود و خلقی مردم از این کار آگاه شوند .

شاه فغفور این سخن بگفت . سمك خدمت کرد . گفت ای شاه ، جوانمردان دروغ نگویند [و] اگر سر ایشان در آن کار برود . این کار من کرده‌ام . به سرای شاه آمدم و دختر را دست بر وی ننهادم و بر وی نگاه نکردم تا پیش تر[1] به گواهی یزدان به خواهری و برادری باوی گفتم. در آن جهان و درین جهان مرا خواهرست و این کار بهر آن کردم که با خود اندیشه کرده بودم که از مکر مهران وزیر ایمن نبودم . ازین جهت می‌ترسیدم . آمدم و دختر بردم . چون از بالای بام او را فروگذاشتم گفتم به سرای خود برم تا چون روز عقد بود او را ازسرای برادر خویش بیرون آورند . شبدیز غلام مهران وزیر بر قوام کار بود و او نیز از برای این کار آمده بود . چون[2] او را فرو گذاشتم به زمین رسیدم . کمند دیدم بریده و او را برده ، اکنون من شبدیز را گرفتم و دختر در سرای وزیر

۱ ــ اصل : تو ۲ ــ اصل : چون دید که او را

است .

شاه‌فغفور فروماند و گفت این چه محنت است که پیش من آمده است ازین وزیر و این دختر؟ چرا دنبالهٔ دختر من دارد؟ از من چه می خواهد که این معنی می کند و آشوب و فتنه در جهان می‌افکند و مردم را سرگردان می کند؟ و ازین معنی با خود می‌گفت . پس شغال و سمك را برون فرستاد . گفت شما بازگردید تا فردا من این احوال بنگرم تا چون خواهد بود .

شغال و سمك باز خانه آمدند و احوال رفته با خورشیدشاه باز می‌گفتند . پس چون روز دیگر صبح بر آمد فغفورشاه به تخت بر آمد و به جای خود بنشست . مهران وزیر و شیرافکن به خدمت آمدند ، و هریکی به جای خود بنشستند . شاه‌فغفور خشم آلود روی به مهران وزیر کرد و گفت ای مهران ، من پنداشتم تو مرا وزیر و مملکت نگاهداری و کارسازی و پادشاهی من بکنی ، تو خود به شب به سراها می‌روی و دختر پادشاهان می‌دزدی ، هر که به سرای کسی رود[1] زر و قماشات برد ، تو آدمی زنده می بری . دختر مرا چرا بردی؟ تا باوی چه کنی؟ این چه بی ادبی است که تو می کنی؟

مهران وزیر از گفتار شاه بهراسید . گفت ای بزرگوار شاه ، دختر تو سمك برده بود . غلام من شبدیز به وی رسید . از وی بستد . به سرای من برد . نه نیك بود که او را رها نکرد که به سرای عیاران بردی و نام زشتی بیش ازین بودی؟ اما گناه من بود ، چنین کارها دیگران کنند و جور بر من باشد . و دیگر آنکه فرزند من بر آن خواری بکشند و دیگر هر بی‌حرمتی که با من کنند با تو کرده‌اند ، و دیگر به شب به سرای تو می‌آیند و دختر می‌برند ، و ترا جور از ایشانست که به خاندان

۱– اصل : وزر

تو می کنند . و گرنه آن بودی که شبدیز من بودی او را برده بودند . من پنداشتم که کاری نیکو می کنم . اکنون چون نه نیك است دیگر باره نکنم. می‌دانم که تو چنین باشی و این عیارپیشگان چنین باشند . دیر است تا ملك از دست تو رفته است که آوازه در عالم برود ، گویند شاه‌فغفور با شصت مرد عیار برنمی‌آید ولشکر قصد خانهٔ تو کنند از هر جانب؛ آنگاه نیك نباشد . تدبیری باید ترا از دست این عیاران باز رهی و ترا بیش از این نام زشتی به حاصل نیاید . این همه صلاح کار تو می‌طلبم . توپنداری که من در کار تو خلاف می‌جویم ؛ و دختراز دست مشتی دزد و اوباش باز رهانیدم تا نام زشتی به حاصل نیاید ، می گوئی که با دختر من چه‌کار داری، من آنچه دانستم کردم ، اگر نه نیکم وزیری بهتر از من اختیار کن که کار تو بهتر ازین بسازد .

شاه‌فغفور از بسیاری که وزیر بگفت فروماند . گفت چه تدبیر سازم . زمانی بود . مهران وزیر سر برآورد و گفت ای شاه بنده تدبیری می‌داند . اگر فرماید بگویم و جز برین چاره از دست عیاران نتوان رست شاه گفت بگوی . مهران وزیر حرام‌زادهٔ بد فعل گفت ای شاه ، بفرمای تا دویست غلام ترك با سلاح تمام در خانها نهان شوند و روز عقد خورشید شاه کس فرست تا جماعت عیاران و فرخ روز و خورشیدشاه به درگاه آیند بی‌سلاح ، چون از نان خوردن فارغ شوند و مجلس بزم بیارایند غلامان از خانها بیرون آیند و دست تیغ بر ایشان گشایند و همه را پاره پاره کنند و شهر از بلای ایشان آسوده گردد و تو بمانی و دختر، و پادشاهی چنانکه خواهی می کن . فغفور گفت با این همه نیك تدبیری کردی .

این بگفتند و می‌بودند و هر کس به خدمت آمدند برقاعده ، و باز گشتند . چون وزیر به سرای آمد دختر شاه را خدمت کرد و آنچه توانست از هدیه با دختر همراه کرد و باز خانهٔ پدر فرستاد . پس روز دیگر وعدهٔ

ده روزه بود . شاه بارگاه ساخت و جملهٔ امرای دولت و خاصگیان را بخواند و کس فرستاد تا جماعت عیاران با سمك و خورشیدشاه و فرخ روز و شغال پیل زور بیامدند . حاجبان درگاه و خدمتگاران پیش باز آمدند . گفتند شاه می‌فرماید که امروز روز عقد است و شادی ، بی‌سلاح درآیید . سلاح [را] در میان ما کاری نیست .

همگان سلاح باز کردند ، بی‌سلاح در شدند . پس چون خورشید شاه با دیگران پیش تخت شاه رسیدند خدمت کردند و خورشیدشاه بردست راست شاه برتخت نشست و برادر ، فرخ روز به حکم خدمت بالای سر وی بازایستاد . شغال پیل زور و سمك بنشستند و آن شصت مرد عیارپیشه هر که نشستنی بود بنشستند و هر که ایستادنی بود بایستادند و آن غلامان در مغز آهن نهان گشته و در خانها درکمین نشسته . پس خوان بیفکندند و نان بخوردند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند مجلس بزم بیاراستند و به‌وی سماع بسر بردند .

پس به حاجبی فرمود تا برود و جماعت اهل شهر و افاضل و علما و کدخدایان حاضر گردانند . حاجب بیامد از اندرون به بیرون رفت و بنشست که با حاجب گفته بودند تا برود و بردر بارگاه بنشیند . تاساعتی برآمد . دو سه دور شراب بگشت . مهران وزیر دستار از سر فرو گرفت یعنی گرم است و دست به ریش فروآورد . غلامان از خانها بیرون آمدند و دست تیغ بر ایشان گشادند .

چون سمك بدید گفت دریغا که در دام افتادیم . آنچه ترسیدم و اندر دل اندیشه داشتم برآن رسیدم . پس کاردی در میان دو ران پنهان کرده بود برآورد و در غلامان افتادو گفت ای سمك خود را به خیره برباد نتوان دادن که بی‌شك از اینجا نخواهیم رست ، به عوض خون خود بکوش . این اندیشه بکرد . می‌زد و می‌افکند و خورشیدشاه سر در پیش افکنده بود.

می‌گفت ای فرخ روز ، دیدی که چه کردند ؟ به حیلت ما را به دام آوردند و بر باد دادند ، این حرام‌زاده مهران وزیر کرد . دشنام می‌داد و سر می جنباند . می‌گفت تا بنگرم که چه خواهد بود . هر دو سر در پیش افکندند. غلامان از عیاران می‌افکندند از بهر آنکه بی‌سلاح بودند ، و ده تن را بگرفتند و از غلامان ده تن بر دست سمک کشته گشتند . اما بسیار زخم خورده بود و خون بسیار از وی رفته بود . چون دید که کار از حد گذشت و از عیاران کسی نماند تن در داد . باخود گفت خود را در میان کشتگان افکنم اگر مرا اجل مانده باشد رستگاری یابم پس اگر نه خود رفتم . این بگفت و خود را از پای در افکند در میان کشتگان به روی بخفت .

غلامان خورشیدشاه و فرخ روز [را] با شغال بگرفتند و بر بستند . گفتند ای شاه چه کنیم ؟ شاه‌فغفور با مهران وزیر گفت چون کنیم ؟

حق تعالی تقدیرکرد که ایشان را هنوز اجل مانده بود . به‌زبان وزیر آمد که خورشیدشاه و فرخ روز باز باید داشت ، انگاریم که ایشان را هنوز اجل مانده است و این دو سه تن با شغال در زندان کنیم که اکنون از ایشان خود کاری نیاید .

شاه بفرمود تا بارگاه از کشتگان پاك کردند و گفت همه را به صحرا برید و دفن کنید . پس شاه بفرمود تا خورشیدشاه و فرخ روز باز داشتند و موکلان بر ایشان گماشتند و شغال پیل‌زور و دیگران [را] در زندان بردند و بند بر نهادند و به موکلان سپردند . مهران وزیر گفت این کشتگان را به صحرا برید و بفکنید تا سگان ایشان [را] بخورند . خدمت گاران آن کشتگان را به صحرا بردند و بیفکندند و سمك در میان کشتگان بود . مهران‌وزیر گفت به سرای جوانمردان روید و سرای ایشان غارت کنید . جماعتی روی به سرای جوانمردان نهادند و دست به غارت بگشادند. شبدیز را دیدند بسته ، او را بگشادند و هر چه در سرای بود همه به غارت

ببردند و آن سرای با زمین راست کردند .

چنین گوید خداوند اخبار و مؤلف کتاب که چون کشتگان [را] از بارگاه بیرون بردند و در صحرا بیفکندند به گفت مهران وزیر ، بگذاشت تا سگانشان بخورند و سمک عیار در میان کشتگان بی‌زور و قوت افتاده بود از بسیاری خون که از وی رفته بود تا آن ساعت که شب شد .

حق تعالی تقدیر کرد که یکی در آن شهر بود نبّاشی کردی ، نام او مهرویه . آن مهرویه آن شب گفت بروم و آن کشتگان را بنگرم تا هیچ زر دارند ، که آن قوم همه وقت با زر می‌بودند و جامه و کلاه و کمر و کارد و میان‌بند و آنچه بدین ماند ، باشد که چیزی به دست آورم[1]. این اندیشه بکرد و از سرای بیرون آمد تا پیش آن کشتگان برسید و در هریکی می‌نگرید ، و میان و بازوی ایشان نگاه می کرد ، هر که چیزی داشت بر می‌گرفت تا پیش سمک عیار آمد . چون دست بر سمک نهاد خنکی[2] دست مهرویه بر سمک رسید . چشم باز کرد و بجنبید و گفت ای آزادمرد تو کیستی و من کجا ام ؟ مهرویه گفت ای آزادمرد ، منم مهرویهٔ نبّاش . چون سمک نام مهرویه شنید او را بشناخت . گفت ای مهرویه در تو جوانمردی باشد ؛ از بهر یزدان مرا شربتی آب دهی تا ترا یزدان به‌فریاد رسد ... این بگفت و برفت . ساعتی بود . بیامد و کوزهٔ آب بیاورد و به‌بالین سمک آمد و آب در گلوی سمک ریخت . چون آب به حلق سمک رفت خنکی به اندام او رسید و پاره‌ای توش و قوت به‌وی بازآمد . گفت ای آزاد مرد مرا بازنشان . مهرویه سمک را بازنشاند . سمک گفت ای مهرویه ، جوانمردی و حلال زادگی تو آن باشد که مرا به زنهار داری و ازین جایگاه به سرای خود بری و مداوات کنی تا بهتر شوم و آنچه توانم از نیکی به جای تو کنم و از یزدان ترا مکافات نیکی

۱ــ اصل : آورند . ۲ــ اصل : خشکی

رسد . مهرویه گفت فرمان بردارم . پس هم در ساعت سمك را در پشت گرفت و به سرای خود آورد .

مهرویه زنی داشت سخت پارسا و نیکومحضر ، و نام او سامانه. گفت ای مهرویه ، این کیست ؟ گفت ای زن ، چندین سال است ناشایست می کنم، چنانکه یزدان بر آن راضی نیست . کاری نیك از بهر یزدان خواهم کردن . این مرد[1] از جملهٔ عیارانست که فغفور ایشان را به مکر بکشت . این جوان خستگی دارد . جراحت بسیاری به وی رسیده است . او را معالجت کنم تا یزدان او را شفا دهد و برمن رحمت کند . زن گفت ازین بهتر چه خواهی کردن . کاشکی همهٔ کارها چنین کردی و معول شدی .

پس زن برخاست و آب گرم کرد و پیش سمك آورد تا خون از اندام وی بشوید . سمك عیار گفت من ترا به خواهری قبول کردم و تومرا به برادری قبول کن . سامانه او را به برادری قبول کرد . گفت ای خواهر دست در میان من کن که قدری زر هست برگیر . سامانه دست در میان سمك کرد و قدری زر که در میان او بود بگشاد . صد دینار بود . گفت ای خواهر به خرج من کن تا ترا رنج کمتر بود :

پس سامانه خون از اندام وی پاك کرد و جراحت‌های او ببست . مهرویه گفت ای زن ، برخیزوگوشت‌آبه به خورد وی ده . سمك گفت ای برادر ، مرا کبوتر بچه می‌باید که در آب بجوشانی و آنرا کوفته کنی و آن[2] کوفته در میان آب نهی تا بپزد و در گلوی من ریزی تا قوتی در تن من پدیدار آید . مهرویه گفت فرمان بردارم ، چنین کنم که ترا باید .

پس چون عالم روشنی گرفت مهرویه از خانه بیرون آمد و چند کبوتر بچه به دست آورد و بخرید و به سرای برد و سامانه بجوشانید و به خورد سمك داد. سمك پاره‌ای قوت یافت. گفت ای برادر جراحی با

۱ــ اصل : این مرد را ۲ــ اصل : آب آن کوفته در میان آب

امانت پیش من بتوانی آوردن که مرا معالجت کند؟ مهرویه گفت بتوانم آوردن. این بگفت و از خانه بیرون آمد. مردی بود جراح، نام وی زرند بود، و استادی نیك و جلد بود و او را طلب کرد و پیش سمك آورد.

زرند چون نگاه کرد سمك را دید. بشناخت، که او را بسیار دیده بود. در حال سمك بدانست که زرند او را می‌شناسد. زبان برگشاد و گفت ای زرند، جوانمردی کن و سرّ من نگاه‌دار که سرّ داری و امانت داری جراحان را مسلم است، نه در روی تو می گویم، از بهر آنکه خاص وعام [را] یکسان مداوات کنند وشفقت نمایند واز هرگونه نیك و بد ببینند و هرگز پیش کس نگویند[1] و این همه از جوانمردیها بهتر است، این مایه بدان گفتم که نزد همه جوانمردیست، از بهر آنکه شما مردم باشید. اکنون به‌زنهار تو آمدم بر من شفقت نمای و غمخوارگی کن. زرند جراح سوگند خورد، به یزدان دادار کردگار، که سرّ تو نگاه دارم و در نسپارم و نیازارم و شفقت باز نگیرم و آنچه توانم و دانم از غایت کار فرو نگذارم.

چون زرند سوگند خورد سمك دست در بازو کرد و ده دانه گوهر بیرون آورد که هزار دینار قیمت بود، به دست زرند جراح داد، و گفت این از من امانت دار که این نه از آن منست، از آن شغال پیل زور است زرند جراح گفت ای سمك بر این حاجت نیست، تو در بازو بگذار تا من معالجت کنم. چون تو بهتر گردی بده و اگرنه روا نباشد. سمك گفت ای زرند نگاه دار. زرند بستد و معالجت کرد تا بر آن کار یك ماه بر آمد.

سمك [را] جراحت بهتر گشت. سمك در خود نگاه کرد، خرم شد، از نشاط برخود حرکت کرد، جراحتها هنوز سخت نگشته‌بود و سه جایگاه بازشکست. و خون روانه شد چون جراح، بیامد و احوال

---

۱ ــ اصل، مکویند.

پرسید . . . سمك گفت فرمان بردارم . پس ده روز دیگر صبر کرد ، او را معالجت کرد . سمك بغایت بهتر شد ، نهانی به گرمابه رفت ، سر و تن بشست و به سرای مهرویه آمد و بنشست و گفت ای آزاد مرد کاردی و کمندی بیاور و صدره و پای‌تابه و آنچه به‌کار باید .

مهرویه آنچه به کار بایست همه داشت . سمك همه ترتیب کرد و می‌بود تا شب تیره نهاد در عالم روز روشن[1] تاختن آورد و روز نورانی از پیش شب ظلمانی به هزیمت شد .

سمك برخاست که وقت مردان بود و سازها بر خود راست کرد و از سرای مهرویه بیرون آمد ، تنها روی به در نهاد تاکجا روی به مقصود نهد ، با خود گفت مرا جایگاهی باید که مال فراوان باشد . از قضا گذر وی بردر دکان سعید جوهری[2] بود که شریك مهران وزیر بود . با خود گفت جایگاه یافتم ، آنجا مال فراوان به دست آید و همه از آن دشمن است ، مهران وزیر حرام زادهٔ سگ .

سمك پیرامون دکان بر آمد، جایگاهی به‌دست آورد و نقم در دکان برید و دررفت و ده بدرهٔ زر برگرفت و به سرای مهرویهٔ نبّاش آمد بی‌رنج . مهرویه آن حال بدید ، گفت این زر از کجا آوردی ؟ سمك عیار گفت بر تو پرسیدن نیست که جوانمردان از احوال کس نپرسند مگر خود بگویند، و از بهر آن می‌گویم که مپرس که ترا دل در کاری دارد . تو خرما می‌خور و خر می‌ران ، این همه تراست . ترا زر می‌باید یا جایگاه زر می‌خواهی ؟ هرجاکه خواهی پنهان‌کن و اگر خداوند زر می‌خواهی تودانی .

مهرویه آفرین کرد و می‌بودند تا عالم ظلمانی نورانی گشت. زرند جراح درآمد و سلام گفت . سمك برخاست و او را بپرسید . در حال دو بدرهٔ زر در پیش وی نهاد و عذرها خواست . گفت هزار دینار داروها و

۱ــ اصل ، روشن شد ۲ــ اصل ، جوزی

هزار رنج قدم[۱] تو است. زرند خدمت کرد و آن بازوبند بیرون آورد و بوسه داد و پیش سمك نهاد و آن زر برگرفت و برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که گذرگاه زرند بر در دکان سعید جوهری بود. چون روز روشن گشت نقم دیدند در دکان سعید بریده. فریاد برآوردند. سعید را خبر کردند. سعید در دکان رفت و قماشات جمله بنگرید و گفت ده بدرهٔ زر به کار می‌باید. فریاد برآورد و هر کسی سخنی می گفتند. یکی می‌گفت این کار که کرده است؟ مگر عیاران کرده‌اند. دیگری می‌گفت عیاران نمانده‌اند و اگر مانده بودندی ایشان دزدی نکردندی، و این دزدی عظیم بوده است و راه دانست که کجا بوده است. یکی گفت نیکو کرده است. آخر زر کسی برده است که بسیار دیگر دارد و دزدی از جایگاهی چنین باید کرد. هریکی سخنی می‌گفتند.

چون زرند جراح [را] گذر بر آن مقام افتاد در میان غلبه و آشوب مردم می‌گذشت که خلق برهم افتاده بودند. زرند بیفتاد و کیسه از آستین وی بیرون افتاد، کیسه بدرید و زر بریخت. مردم در وی آویختند و او را بگرفتند و زر می‌چیدند و سعید جوهری فریاد می کرد که آن زر به من نمائید. زر به وی نمودند. سعید گفت این زر از آن منست، او را بگیرید.

زرند جراح را بگرفتند و دست بازپس بستند. خلق بسیار در دنبالهٔ وی افتادند. زرند [را] به سرای شاه بردند. هر کسی می‌گفتند این زر نیکو پدیدار آمد. دیگری می‌گفت اگر این زر از آن دیگری بودی پدیدار نیامدی. نیکو برد و زیبا پدیدار آمد. یکی می‌گفت این کار از دست این برنیاید. مردی حجام این نقم نداند بریدن دیگری می‌گفت ممکن باشد که این کار دیگری کرده است و این مرد به وی رسید[ه] و این قدر به وی داده است. از هرگونه سخن می‌گفتند و مهرویهٔ نباش آمده بود و آن

۱ - اصل: رنج قدیم

حدیث‌ها می‌شنید تا زرند [را] به سرای شاه بردند و پیش تخت شاه بداشتند.

سعید جوهری گفت ای بزرگوار شاه، دوش به دکان بنده آمده بودند و نقم بریده‌اند و ده بدرهٔ زر برده‌اند، هر بدره هزار دینار و از بامداد نشان این زر در دست این جراح پیدا آمد. مهران وزیر گفت ای مرد این زر از کجا آوردی؟ راست بگوی تا ترا به جان زینهار دهم. زرند گفت این زر به راه دیدم افتاده، بر گرفتم که به سرای برم. روزی من نبود از من بیفتاد و به خداوند رسید. مهران‌وزیر گفت دروغ می‌گوید. جلاد را بخوانید تا او را چوب زند.

جراح را ازبارگاه بیرون بردند. در عقابین کشیدند و دست چوب بر وی گشادند. زرند با خود گفت ای تن، ترا بیش از چوب نخواهند زدن. مردی کن وخود را به دست چوب بازده، و این راز آشکارا مکن، که نامردی باشد از برای صد چوب یا هزار چوب مردی باز دادن. زنهار راز نگاه دار واگرخود ترا به زخم چوب بکشند. و به زخم چوب مردن به باشد از خیانت کار فرمودن، و مردی را به جان دربازیدن، خاصه چون سمك مردی.

این بگفت و تن در چوب داد. جلاد او را چوب می‌زد تا چندان چوب زد که هفت اندام وی پاره پاره شد و خون روانه گشت و زرند به هیچ گونه اقرار نکرد و نیاورد، بجز آنکه می‌گفت زر به راه دیدم. چون کار از حد بگذشت و اقرار نیاورد احوال با مهران وزیر بگفتند. مهران وزیر گفت اورا به زندان بازدارید تا بگوییم که با او چه می‌باید کردن.

زرند جراح را به زندان بردند آنجا که شغال پیل‌زور [را] باز داشته بودند. شغال گفت ای برادر ترا چه بود؟ و به چه به زندان کرده‌اند؟ زرند جراح همهٔ احوالها باز گفت. گفت ای برادر، فارغ باش، چون

او را به‌جان رنجی نیست زود باشد که همه را بدر برد .

اما چون مهرویهٔ نبّاش احوالها معلوم کرد بیامد به خانه ، و همه با سمك باز گفت . سمك از جهت زرند جراح دل مشغول شد . اما بر وی آفرین کرد بدان جوانمردی که کرده بود . پس گفت ای برادر هیچ دانی که شغال پیل زور و آن جوانمردان [را] کجا باز داشته‌اند و خورشیدشاه و فرخ‌روز [را] نیز کجا باز داشته‌اند ؟ مهرویه گفت ندانم از عیاران چند تن[1] مانده‌اند . اما دانم که خورشیدشاه و فرخ‌روز وشغال پیل زور و چند تن دیگر نکشته‌اند ، ایشان را در زندان باز داشته‌اند ، در فلان جایگاه . سمك عیار گفت ای برادر امشب جهد کنم و بروم ، باشد که ایشان را بدر آورم . تو جایگاهی داری که من ایشان را پنهان کنم ؟ مهرویه گفت جایگاهی[2] دارم نیك در زیر زمین ساخته . این بگفتند تا شب در آمد و سمك در سرای مهرویه مشغول .

از آن جانب چون زرند جراح [را] به زندان بردند می‌بود تا شب در آمد . گفت ای اسفهسلار شغال ، مرا در دل می‌آید که امشب یا فردا شب ما را خلاص آید ازین جای .

پس چون زنگی شب نهاد در عالم رومی صورت خرامید و ولایت ترك به چنگ حبش سپرد سمك برخاست و آنچه به کار بود برگرفت، از کارد و کمند و سوهان و گاز و آنچه به کار بایست ، و روی به راه نهاد تا به سرائی آمد که زندان بود وشغال [را] با جماعت عیاران و زرند آنجا باز داشته بودند .

سمك پیرامون زندان برگشت تا یك جایگاه به دست آورد، کمند بر انداخت و استوار کرد . پس روی به بالای گنبد نهاد و برفت و بر سر

۱ ـ اصل : از عیاران جدا مانده‌اند . ۲ ـ اصل : جایگاه .

گنبد دریچه‌ای دید . در زیر گنبد نگاه کرد ، بندیان دید . کارد بر آورد و آن دریچه فراخ کرد و سر کمند بـر بالای گنبد استوار کرد . دست در کمند زد ، از بالا به‌زیر آمد ، نگاه کرد ، شغال [را] دید و آن عیاران . سلام گفت و ایشان آفرین کردند . زرند گفت ای سمك به فریاد من رس که بیش ازین طاقت چوب خوردن ندارم و از بسیاری چوب که از بهر تو خوردم نمی توانم بود ، پیش از آنکه ایشان را بـدربری مرا بیرون فرست . سمك گفت ای زرند ، جایگاهی[1] داری که پنهان شوی و اگر نه با من بیای . زرند گفت ای سمك جایگاهی دارم که اگر یك سال پنهان باشم کس راه به من نداند . سمك بند از پای وی بر گرفت و گفت هر جای که خواهی رفتن برو . گفت به کجا روم ؟ مرا راه بنمای . سمك گفت ای زرند ، ساعتی صبر کن تا من بیایم و ایشان را بگشایم و با هم برویم . زرند فریاد بر آورد و گفت ای سمك مرا فریاد رس که بیش از این طاقت نمی‌دارم ، زینهار که مرا بیرون فرست . سمك در کار وی فرو ماند که به جان برسیده بود. پس او رادر کمند بست و خود به بالا بر آمد و او را بر کشید و از آنجا فروگذاشت . گفت سر خویش گیر و برو چنانکه کسی ترا نبیند .

چون زرند جراح را فرو گذاشت دگر باره به زیر گنبد شد پیش استاد خویش شغال . و سوهان وگاز بر آورد و از پای وی بند بر گرفت . پس همه را بند بر گرفت . همه خرم شدند و بر سمك آفرین کـردند . سمك گفت اگر همه به کمند برویم کار دراز شود، راه طلب باید کردن . پس بر در زندان آمد تا در بگشاید[2] و قفل برزده بـود استوار از هـر دو جانب از بهر ایشان ، که موکل کس نبود . سمك چون دربند استوار از هر دو جانب دید کارد برآورد و به یك لحظه گوشهٔ در بشکافت چنانکه

۱ ـ اصل : جایگاه . ۲ـ اصل : بگشادند

مرد آسان بدان گوشهٔ در بتوانستی رفت . همگان بیرون آمدند و سمک در پیش ایستاده تا به سرای مهرویه آمدند . گفت ای برادر من کار خود کردم تو نیز جایگاه ایشان پیدا کن .

مهرویه در اندرون خانه رفت ، دری بگشاد ، نردبانی پیدا آمد ، گفت بر آنجا فرو روید . شغال با سمک و آن عیاران که مانده بودند سهمین، و دربار، و سباهر، و هداکر، و درک، و تیز دندان، و مردآویز، و سوری ، و بردین . و مرل . این ده مرد که مانده بودند در آن زیر زمین آمدند و جایگاهی بود فراخ ، اما بوئی ناخوش می‌آمد .

سمک نگاه کرد تا آن گند چیست . چند جامه دید کهنه و نو که آورده بود همه خون آلود . سمک دانست که چیست . سمک گفت ای مهرویه این جامه‌ها را بسوزان یا جائی دفن کن که از گند این نمی توانیم بودن . مهرویه جامه‌ها بر گرفت و ببرد .

پس عیاران آسوده بنشستند . مهرویهٔ نبّاش طعام کرد و پیش ایشان آورد[۱] تا بخوردند . بر قاعده می‌بودند .

اما چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه صدقة بن ابی‌القاسم که چون مهران وزیر چنان مکری بساخت تا آن جماعت عیارپیشگان بکشت و شغال با آن ده مرد به زندان فرستاد بر آن سبب که ایشان [را] اجل نرسیده بود ، خورشیدشاه و فرخ روز را محبوس کردند . در شب کس فرستاد و شیرافکن را بخواند و با وی مشورت کرد و گفت ای پهلوان ، من با تو عهد کردم که پادشاهی به تو دهم و دختر در کنار تو کنم، کاری چنین کردم و همهٔ دشمنان از میان برداشتم . اکنون چاره باید که فغفور را از پیش برداریم ، و اگر این کار کرده شود نام زشت گردیم و جملهٔ جهان ما را نکوهش کنند . ندانم که تدبیر چه سازیم ؟

۱ــ اصل : آوردند .

شیر افکن گفت هر چه رای وزیر باشد . مصلحت چنان است که اگر خواهی دختر شاه را از برای من بخواه که چون دختر مرا باشد پادشاهی خود از آن من و تو است ، کار فغفور خود بتوان ساخت .

مهران وزیر گفت ای پهلوان، شاه دختر به تو ندهد که من بیش از این سخن نخواهم گفتن ، که اگر چنین بودی کار آسان بر آمدی . اما یك چاره ساخته‌ام ، تا چه رای و صواب بینی .

شیرافکن گفت بگوی . مهران وزیر گفت ای پهلوان تدبیر چنان ساخته‌ام که نامه نویسم به شاه ماچین ، ارمن‌شاه ، از قول تو و من که مهرانم . او را با فغفور دشمنی است از چند گونه ، و بیشتر سبب دختر بوده است که خواستاری کرد . فغفور گفت فرزند بفرست تا جواب مسئله های دایه بگشاید و دختر زن وی باشد . در نامه چنین یاد کنم که « فغفور در پادشاهی بی رای و تدبیر شده است و هر چه می کند پسندیده نیست . من که مهرانم با پهلوان شیرافکن چنان رای زدیم که شاه جهان ارمن‌شاه فرزند خویش قزل ملك با سپاهی گران بدین ولایت فرستد تا جملهٔ سپاه فغفور در جهان آواره کنیم و آنکه توانیم در بیعت آوریم ، و نیز چون بعضی در بیعت آوردیم باقی بند برنهیم و با فغفور به خدمت فرستیم. پس مه‌پری دختر شاه فغفور [را] که ازماه آسمان نیکوترست در کنار[1] [پسر] تو کنم که قزل ملك شاه و شاهزاده است . وبداند که همهٔ بازار فغفور از دایهٔ جادو بود . اکنون دایه از میان برخاست ، اما به شرطی که پادشاهی شهر چین شیرافکن را مسلم دارد » . وچون این کار بر آید وقزل‌ملك [را] بفرستد فغفور را دست بسته به وی دهیم و دختر شاه پنهان کنیم ، گوئیم بمرد ، و چون قزل ملك بازگردد و پادشاهی ترا شود آنگاه دختر در کنار تو کنم .

شیرافکن گفت ای وزیر نیکو رای و اندیشه کردی و طریق نیکو

---

۱ - اصل : گناه .

گفتی .

پس مهران وزیر نامه نوشت و به حیلت و مکر بسرشت و آنچه دانست و توانست به ارمن شاه نمود و جملهٔ احوال در نامه یاد کرد و در آخر نامه شرح داد که چون شاهزاده قزل ملك رسیده باشد ما بندگان در ساخته باشیم و جملهٔ رعیت خاص و عام در طاعت آورده .

شیرافکن خرم شد و آفرین کرد . پس نامه [مهر] برنهاد و کس فرستاد و شبدیز را که غلام وی بود بخواند . چون شبدیز بیامد خدمت کرد . مهران وزیر احوال‌ها باز وی نمود و آنچه توانست از مکر وحیلت شرح داد . گفت ترا این نامه به شهر ماچین باید بردن و به دست ارمن شاه دادن .

شبدیز خدمت کرد و گفت فرمان بردارم . نامه برگرفت و از پیش مهران بیرون آمد و ترتیب راه کرد و برفت ، شب و روز ، تا به شهر ماچین رسید . خبر به ارمن شاه بردند که مردی از شهر چین آمده است ، حاجب برفت . دست شبدیز بگرفت و به خدمت ارمن‌شاه آورد . شبدیز خدمت کرد و نامه بیرون آورد و بوسه داد و پیش ارمن‌شاه بنهاد برگوشهٔ تخت .

شاه وزیری داشت نام وی شهران وزیر. ارمن‌شاه نامه برگرفت و معانی نامه با شاه بگفت . شاه اول از آن کار خرم شد . قزل ملك بالای سر پدر ایستاده بود . چون نام دختر شنید نشاطی به دل وی برآمد ، که دیر سال بود که آن[1] آرزو داشت و از بیم دایه نمی‌توانست [گفتن] . چون او را معلوم شد که دایه نمانده است گفت ای پدر ، بنده برود و این کار تمام کند و خورشید شاه و شاه فغفور [را] دست بسته بر این درگاه آورم و دختر وی در کنار گیرم .

ارمن‌شاه با شهران وزیر گفت چون می‌بینی که کوچك کاری نیست

۱ - اصل ، ازان .

و زنبورخانه نشاید آشوفتن ، به‌گفتار مهران وزیر . قزل ملك هوس دختر درسر گرفته بود ، خدمت کرد و گفت ای پدر بزرگوار ، اگر قول مهران وزیر درست آید خود نیك ، پس اگر نه بنده به زخم شمشیر آن ولایت به دست‌آورد . ازین اندیشه نیست که مقاومت ایشان با ما از دایهٔ جادو بود . اکنون برین کار میان بندم و دختر شاه فغفور به دست‌آورم و در کنار گیرم .

ارمن شاه گفت من از بهر دختر فتنه نخواهم انگیخت وجهان در آشوب داشتن . اگر دختر ترا خواهد بود بی‌رنجی خود به تو رسد ، اگر مهران وزیر و شیرافکن کاری خواهند کردن که ایشان تمام کنند ما برویم و ساخته و پرداخته برگیریم ، و آنگاه آنچه مصلحت باشد کنیم . که این کار پسندیده نیست . پادشاهان چون بشنوند مرا سرزنش کنند . چون مهران وزیر و شیرافکن کاری بسازند آخر بهانه باشد و بدنامی برایشان باشد .

قزل‌ملك گفت چنین است که تو می‌گوئی ولیکن من به خواستاری مه‌پری خواهم رفتن و چون به نزدیك رسم رسول بفرستم و دختر خواهم تا خود چه جواب آید . اگر مهران وزیر کاری ساخته است که دست ما از آن دور باشد خود نیك، واگرنه به بهانهٔ دختر کار می‌سازم .

ارمن‌شاه گفت ای پسر ، مصلحت نیست اما ترابازنتوانم داشتن که آن هوس ترا افتاده است ، فرو نتوانم گذاشت .

درحال بفرمود وزیر را تا سی‌هزار سوار نامزد کرد با دو پهلوان یکی نام قطران و یکی دیگر نام قطور ، و برادران بودند . چون قزل ملك خیمه از شهر بیرون زد ارمن‌شاه بفرمود تا جـواب نامهٔ مهران وزیر باز کردند ، و در نامه یاد کرد که :

« آنچه رای بزرگوار مهران وزیر بود ما آن پسندیدیم و شکر وی گفتیم و مهر وی در دل ما زیادت گشت ، و نیز پهلوان شیرافکن از آن ماست ، و آنچه مقصود وی است بحاصل است . از بهر قول

ایشان فرزند ، قزل ملك فرستادم، چنانکه باید سازد و کارها تمام کند والسلام » .

پس نامه مهر برنهاد و به دست شبدیز داد و او را خلعت فرمود و گسیل کرد . شبدیز می رفت و قزل ملك با سی هزار سوار دنباله می رفت تا به سرحد چین رسیدند . چون قزل ملك روی به چین آورد دست به‌تاراج و غارت برگشود و غارت کردن و سوختن فرمود .

یك روز ناگاه دادخواهان به درگاه فغفور آمدند و از دست ظلم لشکر ماچین فریاد کردند. فغفور با مهران وزیر گفت بنگر که لشکر ارمن‌شاه چه می‌سازند و دست بیداد و فتنه برگشاده‌اند و ندانم که این دلیری ایشان از کجا برخاسته است و دانم که ایشان را ارمن‌شاه فرستاده است . می‌خواهد که عالمی خراب شود و صد هزار مرد سر در خاك شود . ما را با او هیچ کاری نیست و همیشه او را آسوده داشته‌ایم . از بهر یك سخن که او از ما دختر خواست و ندادیم دل آزرده شده است . ازین جهت نام وی بر زبان نمی‌آوردیم . اکنون قصد ولایت ما دارد . ندانم که این کار کجا اندیشه کرده است ؟

و در آن وقت شبدیز آمده بود و جواب نامه باز آورده بود و احوال کار معلوم مهران وزیر کرده[1]. گفت ای شاه ، ما را رسولی باید فرستادن و احوال دانستن که خود به چه کار و مصلحت می آیند و چه می خواهند ؟ ما از آنجا کار ایشان بسازیم . فغفور گفت نیك می‌گوئی ، کرا فرستم که او سخن تواند گفتن از پهلوانان لشکر ؟ مهران وزیر گفت پهلوان لشکر ما شیرافکن است او را نشاید فرستادن . مهران وزیر این گفت و مقصود مهران وزیر خود چنان بود که با شیرافکن عهد کرده بود و نیز او را به پادشاهی می‌نشاند و دفع کرد و گفت ای شاه پهلوانی دیگر بفرستیم .

---

۱ - اصل : بوده .

پس ، از پهلوانان یکی بزرگ بود نام او کرمون . [مهران وزیر گفت] او را بفرستیم و این کرمون با مهران وزیر دشمنی داشت ، از بهر آنکه طاعت وزیر نمی‌برد ، او را نامزد کرد و با او دویست سوار بفرستاد . شاه بفرمود تا نامه نویسند و در نامه یاد کرد و گفت :

« این نامه از من که فغفور شاه‌ام به ارمن‌شاه پادشاه ولایت ماچین . ما می خواهیم که بدانیم که کینه و عداوت ما از چیست و از کیست ؟ بدان و آگاه باش که در روزگار پدر من هر پادشاهی که در ماچین بود خراج به پادشاه چین می‌داد، و چون پدر من به‌پادشاهی قرار گرفت پیروز شاه پدر ارمن‌شاه [را] که پادشاه ماچین بود با پدران من دوستی بود. بدین سبب پدر من خراج نخواست. و چون نوبت به ما رسید از بهر حرمت پدر خویش نخواستیم و طریق دوستی گرفتیم تا این ساعت که لشکر به ولایت ما فرستاد و دست ظلم و جور بر ما گشودند . چه معنی دارد ؟ ندانم که این دلیری ایشان از کجا پدیدار آمده است ؟ مگر پهلوانی پدید آمده است که نام وی نشنفته‌ام و از غرور پهلوانی عزم پیکار ما دارد بی آنکه او [را] از ما رنجی رسیده است. مگر خراج خواسته‌ام ؟ اکنون باز یاد می‌آوری . روا باشد . اکنون ما رسول فرستادیم و حجت خود گرفتیم تا معلوم باشد . والسلام » .

چون نامه تمام کرد بر شاه عرض کرد . به نفرین بر مهران آفرین کرد . هر چند شاه فغفور نمی‌دانست که این حرام زادهٔ بدفعل چه در دل دارد . پس نامه مهر بر نهاد و به کرمون داد .

کرمون به راه افتاد و برفت . مهران‌وزیر درنهان نامه نوشت به قزل ملک ، کای شاهزاده ، باید که هر رسول که بیاید او را قهر کنی که اینجا چندان سهم و سیاست تو افتاده است که هیچکس از بیم تو خواب

نمی‌یارند کرد. شاه فغفور نامها خواهد فرستادن و لشکر خواندن و من دفع می کنم و امیران که در خدمت‌اند عهد نامهٔ ایشان می ستانم و هر که در وی صلاحی نمی‌بینم به خدمت می‌فرستم به‌رسولی، تا دانی که با ایشان چه می‌باید کردن. همه‌کاری می سازم تا چون شاهزاده برسد بی رنج کار تمام شده باشد.

نامه را مهر برنهاد. پس مردی بود نام وی راوندی و این راوندی راه‌روی نیکو بود و خدمتگار مهران‌وزیر بود. نامه بستد و روی به راه نهاد و چنان برفت که پیش از کرمون بر آنجا رسید و هم از راه به بارگاه رفت وگفت شاه را بگوئید که رسولی آمده است و نامه‌ای آورده است.

حاجبان شاهزاده را خبر دادند و با وی بگفتند که نامه آورده‌اند. پس شاهزاده بفرمود تا راوندی را در آوردند. چون در آمد خدمت کرد و نامه پیش قزل ملك بنهاد. قزل ملك دبیری داشت با عقل و فضل، نام وی شاکر. او را بخواند و نامه به‌وی داد تا بخواند. چون احوال نامه معلوم کرد با قزل ملك بگفت. گفت هم چنین کنم. از هر دو جانب گرفت و گیر می کنم تا چون باشد. شاکر گفت ای شاهزاده، نه چنین می‌باید کردن. زینهار تا بگفت و نامهٔ مهران‌وزیر خود را بد نام نکنی که هرگز هیچ پادشاهی رسولان نرنجانیده‌اند. و دیگر تو به‌ساز آن می روی که داماد فغفور باشی. هر که به‌طلب دامادی رود برین سیرت نرود، و عالم خراب می کنی که نفرین خلایق بر تو بود، و پادشاهان چنین نکنند و دیگر نباید که مهران‌وزیر تلبیسی می‌سازد. نهانی راهی به‌دست باید آوردن تا دانیم که چه می باید کرد. نامه نویسیم به مهران‌وزیر که تو قول چنان کرده بودی که دختر شاه در بند منست، به تو خواهم دادن، تقصیر افتاد و ما را دل از تو بدگمان شد که دیگرباره گفتی که دختر شاه با من نیست. اعتماد از قول تو بیفتاد. اکنون اگر آنچه گفتی راست است و خواهی

کردن و دختر شاه نمی‌توان فرستادن رواست . چون با ما خواهی بودن مال و خزینه آنچه داری بفرست تا بر قول تو اعتماد شاید کردن .

قزل ملك گفت نیکو گفتی و بغایت خرم شد و پسندیده داشت و بر وی آفرین کرد و گفت اکنون جواب نامه بازنویس و آنچه دانی یاد کن . شاکر جواب نامه نوشت و آنچه بایست شرح داد . پس نامه مهر بر نهاد و به راوندی داد و گسیل کرد با خلعت .

چون راوندی رفته بود روز دیگر کرمون پهلوان برسید . خبر به قزل ملك بردند که رسولی از پیش شاه‌فغفور آمده است . قزل ملك بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه عادت و رسم پادشاهان بود . پس گفت رسول درآورید تا لشکر ما ببیند. کسی برفت و کرمون را از راه به بارگاه آوردند.

چون کرمون به بارگاه رسید نگاه کرد . بارگاهی دید از اطلس سرخ زده و میخ‌های زرین برزمین زده ، و ستون‌ها بر افراشته ، و تخت نهاده و قزل ملك بـر بالای تخت نشسته ، و شاکر صاحب قلم بر دست راست وی نشسته ، و غلامان و خدمتگاران و حاجبان جمله صف کشیده .

کرمون به بارگاه آمد و خدمت کرد و دعا و ثنا گفت و آفرین در پیوست . شاهزاده بفرمود تا او را بر[1] کرسی بنشاندند ، و در حال مطربان آواز سماع بر آوردند و شراب در دادن گرفتند . شاکر گفت ای پهلوان بیاور اگر نامه داری و اگر پیغام داری بگزار . کرمون برخاست و خدمت کرد و نامه بوسه داد و در پیش قزل ملك بنهاد . قزل ملك برگرفت و بر دست شاکر داد تا بر خواند . چون آن همه تهدید شاه بشنید که در نامه یاد کرده بود هیچ سخن نگفت . روی به شاکر [صاحب] قلم کرد که هم اکنون جواب نامه بنویس . شاکر گفت ای شاهزاده چه جواب نویسم ؟

قزل ملك گفت که بنویس که :

---

۱ ــ اصل : بز.ر

«احوال پدران ما و خراج دادن و ستدن ایشان ما ندانیم ، ایشان ایشان بودند ، رفتند و ما هستیم و باشیم ، و اگـر از پدر من نخواستی از تو بود ، اگر خراج بخواستی یا بدادی یا جواب تو به زخم شمشیر بازدادی . این خـود رفت . تا بدین غایت مدد تو از دایهٔ جادو بود که پادشاهان سر بر خط تو می‌نهادند و از جادوی چند پادشاه زاده در بند کرده بود . اکنون دایه رفت . ترا بر همهٔ جهان کی خوانند . اکنون من آمدم با لشکری آراسته وجواب نامهٔ تو در سر راه نوشتم . باید که چون نامهٔ من بر تو رسد دختر خود مه‌پری با تجملی بسیار و مالی فراوان و خراج ده ساله بفرستی تا من هم از راه باز گردم و اگر نه جنگ را آماده باش که ما در مرغزار گوران نشسته‌ایم تا رسیدن شما باشد».

و این مرغزار گوران جایگاهی فراخ و چشمهٔ فراوان و گیاه بسیار [بود] .

چـون شاکر از شاهزاده معلوم کرد که جواب نامه چون می باید نوشتن در حال نامه نوشت صد چندان که قزل ملك فرموده بود ، و مهر بر نهاد و به کرمون داد و با خلعت[1] ، و گسیل کرد و [او] هم در حال باز گشت.

اتفاق ایزدی چنان بود که سمك و شغال پیل زور و زرند جراح و آن عیاران که از بند و زندان بیرون آمدند و غلبه و آشوب قزل ملك در شهر افتاده بود از داد خواهان . در سرای فغفور غلبه برخاست . پس احوال با فغفور بگفتند که زندان [را] بشکستند و عیاران را ببردند . شاه فغفور از دلتنگی که بود گفت چه جای عیارانست ؟ مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی پردازم . دانم که مرا هم غم از خون ایشانست که به ناحق ریخته شد .

---

۱ ـ ظاهراً « واو » زاید است .

پس سمك و شغال پیل زور و دیگران در زیر زمین می‌بودند در سرای مهرویه ، و جهان در آشوب افتاده .

پس در آن حال راوندی باز رسید و پاسخ نامهٔ مهران‌وزیر باز آورد . مهران نامه برخواند و کس فرستاد و شیرافکن را حاضر کرد و نامه بر وی خواند . شیرافکن گفت کای مهران[1] چگونه می باید کردن ؟ آنچه مصلحت است می کن . مهران‌وزیر گفت ما را تدبیر باید کردن که آنچه ما راست خزانه و زن و فرزند آنجا فرستیم تا ایشان دانند که ما آنچه گفتیم راست گفته‌ایم . چون ایشان بیایند ما شاه را در دست ایشان نهیم ، پادشاهی ترا مسلم گردد . شیرافکن گفت چنین باید کردن . مهران‌وزیر و شیرافکن به‌ترتیب دادن کار مشغول شدند و کار می‌ساختند تا چگونه باید کردن .

از این جانب سمك عیار و دیگران که در آن زیر زمین بودند چون دو سه هفته بـر آمد سمك یك روز ناگاه با شغال و دیگران گفت که ما نه نیك کردیم ، شرط نیست و در جوانمردی نشاید .

شغال گفت ای فـرزند ما به کار خویش درمانده‌ایم با ایشان چه توانیم کردن ؟ آنچه توانستیم کوشیدن تا به جای جان با ایشان بودیم و کوشیدیم . یزدان ما را زندگانی نهاده بود و سبب رستگاری ما از تـو بود ، باشد که ایشان را نیز نجات باشد . سمك گفت ای پهلوان، شاگرد تو سمك امشب کاری سازد و ایشان را از بند بیرون آورد . تو همت می‌دار .

این بگفت و می‌بودند تا علم روز روشن باز دادند[2] و چتر شب سیاه باز کشیدند و روی عالم سیاهی گرفت . سمك عیار برخاست و سلاح و کارد و کمند و سوهان و قلبتین و انبر و آنچه شب‌روان را به کار باید و ایشان را باشد [بر گرفت] و از آن زیر زمین بیرون آمد ، و روی به‌راه

---

۱ ــ اصل : مهربان ۲ ــ اصل : دارند .

نهاد تا بر آن پیش سرای آمد که خورشید شاه و فرخ‌روز در آنجا بازداشته بودند که نشان آن سرای از مهرویه پرسیده بود. چون به زیر آن سرای آمد آواز پاسبانان شنید که از چهار گوشهٔ بام زندان می آمد و سگی بر گوشهٔ بام فریاد می‌داشت. سمک درکار فرو ماند. گفت کار پاسبان سهل است. کار این سگ دشوارتر است که برین‌گونه برگوشهٔ بام فریاد می کند.

سمک‌عیار خود را چهار پای ساخت، برمثال سگی پیرامون سرای برمی‌گشت. با خود گفت چاره چیست؟ سگ از بالای بام فریاد می‌داشت تا سمک برسید. نگاه کرد آب شیبی دید که از آن سرای بیرون می آمد. سمک با خود گفت جایگاه یافتم، ازین مقام نقم باید بریدن. این بگفت و کارد برآورد و سوراخ آن شیب فراخ کرد، چنانکه آسان بر آن سوراخ فرو می‌رفت.

سمک در سرای شد. مستراح بود. در آب خانه بسته بود. نگاه کرد و دیوار از خشت پخته بود. سمک یك خشت برگرفت و سوراخ فراخ کرد و گذرگاه آسان کرد. نگاه کرد، خانه‌ای فراخ دید. درگشاده برابر صفه بود. نگاه کرد تا هیچکس هست یا نه. سخن گفتن خورشید شاه شنید که با فرخ‌روز می گفت ای شاهزاده، که باشد که غم ما بخورد یا ما [را] ازین جایگاه بدربرد و نجات دهد که جملهٔ عیارپیشگان [را] کشتند شغال پیل‌زور با چند تن دیگر گرفته بودند، ممکن باشد که ایشان [را] نیز کشتند. اگر سمک عیار بودی او ما را ازین جای بیرون آوردی. اما سمک‌عیار [را] آن روز بکشتند. مگر یزدان ما را فرج دهد.

ایشان درین گفت بودند که سمک درآمد و سلام کرد. شاهزاده گفت: ای آزادمرد، تو کیستی که درین وقت ما را یاد آوردی؟ سمک گفت ای شاه، منم بندهٔ تو سمك. ایشان چون نام سمک بشنیدند خرم‌شدند. گفتند ای پهلوان، چگونه رستی که ترا افتاده دیدیم و در ساعت بود که ما

حـدیث تـو می کـردیـم . سمك گفت شنیدم . جـای سخن گفتن نیست . دیرگاهست .

پس سوهان بر آورد و بند از دست ایشان ببرید و به گاز نیز بسود . بند از دست و پای ایشان قطع شد ، چون ایشان خود را بی بند یافتند خرم شدند و بر وی آفرین کردند و هرسه از آن سوراخ بیرون آمدند و روی به راه نهادند که ناگاه شخصی پیش ایشان باز آمد . نگاه کرد ، هرسه را بشناخت . سمك آهنگ وی کرد تا او را بگیرد . آن شخص از پیش ایشان بدوید . سمك دنبالۀ وی به تك خاست ، ازین کوچه تا بدان کوچه می‌دوید تا به کوچه‌ای رسید . آن شخص دانست که بالائی بود. بدان بالا رفت .

خورشید شاه و فرخ‌روز به وی رسیدند . گفتند ای پهلوان کسی دیدی ؟ گفت نه بگریخت، ندانم چه کسی بود ، هر سه روی به راه نهادند تا بروند . خـورشیدشاه گفت ای سمك [از] شغال پیل‌زور و آن دیگـران که ایشان را بگرفته بودند چه خبر داری. سمك گفت ای شاهزاده ، شغال پیل‌زور با [ده] تن دیگر بسلامت‌اند، در سرای مهرویۀ نبّاش نشسته‌اند.من ایشان را بیرون آوردم . این سخن با هم می گفتند و آن شخص می‌شنید .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که آن شخص شبدیزغلام مهران وزیر بود که نامۀ قزل ملك به مهران‌وزیر آورده بود که دختر شاه بفرست که قول کرده بودی که دختر بفرستم و نفرستادی. و با شیرافکن مشورت کرده بود وگفته که ما را دختر به‌دست باید آوردن و پنهان کردن تا بنگریم که چگونه برمی‌آید، نباید که فغفور چون قزل ملك دختر خواهد بفرستد و تو بی مقصود بمانی. با این تدبیر کرده بودند که دختر شاه به‌دست آورند . شبدیز هرشب بـدر آمدی و گرد سرای شاه برمی‌گشتی تا مگر چاره‌ای به‌دست آورد و دختر شاه بـه دست تـواند آوردن . آن شب چون سمك و خورشیدشاه و فرخ‌روز را بدید بشناخت و از پیش ایشان بگریخت

و بعد از آن باز آمد از دنبال ایشان، و بدانجارسید که شغال و عیارپیشگان در سرای مهرویهٔنبّاش‌اند. خرم شدگفت دخترشاه به‌چنگ نمی‌توانم آوردن، از دشمنان مهران‌وزیر نشان آوردم .

هم در ساعت روی به‌سرای وزیر نهاد. پیش وزیر آمد و خدمت کرد. مهران‌وزیر گفت چه‌کردی؟ گفت ایهاالوزیر، هیچ‌گونه راه به‌دختر نمی‌توانم‌بردن ، اما خبری دیگرآوردم . خورشیدشاه وفرخ‌روز [را] ازبند بیرون بردند . مهران وزیر از جای برآمد . گفت چگونه بود ؟ ایشان را که برد ؟ گفت ایشان را سمك‌عیار برد . مهران‌وزیر چون نام سمك شنید بهراسید . گفت ای شبدیز ، چه می‌گوئی ؟ سمك زنده است؟ نه او را در بارگاه بکشتند؟ چگونه زنده شده است ؟ [شبدیز گفت] جایگاه ایشان نیز به‌دست‌آورده‌ام ، درسرای مهرویهٔ نبّاش می‌باشند ، جملهٔ عیاران باخورشید شاه و فرخ‌روز و دیگران . مهران‌وزیر خـرم شد . گفت ایشانَ را از پای بربایذ داشتن کـه قومی شوخ‌اند و عظیم ... و درین اندیشه بود تا روز سر از دریچهٔ عالم برآورد .

مهران‌وزیر به‌خدمت شاه‌آمد . در حال زندان‌بان به‌فریاد آمد. گفت ای شاه ، زندان بشکسته‌اند و بندیان برده‌اند . مهران گفت ای شاه ، در آن نوبت شغال با دیگران ببردند و طلب‌کار نبودیم تا لاجرم دست برآوردند و خورشیدشاه را نیز بردند . این همه سمك می کند ، آن حـرام زاده. علی الخصوص وقتی چنین و لشکری فراوان بدین جانب روی نهاده‌اند و قومی مجهول در شهر تو هر چه می‌خـواهند مـی کنند . ساعتی دختر از سرای بیرون می‌برند. وقتی در میدان فرزند من می کشند وگاهی زندان می‌شکنند و بندیان می‌برند . اگـر لشکر دشمن ازین حال آگاه شوند ما را به هیچ ندارند. گویند ایشان با ده مرد برنمی‌آیند و قصد هلاکت ماکنند و ولایت ما خراب کنند و پادشاهی از دست بیرون کنند. پیش از آن که لشکر دشمن

آید این جماعت را قهر باید کردن .

شاه گفت ایشان کجااند؟ وزیر گفت در خانهٔ مهرویهٔ نبّاش اند ، از آن روز باز که شغال پیل‌زور [را] از بند بیرون برده‌اند آنجااند. لشکری باید فرستادن و ایشان را قهر باید کردن . شاه گفت هر که باید فـرستادن بفرست. وزیر گفت ای شاه ، شیرافکن برود . پس شاه فرمود تا شیرافکن با دویست مرد برود و ایشان را بگیرد . ایشان ترتیب می کردند که بروند .

ازآن جانب سمك با خورشیدشاه و فرخ‌روز به‌سرای مهرویه آمدند و درآن زیرزمین می‌بودند . همگان پیش ایشان بر پای خاستند و بر سمك آفرین کردند و هر کسی احوال می‌گفتند . چون صبح روز از عالم غیب زبانه برزد سمك عیار پیش سامانه آمد .گفت ای خواهربرخیز وبرو و[به] درخانهٔ شاه رو که مرا چیزی در دل می‌آید . احوال همه بازدان تا چه می‌سازند ودرچه تدبیراند؟ سامانه بردرسرای شاه آمد و گوش می داشت . هرچه می‌گفتند همه معلوم کرد تا به لشکر رسید که خواهد رفتن که ایشان بگیرند . بازگشت و پیش جماعت عیاران آمد و گفت به چه نشسته‌اید که احوال شما دانسته‌اند و لشکر می‌آیدکه شما را بگیرند .

همه از جای برخاستند وگفتند چه چاره می باید ساخت ؟ هریکی سخنی می‌گفتند تا همان جوان نیکو روی با تمیز ، سمك عیار گفت کای جوانمردان ، یك چاره دانم . بیش‌ازین نیست و اگر نه همه هلاك شویم . درین نزدیکی محلتی هست و درآن محلت کوچه‌ای بزرگست و آنرا کوچهٔ سنگین خوانند و آن کوچه را از سنگ تراشیده است و هیچ راه بدو نیست مگر یك راه ، اگر فرمائید بدان کوچه رویم و پناه گیریم که لشکر روی زمین با ما هیچ به دست ندارند که از همه جای ایمنی هست که همه سنگست چپ و راست .

پس همگنان بر وی آفرین کردند. گفتند نیك یادآوردی. پس چون خورشید شاه و فرخ روز با شغال و سمك و دیگران به یك بار سلاح برگرفتند و برفتند سامانه نیز برفت و [در] جایگاهی پنهان شد.

چون ایشان برفتند در ساعت شیرافکن با دویست مرد برسیدند و پیرامون سرای فروگرفتند و غلبه و آشوب درنهادند، و چون در سرای رفتند هیچ کس ندیدند. فرو ماندند. از مردان پرسیدند که هیچ کس از سرای رفتند؟ گفتند قومی درین ساعت بیرون رفتند به کوچهٔ سنگین. شیر افکن با سپاه به در کوچهٔ سنگین آمدند.

چون لشکر برانجا رسید خورشیدشاه با فرخ‌روز سر کوچه فرو گرفته بودند و می گفتند این کار ما را افتاده است. فرخ‌روز تیراندازی بغایت کمال بود. گفت ای شاهزاده دستوری [ده] که این بنده دست بردی نماید تا این قوم بدانند که ما به نامردی نیامده‌ایم. این بگفت و جعبهٔ تیر فرو ریخت. پس دست به کمان‌برد و به زه کرد و به زانو درآمد و بگشاد و بزد بر سواری که مقابل او ایستاده بود. ازو درگذشت و به دیگری آمد و هردورا بریکدیگرافکند. به هر تیری مردی می‌افکند تا روز به‌آخر رسید. تیر می‌گشاد تا پنجاه مرد بیفکند و صد هزار زن و مرد به نظاره ایستاده. وهمه بر فرخ‌روز آفرین می کردند، بر آن گشاد تیر که می کرد و هیچ تیر او خطا نمی‌شد.

هر کس می‌گفتند عظیم مردانه جوانیست. یکی گفت که خورشید شاه است که اسب رام کرد و سیاه [را] افکند و با آن سیاه آن هنر نمود و آن سیاه را از پای در آورد. یکی می گفت فرخ‌روز است که دایه او را ببرد. نیکو جایگاهی به دست ایشان افتاد. چون توانند کردن که لشکر فغفور بسیارند و ایشان اندك‌اند. دیگری می‌گفت همه به یاری ایشان روید که مردمی نیك محضرند و هیچ بدی با فغفور و قوم ایشان نکرده‌اند. چون

شب در آمد شیرافکن بـا سپاه پیش ایشان آمد ، پیش مهران وزیر [؟] و شغال پیل‌زور با دیگران بر سر کوچه گرد آمدند و بر فرخ‌روز آفرین می کردند .

شغال گفت ما را آب و نان ضرورتست ترتیب می‌باید دادن تا این سر کوچه نگاه داریم . سمك عیار گفت ای پدر ، چرا غم روزی می خوری؟ یزدان ما را از چندان محنت باز رهانید ، روزی هم برساند ، بی آنکه ما را خبری باشد . در آن گفتار بودند که قومی کدخدایان و جوانان شهر می آمدند و گوشت و حلوا و مشعلها و مشکهای آب می آوردند و جوانان با سلاح می‌آمدند از بهر آنکه با ایشان یار باشند و از خدمتگاران خورشید شاه باشند . گروهی که در آن شهر پراکنده بودند تا آن ساعت کـه فلك آئینهٔ چرخ جهان نمای پیدا کـرد مقدار چهارصد مرد به یاری ایشان آمده بودند ، با سلاح تمام و آب و نان فراوان .

چون شب روزگشت سپاه فغفور بر سر کوچه آمده بودند و آواز دهل جنگ و بوق بر آمد . مقدار دو سه هزار صف بر کشیدند . خورشید شاه گفت امروز نوبت منست که جایگاه تنگ است ، همگان مصاف نتوانیم کردن و بیرون نتوانیم شدن . شاهزاده دست به تیر و کمان برد و آن روز هنر نمود [به] تیراندازی ، که جملهٔ مردان درو عجب بماندند . هر که از لشکر فغفور حرکت کرد خورشیدشاه او را به تیر می‌افکند تا آن ساعت که آفتاب فرو شد . خلقی بسیار کشته شدند . سمك پیش خورشید شاه و فرخ‌روز ایستاده بود[1] و نظاره می کردند . ناگاه چشم وی برشبدیز افتاد ، غلام مهران وزیر . گفت این همه آشوب و محنت این حرام زاده افکنده است . هنوز تمام نگفته بود که فرخ‌روز یك چوبهٔ تیر از دست رها کرد و بزد بر سینهٔ او و از پای درافتاد و بی‌فرمان مهران وزیر جان بداد.

۱ ـ اصل : بودند .

واین شبدیز نزدیك شیرافکن ایستاده بود . چون شیرافکن آن حال بدید بهراسید و آفرین کرد برزنندهٔ تیر ، اما باز پس ایستاد .

پس مهران وزیر بدان مقام آمد تا بنگرد که چه جایگاه است و احوال چیست . خلقی دید برهم افکنده . مهران وزیر روی به شیرافکن کرد وگفت ای پهلوان ، از آن جماعت هیچ کس به مرگ آمدند ؟ گفت نه ، از جهت آنکه راه تنگست . دی [فرخ] روز مصاف کرد ، امروز خورشیدشاه می کند ، و کسی پیش ایشان نمی‌توان رفتن و تیر می‌اندازیم و برآن گوشه نمی رسد که درگاه تنگست . مهران وزیر گفت ای پهلوان باآن قوم هیچ به‌دست نداری که قومی لجوج‌اند و با حمیت و جایگاهی[1] محکم به دست آورده‌اند . یك روز مصاف کردی و خلقی بسیار ازین جانب به مرگ آمدند که یکی از آن جانب به مرگ نه آمدند . و اگرنه چنین باشد ایشان کیفر برند . نام و ننگ خود نگاه می‌باید داشتن که ایشان را به چاره هلاك شاید کردن . بفرمای تا خروارها هیزم بیاورند و بر سر کوچه برهم افکنند و آتش در آن هیزم زنند تا ایشان درآن کوچه هلاك شوند و از تشنگی وگرسنگی و تبش آفتاب و آن آتش تیز بسوزند و اگر نه به شب آب و نان به دست می‌آورند و مردم شهرشان نیز می‌برند، و به روز برین گونه مصاف می کنند و با ایشان کسی برنیاید . شیرافکن گفت چنین می‌باید کردن . هم آن جایگاه می‌بودند و کس فرستادند که هیزم آورند .

درکوچه قومی نشسته و قومی خفته . سمك‌عیار در خواب بود که ناگاه از خواب درآمد و گفت ای شاهزاده ، در خواب چنان دیدم که همگنان در مرغزاری خوش و خرم نشسته بودیم و پیرامون [ما] مقدار صد گوسپند فربه می‌گشتند . ناگاه اژدهائی بیامد و قصد ما کرد . من بترسیدم و از پیش اژدها برفتم . از آن گوسفندان سه گوسفند با من بودند باقی

۱ ــ اصل : جایگاه .

ندانم کجا رفتند .

خورشیدشاه گفت ای برادر ، می‌نماید که بلائی خواهد رسیدن . تو باشی و من و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور هرچهار. اگر بلائی برسد بدین جوانمردان رسد . ما بیرون باشیم و به چاره دفع آن بتوانیم کردن. باشد که ایشان را در آن بلا نگذاریم .

سمک عیار گفت در جوانمردی روا نیست که قومی در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم . چون ایشان برای ما جان فدا کرده‌اند، تا جان داریم با ایشان خواهیم بودن . خورشیدشاه گفت اگر چه از بیم جان خویشتن می‌رویم ، اما به کارسازی ایشان خواهیم رفتن ، [نه] قومی در بلا و قومی در راحت ، باشد که کار ایشان بسازیم . این بگفتند و هر چهار از آنجا بیرون رفتند و بر کناره می‌دیدند که هیزم بسیار می‌آوردند و بر سر کوچه می‌افکندند . هیزم فراوان [آوردند] و نفاطان بیامدند و آتش در آن هیزم زدند .

خورشیدشاه گفت ای سمک ، آن اژدها که در خواب دیدی این آتش است . و نظاره می کردند تا چندان هیزم بیاوردند و بر آتش نهادند که آن را حد واندازه نبود . از قوت آن آتش مردم کوچه به رنج آمدند و در آن پایان کوچه رفتند که کوچه بزرگ بود و فراخ بود . شیرافکن از دور به نظاره ایستاده و برابر ایشان خورشید شاه با دیگران ایستاده .

سمک روی به شغال کرد و گفت ای استاد ، هرچه بادا باد . جان فدا خواهم کردن و شیرافکن بکشتن ، تا چرا به‌خون ما تشنه است و به‌خون ما کمر بسته است . چیزی می‌باشد که این حرام زاده چنین بجد ایستاده است ، بدین کار . [جز این] ممکن نباشد که‌مهران‌وزیر چیزی ساخته است و این همه از بهر آن می کنند ، بدان کار که در میدان دست من بگرفت و

رها نکرد که مهران را بکشم . شغال با سمك[1] گفت ای پهلوان [دانی] که لشکر بسیاراند و درهای کار ما از تو گشاده می‌شود ، به تنها در میان لشکری چنین رفتن دشخوار باشد. سمك گفت غم نشاید خوردن . عیاری به بد دلی نتوان کردن . اگر مرا اجل مانده است خلق[2] جهان هیچ نتوان کردن .

این بگفت و کارد بر کشید و گستاخ در میان لشکر شد . تا مردم آگه شدند کارد بر سینهٔ شیرافکن چنان زد که از پشتش بیرون شد . شیر افکن بیفتاد . سپاه چون دیدند گرد وی بر آمدند و وی را بگرفتند . هفت تن دیگر افکنده بود . چون او را بگرفتند یکی گفت او را بباید کشتن ، دیگری گفت او را بباید سوزانید که عظیم فتنه انگیزست که مهران‌وزیر برسید ، از بهر آنکه با شیرافکن سخنی داشت . چون آن غلبه و آشوب دید گفت چه بوده است ؟ گفتند ایهاالوزیر ، سمك ناگاه در آمد و کاردی بزد و شیرافکن را بکشت ، و چند تن دیگر هلاك کرد تا او [را] بگرفتند و بخواهند کشتن .

مهران‌وزیر چون نام سمك شنید بهراسید و گفت او راگرفته‌اند ؟ گفتند بلی . مهران‌وزیر گفت او را به عوض شیرافکن نشاید کشتن که چون فرزند مرا کشت او را به عوض فرزند نکشتم . او را بند بر نهید تا پیش فغفور بریم که سمك تنها نیست . تا او را چوب زنیم تا بگوید که دیگران کجا اند . سمك را بر بستند و به‌سرای شاه فغفور بردند .

فغفورشاه به بارگاه آمده بود . مهران‌وزیر در پیش شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، سمك را گرفتیم . گفت چگونه ؟ مهران چنانکه شنفته بود باز گفت . فغفور گفت شیرافکن پهلوان را بکشت ؟ دریغ چنان پهلوانی ! گفت او را می‌دارید تا روز روشن شود بنگریم تا با او چه

۱ ـ اصل : خورشیدشاه ۲ ـ اصل : بخلق .

می باید کردن . سمك را باز داشتند و موکل بر وی گماشتند و همگنان پراکنده شدند و آن جماعت که در مصاف بودند به جای خویش باز رفتند .

پس چون روز روشن شد شاه فغفور به تخت بر آمد . امیران به خدمت آمدند . مهران بیامد . شاه از آن حالت که رفته بود روشن[۱] باز پرسید . مهران بازگفت که سمك چه کرد و چه ساخت . فغفور گفت سمك را بیارید . سمك را به بارگاه آوردند . مهران گفت ای شاه پیش از آنکه از وی سخنی پرسیم او را چوب باید زدن . سخن از دشمنی می گفت . پس جلاد را بخواندند و بفرمود تا سمك را در عقابین کشیدند و چوب زدند بر مقدار بیست چوب چنانکه هفت اندام سمك پاره شد و خون روانه گشت . سمك فریاد می کرد ، می‌گفت [مرا] چرا چوب می‌باید خوردن؟ چوب دزدان را زنند . اگر کسی را کشته‌ام مرا بکشید . مهران گفت ای سمك ، صد چندین عقوبت ترا سزاست بدانچه تو کردی . راست بگوی تا خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پدر تو و دیگران کجااند ؟

سمك با خویشتن گفت راست بگو که من جایگاه ایشان ندانم . باشد که از راست گفتن نجات یابی. سمك گفت ای شاه بفرمای تا من [را] باز گشایند چنانکه هست بگویم . شاه بفرمود تا او را بر گشادند [و] پیش تخت فغفور آوردند . گفت ای شاه دوش در خواب می‌دیدم که در مرغزاری بودم ـ چنانکه با خورشیدشاه گفته بود بازگفت با شاه فغفور ـ اکنون من و خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور هر چهار بیرون آمدیم و آن دیگران در کوچه بماندند . در حال که ما از کوچه بیرون آمدیم هیزم آوردند و بر سر کوچه بنهادند و آتش در زدند. من خود را در میان افکندم و شیرافکن را بکشتم که او قصد ما بسیار می کرد، گرفتار آمدم . نمی‌دانم که ایشان کجا رفتند . در کوچهٔ سنگین نیستند . مهران‌گفت تو جوانمردی

---

۱ ـ شاید : رفته بود دوش .

کردی و قومی در بلا افکندی و خود بیرون آمدی مردی تو را مسلم است!

پس دیگر بار آغاز چوب زدن کرد . جلاد او را در عقابین کشید و چوب بسیار زد . سمک گفت ای وزیر ، مرا به چوب کشته‌گیر ، عاقبت چه خواهی کردن که آنچه ترا مرادست نخواهی یافت ، و شاه از مکر تو غافل است .

ازین سخن که در انداخت خود را باز رهانید . وزیر بترسید . پنداشت که چیزی از آن احوال او را معلوم است . نباید که بگوید . شاه فغفور [را] اندیشه پدید آمد . گفت تا آن چیست که گفت . پس بفرمود او را بند برنهید و باز دارید تا بنگرم که با وی چه باید کردن. سمک از چوب خوردن چنان بود که بیهوش بیفتاد .

مؤلف اخبار نقل می‌کند که آن جماعت که در آن کوچهٔ سنگین گرفتار بودند چون آتش تیز دیدند روی به پایان کوچه نهادند ، راه بسته بود. با هم گفتند که ما را نقم باید بریدن که سوراخی بکنیم و برویم، آخر به جایگاهی سر برآوریم . این سخن بگفتند . همگان نقم بریدند . ناگاه سوراخی پدید آمد و نردبانی پیدا شد. آن جوانمردان راه باز کردند و بر آن نردبان فرو رفتند . مقدار ده پایه نردبان بود . چون به‌زیر شدند سرائی دیدند فراخ ، چهار صفه روی در روی آورده ، و در میان سرای ماهی دان ، و آب روان از آن جانب بیرون می‌آمد و از گوشهٔ دیگر بیرون می‌شد و راه فراخ بود . عجب داشتند . گرد همهٔ سرای برگشتند . هیچ نبود مگر آب. گفتند آخر از بلای آتش رستیم ما را سر سوراخ می‌بایدگرفتن تا هیچ کس به ما راه نداند. قومی گفتند ما را چاره باید کردن که راه [پدید] آوریم و ازین رهگذر آب راهی پدید آید . ما را کسی باشد که آشناه داند زدن که درین زیر آب رود و بنگرد تا کجا می‌رود ؟

مهرویهٔ نبّاش در آب رفت. برمقدار دو تیر پرتاب در آن آب شد،

راه فراخ بود . ناگاه روشنی پدید آمد . چون بنگرید نردبانی چوبین دید. بر آن نردبان بر بالا شد. باغی دید خوش و خرم. گفت از بلا رستیم با خود گفت درین باغ به روز نتوانم رفت، نباید که کسی ما را ببیند و در بلا افتیم. پنهان می‌بود تا شب در آمد و جهان سیاه و تاریك شد . مهرویه گرد باغ برمی‌گشت تا راهی به دست آرد که باغی بزرگ بود .

ناگاه آواز سماع به گوش مهرویه رسید . بر آن جانب رفت . روشنائی شمع دید . نگاه کرد . مه‌پری و روح‌افزای را دید که شراب می‌خوردند و لالاصالح با چند کنیزکان ایستاده . مهرویه نظاره می کرد تا کنیزکان پراکنده شدند . دختر شاه و روح‌افزای و لالاصالح بماندند . مهرویه گفت چه تدبیر سازم ؟ اگر[1] خود را بنمایم نباید که هلاك کنندم . و آن راز آشکارا شود . ناچار مرا بگیرند و به جان زینهار ندهند ، که ناگاه دختر شاه برخاست و روی به سرای نهاد .

از قضا گذر دختر شاه در بارگاه پدر افتاد بر در آن خانه که سمك [را] آنجا باز داشته بودند و می‌نالید . نالهٔ وی به‌گوش دخترشاه آمد . گفت ای لالا بنگر تا کیست . لالاصالح در آن خانه رفت . سمك را دید افتاده ، گفت ای ملکه ، سمك عیار است . دختر گفت او را پیش من آور . لالاگفت ای سمك ، برخیز تا ترا پیش دختر شاه برم . سمك گفت ای لالا ، دست و پای من بگشای .

لالا دست و پای وی بگشاد . گفت من زور ندارم که برخیزم . لالا دست او را بگرفت و پیش دختر شاه آورد . سمك خدمت کرد . دختر مهر خورشیدشاه در دل گرفته بود ، چون سمك را بدید خرم شد که دوست دوست بود . گفت ای سمك چگونه دربند افتادی ؟ احوال خورشیدشاه چیست ؟ سمك عیار گفت ای ملکه بی‌طاقتم از گرمای خانه و زخم چوب ،

---

۱ ـ اصل : اگرچه

تا ساعتی بیاسایم و بادی بر من جهد و سخن بتوانم گفت . دختر شاه دست سمك گرفت و گفت ای برادر به باغ رویم ، این بگفت و به باغ آمد با خادم و روح‌افزای مطرب و به جایگاه خویش بنشست و گفت ای سمك احوال خود بگوی تا چون گذشت و خورشیدشاه کجاست .

سمك زبان برگشاد و از اول کار ایشان از گرفتن و مکر وحیلت ، و افکندن خود درمیان کشتگان ، و رسیدن به مهرویه برو ، تا آن ساعت که به خدمت شاه رسید ، همهٔ احوال باز گفت . دختر شاه از آن احوال باز ماند . عجب داشت .گفت اکنون از خورشید شاه چه خبر داری ؟

ایشان درین سخن بودند که مهرویه بسرفید ، از پس درخت . لالا گفت کیست ؟ سمك گفت هیچ بیگانه اینجایگه نیارد آمدن . گفت ، آشکارا شو . مهرویه خدمت کرد . سمك چون مهرویه [را] دید خرم شد . برخاست و او را درکنار گرفت .گفت ای مهرویه ، بنشین و احوال را شرح گوی . مهرویه بنشست و احوال شرح داد چنانکه کرده بودند . سمك گفت ای برادر ترا به طلب خورشیدشاه باید رفتن که من خسته‌ام و کوفته‌ام . زود باید که بازگردی .

مهرویه از باغ بیرون آمد و روی به راه نهاد تا بدان مقام رسید که مصاف جای بود ، برسر کوچه بر مثال کوهی آتش افکنده بودند و از آدمی کسی نبود . به هرجای برگشت . جائی که گمان برد طلب کرد . کس را ندید و روز نزدیك بود .

بازگشت و به باغ آمد . سمك را دید خفته و هفت اندام به موم روغن اندوده ، چنانکه گوئی هرگز چوب نخورده بود . خرم شد و گفت ای پهلوان سمك ، رفتم و هرجاکه گمان بردم و آشنائی و دوستی بود طلب کردم و نیافتم . سمك گفت تو پیش آن جوانمردان بازگرد و ایشان را فارغ کن که من در خدمت دخترشاه‌ام و بزودی ترتیب سازم و ایشان را از بند

بیرون آورم . مهرویه گفت ای پهلوان ما را مأکولی به کار باید . مه‌پری لالا صالح را گفت برو و هرچه درمطبخ است برگیر و بیاور . لالا برفت و بیاورد. گفت این شما به کار می برید که دختر شاه دیگر ترتیب کند ، امشب بیار آنچه باشد تا ما نیز به طلب خورشیدشاه رویم .

مهرویه آن نان و گوشت و حلوا بر گرفت و بر آن کوچه پیش عیاران برد و سمك با دختر شاه گفت ترتیب طعام ایشان کن که من به طلب خورشیدشاه می‌روم ، باید که امشب در باغ باشی تا من بیایم . این بگفت و برفت . دختر شاه به سرای آمد و ترتیب کار می کرد .

چون روز روشن شد شاه فغفور به تخت برآمد و امرای دولت به خدمت آمدند . مهران وزیر بیامد و خدمت کرد و بجای خود بنشست و هر سخنی می‌گفتند و در ترتیب لشکر ماچین بودند . گفتند تا رسول برود آنگاه حساب می کنیم . مهران وزیر گفت ای شاه پیش از آنکه ما تدبیر جنگ کنیم این سگ حرام زاده را هلاك باید کردن که اگر سمك بماند ملك ما بر باد آید و طلب کار خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل زور می‌باید بودن تا ایشان‌را به دست آوریم و ایمن‌گردیم و به‌کارجنگ مشغول شویم. شاه‌فغفور گفت: نیك بود که مرا یادآوردی که در دم که اورا می‌زدیم سخنی گفته است . تا بدانم که این سخن از کجا گفته است که او هرگز دروغ نگوید . مهران وزیر اندیشناك شد ، تا شاه گفت بروید و سمك را بیاورید . چون در خانه رفتند کس را ندیدند . پیش شاه آمدند که سمك [را] برده‌اند و پیدا نیست . شاه گفت چه می گوئید؟ بنگرید که هیچ نقمی و سوراخی هست؟ یا در سرای گشاده‌اند ؟

دربانان و پاسبانان و پرده داران [را] حاضر کردند وگفتند که آمد و که بیرون شد ؟ گفتند ما هیچ کس را ندیدیم ، و نیز درها بسته ، نمی دانیم که چگونه بوده است . مهران وزیر جای سخن دید . سخن در انداخت و

گفت ای شاه می بینی که سخن دروغ می گوید و مردم را در شك می اندازد و به حیلت و مکرها چنین می گریزند. وزیر بران سخن پای باز جای آورد.

ایشان درین سخن بودند کـه کرمون پهلوان بـرسید و در بارگاه درآمد و خدمت کرد. شاه او را بنواخت. پس کرمون نامه بیرون آورد پیش فغفور نهاد. شاه به مهران وزیر داد. مهران نامه برگرفت و برخواند ومعانی نامه معلوم کرد. آن سهم و سیاست در نامه یاد کرده بود. فغفور شاه فروماند. گفت ای وزیر چه تدبیراست؟ مهران گفت ای شاه کار از حدگذشت و نزدیك رسیدند. عاجزی نتوانیم کردن. بعد از چندین سال که خراجشان به ما می‌بایست دادن و نخواستیم، امروز بر ما زیادتی جویند و اگر چنان بودی که به خواستاری دختر آمـده بودی دختر به وی دادمانی، تـا هر دو جانب یکی بودی. با این همه اگـر دختر بدهیم گـویند بترسیدند. ما را لشکری می‌باید فرستادن که ایشان سر مصاف دارند و در مرغزار گـوران وعده کرده‌اند. شاه فغفور بارگاه فرمود و جملهٔ خاص و عام حاضر کردند و احوال آمدن شاه ماچین بازگفت و طلب کار جنگ بودن. اکنون بدانید که اگر چنان بودی که ارمنشاه آمده بودی من خود برفتمی. چون لشکر فرستاده است زشت باشد ما را رفتن. پهلوانی باید که این کار بکند و جواب لشکر باز دهد.

چون شاه این سخن بگفت، شیرافکن را پسری بود نام او شیرویه و در تعزیت پدر جامه سیاه کرده بود. برپای خاست و گفت ای بـزرگوار شاه، پدر بنده به هر کار پیشرو بود و این تشریف از شاه داشت. اگـر شاه دستوری دهد بنده با این مایه لشکر که دارد جواب دشمن بـاز دهد. شاه بر وی آفرین کرد و گفت لشکر چند داری؟ گفت بیست‌هزار سوار و پیاده حاصل آید. شاه فغفور او را خلعت داد. و از جـامهٔ تعزیت بیرون آورد و علمی شیر پیکر به وی داد و سپاه او را برگ بسیار داد و آنچه بکار

بایست .

پهلوانی دیگر بود نام او شاهك . خدمت کرد و گفت خدایگان را بقابادبنده با شیرویه کمردربندد . شاه پرسید که ترا سپاه چند است؟ گفت ده‌هزار سوار . شاه او را خلعت داد . و علمی گرگ پیکر بدو داد و سپاه او را نیز ترتیب داد . و پهلوانی دیگر بود نام او سمور و اصلی زاده بود و خویش فغفوربود. گفت ای شاه، بنده نیز براین‌کار کمرخدمت درمیان بندد . شاه او را خلعت داد و علمی اژدها پیکر بدوداد . پس کرمون پهلوان نیز گفت بنده بیرون رود و اورا نیز خلعت داد و علمی باز پیکر بدو داد وپنج هزار سوار داشت و ساز و سلیح و آنچه بکار بایست . چهار پهلوان با چهل هزار سوار عزم میدان کردند و خیمه برون زدند و جملهٔ سپاه برفتند و بیرون شهر فرود آمدند . غلبه و آشوب درآن شهر افتاده بود .

خداوند حدیث و راوی قصه چنین روایت‌کند که درآن شب که سمك از پیش شغال و خورشیدشاه و فرخ‌روز [برفت و] خود را در میان سپاه افکند و شیرافکن را بکشت و او را بگرفتند خورشیدشاه با دیگران دلتنگ شدند . گفتند ما [را] روی ایستادن نیست . هر سه روی به راه نهادند و بر کنار شهر رفتند و می بودند تا آن آوازهٔ لشکر درافتاد . خورشیدشاه و فرخ‌روز با[1] شغال پیل‌زور گفتند ای پهلوان ، دانیم[2] که [بسیار] از جوانمردان درآن کوچه هلاك شدند و سمك بود که ما را کارگزاری می کرد . چون او را بگرفتند ، البته او را هلاك کنند که از وی کینه در دل دارند و ما را درین شهر جایگاهی نیست . تدبیر باید کردن که با این لشکر ازین شهر بیرون رویم . اما ساز و سلیح راست نیست . و برهنه و پیاده نتوانیم رفتن . شغال گفت اگر چنین است مرا دوستی هست . پیش وی می‌باید رفتن تا ما را ترتیب بسازد .

۱ــ اصل ، و ۲ــ اصل ،گفت ... دانم

این بگفت و درپیش ایستاد و شب در آمده بود و جهان تاریك بود تا بر در سرای آن دوست آمدند. شغال پیل‌زور در سرای آن دوست بزد. نام آن دوست زید بود. بزیر آمد و در بگشاد. چون شغال دید او را در کنار گرفت و بپرسید و به سرای درآورد و بنواخت و بر جایگاهی نیکو بنشاند. درحال چیزی بیاورد و بخورد ایشان داد. چون فارغ شدند هرسخنی مـی گفتند تا روز روشن شد. به تیمار داشتن ایشان مشغول بود.

خورشیدشاه برپنجرهٔ دریچهٔ زید نشسته بود و به‌راه نظاره می کرد. جمهور پهلوان را دید که خویش خورشیدشاه بود و با وی آمده‌بود و در آن روزگار که او به سرای جوانمردان می‌رفت او را با سه تن رها کرده بود. زید را گفت ای آزادمرد، آن مرد که آنجا نشسته است اورا برمن خوان.

زید کس فرستاد و جمهور را بخواند. گفت ای آزادمـرد، یکی درین سرای ترا می‌خواند. جمهور در پیش ایستاد تا به سرای زید آمد. چون نگاه کرد خورشیدشاه را دید و فرخ‌روز. خدمت کرد و ایشان را در کنار گرفت و درپای خورشیدشاه افتاد. پس فرخ‌روز [را] دیگربار بپرسید. پس احوال با یکدیگر می گفتند. جمهور آنچه بر سر وی گذشته بود ازغم ایشان می‌گفت. خورشیدشاه نیز آنچه بـر وی گذشته بود از رنج و غصه باز می‌گفت تا بر آن ساعت که وی را دید. خورشیدشاه گفت ای جمهور، احوال من دانستی و می‌بینی. باید که پیش پدرم روی، مرزبانشاه، واحوال من بگوئی و نامهٔ من پیش پدرم بری. جمهور گفت فرمان بردارم.

خورشیدشاه دوات و قلم و کاغذ خواست. زید بیاورد. خورشید شاه هرچه سوز دل داشت تا از پیش پدر آمده بود و آنچه در راه از الیان و الیار دیده بود و آنچه درشهرچین با فرخ‌روز کرده بود تا بر آن ساعت که به جمهور رسیده بود در آن نامه شرح داد و دیگر گفت:

از پهلوان جمهور بازدان که بیش ازین شرح نمی‌توانم داد.

اگرحال من آن پدر بداند بحقیقت بی‌طاقت شود که ازجمله کار من بنده برآن جای رسیده است که من و برادرم فرخ‌روز بیش ازجامه‌ای که در تن داریم هیچ دیگر نداریم . اگر خواهد کـه دیدار من بنده بازبیند لشکری گـران بفرستد تـا مگر پیش از مرگ روی آن پدر بزرگوار بازبینم و براین‌کار زود باید که برسد و[بر] والدهٔ من سلام بخواند و بگوید تاما [را] به دعاها مددی دهد و همشیره‌ام قمر[1] ملك [را] از من بازپرسد و هامان‌وزیر و جملهٔ امرای دولت و پـهلوانان و دوستان [را] سلام برساند . الله‌الله باید که در فرستادن لشکر تقصیر نکند والسلام .

نامه مهر برنهاد و به جمهور داد و او را گسیل کرد و بر چشم و روی او بـوسه داد و یکدیگر را وداع کـردند و جمهور به کاروان سرای بازآمد و باآن دو سه تن دیگر که مانده بودند آنچه مانده بود برگرفتند و روی به‌حلب‌آوردند و برفتند .

پس چون جمهور از پیش خورشیدشاه بیرون رفت از آن جانب شغال پیل‌زور روی به زید کرد . گفت ای برادر ، مارا سلیح می‌باید داشت که با این لشکر امشب بیرون رویم که ما را درین شهر روی بودن نیست . زید گفت فرمان بردارم ، هرچه ماراست فدای شماست ، برخاست و سه دست سلیح و سه سر اسب نیکو ترتیب‌کرد با بدره‌ای هزار دینار و پیش ایشان آورد و بنهاد . هر سه سلیح درپوشیدند چنانکه [کس] ایشان را نشناخت و از سرای زید بیرون‌آمدند و برآن اسبان سوارگشتند و خود را درمیان لشکر انداختند و از شهر بیرون رفتند .

ما آمدیم به‌حدیث باغ و دخترشاه و سمك و آن جوانمردان که چه‌رسید.

چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار و راوی قصه که چون روز روشن شد سمك هر

۱ــ اصل ، قزل‌ملك

جا که گمان برد برگشت و خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال [را] ندیده بود . روی به‌باغ نهاد . چون به‌باغ آمد دختر شاه درباغ بود با روح‌افزای مطرب و لالاصالح ، در انتظار سمک که وعده کرده بود تا آن وعده به‌سر برد . چون سمک پیش ایشان رسید خدمت کرد . گفت ای ملکه درهمهٔ شهر هرجا که گمان بردم به طلب خورشیدشاه با دیگران بودم ، ندیدم . دخترشاه را غم خورشیدشاه بود ، دلتنگ شد . گفت ای برادر ، کجا رفته باشد ؟

ایشان درگفتار که مهرویهٔ نبّاش بیامد و گفت ای ملکه ، نان تمام ترتیب کن که چهارصد مرداند . دخترشاه چهارصد من [نان] ترتیب کرد و چهارده گوسفند بریان کرده و مقدار صد من حلوا . لالاصالح را بفرمود تا جمله به‌باغ آوردند و مهرویه برگرفت با چندکس دیگر و بدان‌خانه برد . مه‌پری گفت ای مهرویه ، هرشب برین قاعده ترتیب می‌دهم ، تو پیش ایشان می‌بر ، تا وقت بیرون‌آمدن ایشان باشد .

سمک در پیش دختر شاه نشسته هر سخنی می‌گفتند ناگاه سمک برخاست و گفت ای ملکه ، مرا جایگاهی یاد آمد که بدانجا رفته‌اند . این بگفت و از باغ بیرون‌آمد و روی به راه نهاد تا به سرای زید رسید . گفت ای پدر زودباش و دربگشای . زید درآمد و دربگشاد . نگاه‌کرد سمک را دید . خرم شد و او را درکنار گرفت و بپرسید . گفت ای پهلوان چون بودی که احوال تو شغال می‌گفت . سخت دلتنگ شدم . شکر یزدان که تو بسلامتی . سمک آفرین کرد و گفت ای زید ، شغال پیل‌زور و خورشید شاه و فرخ‌روز اینجااند ؟ گفت ای پهلوان ، دوش این جایگه بودند تا به روز ، و برفتند . هرسه این جایگه بودند و سه‌دست سلیح و سه اسب بخواستند و ساز دادم و با لشکر بیرون رفتند . دل فارغ‌دار که به سلامت‌اند . با لشکر برفتند .

سمک بازگشت و با دختر بگفت . دختر از عشق خورشیدشاه

سراسیمه بود . چون بوی فـراق به دماغ وی رسید مدهوش گشت و گفت ای برادر ، چاره‌کن و مرا به خورشیدشاه رسان . دانم که خواهی رفتن . سمك عيار گفت ای ملکه ، ایشان را جایگاه ندانم و دیگر بدانم که از کدام جانب رفته‌اند که با لشکر پدرت بیرون رفته‌اند . تـرا این جایگاه می‌باید بودن تا من بروم و احوال ایشان بدانم که به‌چه رسید . وآنگاه تو [را] ببرم [وگرنه] من و تـو هردو سرگردان شویم و خود مصلحت نیست تو بسلامت این جایگاه باش که مرا خود غم ایشان برجانست . غم تو باری نباید خوردن ، طلب ایشان توانم کردن و دیگر چون من ترا ببرم پدر ناچار ترا طلب کند . تو این جایگه ترتیب آن جماعت می‌ساز . من بروم وایشان را ببینم وکار بسازم وآنگاه چنانکه توانم ترا ازین جایگاه ببرم .

سمك با دختر شاه این سخن می‌گفت و مهرویه نان و گوشت و حلوا می‌برد . مهرویه‌گفت ای پهلوان ، ما درآن کوچه چند باشیم و چگونه بنشینیم که چون آتش فرونشیند طلب‌کار مـا باشند و ما را رنجها رسد . سمك‌گفت هیچ اندیشه مدار که من ترتیب کنم و شما را ازین جایگاه بیرون برم و دست لشکر از شما کوتاه کنم .

پس روی به دختر شاه‌آورد وگفت ای ملکه ترا کاری بباید کردن تا من فارغ‌دل باشم . یکی آنکه ترتیب آن آزادمردان نگاه می‌داری و برگ ایشان راست می‌داری ، و دیگر که خویشتن را رنجور سازی تا لالا شاه را آگاه‌کند و پیش تو آید . بگوی ای پدر ، مرا ازین عیاران هراسی در دل می‌آید . هرلحظه می‌هراسم . چنان شنیدم که ایشان درآن کوچهٔ سنگین‌اند و درآن‌کوچه یك راهست و ایشان بیرون نمی‌توانند آمدن که آتش بر سر کوچه‌کرده‌اند . می‌ترسم که ایشان بیرون‌آیند و مرا از آن قوم رنجی‌آید. بفرمای تاآن کوچه را سربه‌گچ وسنگ برآورند . همین یك راه دارد . و

اگر پدرت گوید تا آتش[1] فرونشیند و لشکر فرستم تا ایشان را هلاك کند. تو بگوی نه یك روز لشکر بر سر کوچه به جنگ ایشان رفتند؟ از لشکر ما بسیار به مرگ آمدند. هیچ فایده‌نبود، می‌خواهم که به گچ وسنگ بر آوری تا به عقوبت تشنگی و گرسنگی بمیرند. البته همین ساعت بفرمای تا سر کوچه را به سنگ وگچ بر آورند. دخترشاه گفت روا باشد.

سمك دخترشاه را وداع کرد و برفت. دختر ازباغ به سرای آمد و خودرا بیفکند و ناله آغاز کرد و لالاصالح را پیش خود خواند و به‌نزدیك پدر فرستاد وگفت بگوی که مه‌پری رنجورست. شاه درحال به بالین مه‌پری آمد او را بربستر معنی خفته‌دید و بالش مکر در زیر سرنهاده، و فغفور از آن بی‌خبر. دربالین دختر بنشست و دست شفقت پدری بر سر وی نهاد وگفت جان پدر ترا چه بوده‌است؟ دختر به‌آوازی نرم سخنی دلفریب آغاز کرد و گفت ای پدر، مرا سهمی و سیاستی ازین عیاران به دل مـی‌رسد می‌ترسم که نباید که ناگاه روزی ازین کوچهٔ سنگین بیرون‌آیند و مرا صداع نمایند. و ازایشان صداعی به‌من رسد. می‌خواهم که پدربفرماید سر کوچه به سنگ وگچ بر آورند تا به‌گرسنگی و تشنگی بمیرند. شاه‌فغفور گفت ای دختر، سهلست. چون آتش از سر کوچه فرونشیند لشکر فرستم و همه را قهر کنم، گفت نخواهم ای پدر، که روزگار برود. می‌خواهم که به عقوبت ایشان را هلاك کنم. فغفورگفت چنین کنم تا روز روشن شود. پس ازپیش دختر بیرون‌شد. می‌بود تا روز روشن شد. فغفور شاه به‌تخت بر آمد. در حال بفرمود تا استادان گلیگر سر کوچه به سنگ وگچ بر آوردند. تا ایشان آن کارمی کردند لالاصالح [را] با اخراجات و قوت ایشان بازداشته بود، و به مهرویه می‌داد و پیش‌آن عیاران می‌برد و شاه‌فغفور از آن حیلت غافل.

اما ازآنجا چنین روایت کنند که چون لشکر شاه از آنجا بیرون

۱ــ اصل: لشکر

می‌رفت در حال مهران‌وزیر نامه فرستاد به قزل‌ملک پنهان ، وگفت ای شاهزاده ، من این جایگه فغفور بر آن داشتم تا لشکر فرستد . ایشان را می‌دارید و جهد کنید تا ایشان را قهر کنید که من خود این جماعت دیگر جهد کنم که در بیعت آورم . من این جایگه ترتیب می کنم که زن و فرزند خود با دختر شاه به‌خدمت فرستم تا داند که برقول این بنده اعتماد هست شیرافکن بود که با یکدیگر کار می‌ساختیم و شیرافکن هلاک شد بر دست عیارپیشه‌ای که نام وی سمک است ، من تنها کار می سازم تا چگونه کار برآید .

پس نامه به‌راوندی داد و بفرستاد . لشکر در راه ، و سمک عیار خود را در میان لشکر گاه افکنده ، تا به نزدیك مرغزاری رسید که آنرا مرغزارگوران خوانند . سمك طلب خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور می کرد و ایشان را نمی یافت .

پس چون لشکر فغفور به نزدیك لشکرگاه قزل ملك رسیدند سمور و شیرویه و سیاه کیل و کرمون هر چهار گفتند که ما را این عجب می‌آید ، یکی را می باید فرستادن که احوال باز داند . سمور گفت این کارمنست . من بروم پنهان ، و این‌کار باز دانم و آنچه بباید گفتن بگویم و بشنوم . همگان گفتند رای تو صوابست . این بگفتند و سمورگفت اکنون می‌روم . هم از آنجا قصد راه کرد ، با پنجاه سوار تا بر کنار لشکرگاه قزل‌ملك رسیدند .

خبر بردند که سمور پهلوان خواهد رسیدن ، مگر به رسولی آمده است . شاکر صاحب قلم گفت ای شاهزاده ، سمور پهلوانی بزرگست و اصلی زاده است و خویش شاه فغفور است ، او را عزیز دار . قزل ملك بفرمود تا او را استقبال کنند . و به تعظیمی نیکو در آوردند به بارگاه قزل ملك ، و امرای دولت پیش باز آمدند و او را اکرام فرمود . سمور

خدمت کرد قزل‌ملك او را در کنار گرفت و به‌بالای تخت بر آورد و بردست راست خود بنشاند و از رنج راه و روزگار بپرسید. در حال شربت بر آوردند و باز خوردند و پس خوان بنهادند و نان بخوردند و خوان بر داشتند. دست‌ها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و شراب در دادند.

سمور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، بنده را معلوم باید کردن که شاهزاده چرا رنجه گشته است و عزم پیکار جفا دارد؟ و تا عالم بوده است پادشاه چین و ماچین [را] خصومت نبوده است مگر یك نوبت که از پدر خویش شنیدم که او گفت که پانصد سال از آن گذشت و زیادت، که دو پادشاه از بهر کنیزکی ایشان را خصومت افتاد و جنگ کردند و ظفر شاه چین [را] بود چنانکه شاه ماچین را بگرفتند و خراج بر گردن وی نهادند. و پس دست از وی باز داشت. و چنان شنیدم که دو سال زنده بود و خراج داد و پس بمرد و او را فرزندی بود پسر زن شاه‌چین به پادشاهی به ماچین فرستاد و پس خراج بیفتاد و لعنت‌نامه نوشتند و نفرین کردند که بعداز این خراج نخواهند و از هم کینه در دل ندارند. بر آن قرار می بودند تا در این غایت قاعده نگه داشتند و رسم پادشاهان قدیم نگذاشتند و همهٔ پادشاهان با هم چنین بودند. علی‌الخصوص پدر بزرگوار تو [تا] به‌پادشاهی بنشست [او را] با فغفور مدام دوستی بوده است. این پیکار از چه برخاست؟

قزل‌ملك چون سخن سمور بشنید بر آشفت، ازیرا که راوندی آمده بود و چندان سخن دل آویز گفته. و سمور نگاه می کرد و چندان سخن ناخوشی با سمور می‌گفت، کای پهلوان، [رای] ما پیکار نیست. به خواستاری دختر شاه آمده‌ایم. شنیدم از معتمدان که شاهزاده‌ای از حلب آمده است به خواستاری دختر شاه، و شاه دختر به‌وی داد. و در چین و ماچین مرد نبود و نیست که بیگانه بیاید و دختر از میان ببرد؟ خواستم که

از ولایت نامه نویسم و خواستاری کنم . اندیشه کردم که تا نامه آورند و جواب آرند دختر بـرده باشد . با لشکر آمده‌ام تا دختر به‌من دهد و اگر نه به شمشیر دختر بستانم .

سمور چون بشنید گفت ای شاهزاده ، دختر خواستن چنین نباشد ، بهتر ازین می‌باید خواستن . سپاه‌کشیدن و ولایت خراب کـردن و غارت فـرمودن چه طریق دارد ؟ با خواستن دختر فغفور و طلب دامادی کردن راست نیست ، که دختر به خورشیدشاه دادند[1] از بهر آنکه مسئلهای دایه [را] جواب باز داد . و احوال کار خورشیدشاه در پیش قزل ملك باز گفت چنانکه همگنان باز ماندند . پس [گفت] مهران وزیر مکـری ساخت ، چنانکه خورشیدشاه و فرخ‌روز برادرش با دوسه تن دیگر بگرفتند و در بند کردند ، و از بند بجستند و آواره شدند . اکنون از خورشیدشاه دامادی شاه فغفور نیاید . و دیگر شاه فغفور ازین خبر ندارد که تو به‌خواستاری دختری ، و اگر نه خود دختر بفرستادی . و با این همه گناه از تو بوده است که سپاه تو دست ظلم برگشادند تا دادخواهان به درگاه شاه فغفور آمدند تا او را آگاه کردند تا او[2] لشکر آورد . اکنون ما را می‌باید بودن و جنگ نکردن تا نامه نویسیم و احوال باز نمائیم . اگر دختر فرستد نیك و اگـر دختر نفرستد و جنگ فرماید آنگاه جنگ سازیم .

قزل ملك [را] گفتار سمور[3] خوش آمد و گفت چنین کنم . پس بفرمود تا او را خلعتی نیکو بیاوردند و در وی پوشانیدند . و بازگشت و روی به لشکرگاه خود نهاد .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گفت که چون سمك بـه لشکرگاه رسید هر جای طلب خورشیدشاه و فـرخ‌روز و شغال پیل زور مـی کرد . ایشان را نمی یـافت . از میان لشکرگاه بیرون آمـد و بر کنارهٔ لشکرگاه

---

۱ ـ اصل : دادن　　۲ ـ اصل : او را　　۳ ـ اصل : سمور را

می‌گشت و از هرجانب نگاه می کرد . بالائی بود و سه سوار برسر آن بالا دید ایستاده . سمك گفت شك نکنم که آن سه تن یکی خورشید شاه است و یکی فرخ روز و یکی شغال پیل‌زور . روی به بالا نهاد . چون به نزدیك ایشان رسید شغال پیل زور سمك را دید که روی در ایشان نهاده بود . وی را بشناخت و خرم شد . گفت ای شاهزاده ، سمك آمد . خورشید شاه و فرخ روز نگاه کردند . سمك را دیدند . خرم شدند .

چون سمك پیش ایشان رسید هر سه از پشت اسب پیاده گشتند او را در کنار گرفتند . سمك عیار گفت ای آزاد مردان ، این چه جایگاهست که شما ایستاده‌اید ؟ بدان ماند که کسی در لشکرگاه خود نگاه می کند و جهان چنین در آشوب افتاده و لشکری چنین روی در روی آورده . همگان شما را به‌جان می طلبند و نیك نباشد .

ایشان گفتند تدبیر چیست و به کجا رویم ؟ سمك گفت با من بیائید که من پنداشتم که شما [را] عقل بیش ازین است . سمك در پیش ایستاد و می‌رفت که همه جای دیده بود . به چشمه‌ای رسید که آنرا چشمهٔ ماران خوانند . مرغزاری خوش و خرم از راه بر یك جانب . گفت این جایگه می‌باشید که هیچکس [را] برین جایگه گذر نیست . تا بنگرم که احوال چگونه است . شغال گفت ای پهلوان سمك ، هیچ دانی که احوال آن جوانمردان در آن کوچهٔ سنگین به چه رسیده است ؟ و از دست مهران وزیر حرام زاده چون جستی ؟

سمك زبان بر گشاد و چنانکه رفته بود شرح داد و احوال آن جوانمردان که در آن کوچهٔ سنگین بودند چنانکه از مهرویهٔ نبّاش شنیده بود و آنچه خود ساخته بود در پیش ایشان همه باز گفت . پس هر سه بر وی آفرین کردند . چون زمانی بود شغال پیل زور گفت ای فرزند ، ما این جایگاه خواهیم بودن ، از چیزی خوردن ناگزیر باشد . اگر چه تو

عیب می کنی و می گوئی غم روزی نمی باید خوردن . اما آدمی [را] از قوت چاره نباشد .

سمك گفت نیك یاد داری ، در کوچهٔ سنگین گفته بودم .

پس آن زر در پیش سمك بنهاد . سمك مشتی زر از آن بر گرفت و روی به لشکر گاه نهاد . به‌هر جانب نگاه می کرد . از قضا چند خروار بار دید که بجانب لشکر گاه می‌بردند . سمك پیش ایشان آمد . بپرسید و گفت این چیست . گفتند[1] آردست و عسل است و روغن و گوشت . سمك خرم شد و کار وی راست بر آمد . سمك گفت ای برادران و ای آزاد مردان ، فروختنی هست تا بخرم . خر بندگان گفتند بلی بفروختن[2] می بریم . سمك ده خروار بار از هرجنس با ایشان بیعت کرد و به مراد ایشان بخرید و گفت من مردی بازار لشکری‌ام و از بهر آن می‌خرم که نفقاتی به‌حاصل آورم ، شما چنانکه خواهید زر بستانید . خربندگان ده خروار بار از هر جنس به وی فروختند و زر بستدند . سمك بفرمود تا آن بارها با وی بیاورند . ده خروار بار در پیش کرد و می آمد و روی به خورشید شاه نهاده بود و به نزدیك ایشان رسید . شغال پیل زور نگاه کرد و گفت ای شاهزادگان ، کدخدای خانه نگاه کن که چگونه حواج[3] در خانه می آورد . چند خروار بار در پیش کرده است و می آورد . خورشیدشاه بر وی آفرین کرد .

اما چون پیش شغال آمد خربندگان گفتند جوال تهی کن . سمك گفت ای آزاد مردان ، بهای جوال از ما بستانید که ما هنوز کار نساختیم و خدمتگاران ما نرسیده‌اند . خر بندگان به ناکام بهای جوال بستدند و باز گشتند .

---

۱ ـ اصل ، گفت ۲ ـ اصل ، بفروختنی

۳ ـ شاید ، حوج ، جمع حاجة ، یعنی چیزهائی که مورد احتیاج است .

شغال پیل زور گفت ای پهلوان این همه بار کجا خواهیم بردن؟ نه[1] در اینجا وطن ساختیم. سمك عيار گفت از وقت این جایگاه می‌باید بودن، تا بنگرم که احوال چگونه شود. از نان و طعام چاره نیست. همه اسباب دارید، این جایگاه می‌باشید تا من گرد لشکرگاه بر آیم و احوال باز دانم. ایشان را آن جایگاه رها کرد و برفت و گرد لشکرگاه بر می گشت و نگاه می کرد، از هر جانب گوش نهاده بود تا چه شنود و چه باید ساختن.

اما از آن جانب چـون سمور پهلوان از پیش قزل‌ملك بازگشت و به لشکرگاه باز آمد و احوال رفته با شیرویه و سیاه کیل و کرمون باز گفت همگان گفتند ما را نامه باید نوشتن و این احوال معلوم شاه کردن تا چه فرماید. پس همگان آنچه از سمور شنیدند و از مقصود قزل‌ملك در نامه شرح دادند تا چه فرماید. پس نامه مهر بـر نهادند. گفتند یکی باید که این نامه ببرد و به شاه فغفور دهد و جواب نامه باز آورد.

پس جمازه‌ای با یك سوار نیك به راه کردند و چنان راند که باد وی را در نیافت تا به شهر چین رسید و یکسر می رفت تا به بارگاه شاه رسید. نامه بوسه داد و پیش فغفور بنهاد. شاه فغفور بفرمود تا مهـران وزیر حاضر کردند. نامه به وی دادند تا بر خواند و احوال نامه معلوم کرد و خواستاری دختر در اول نامه یاد کرده بود. درین کار البته آشکار بایست کردن. پس در نامه چنانکه شرح بود باز گفت.

فغفور سر در پیش افکنده، پس سر بر آورد و گفت من دختر با خورشیدشاه عقد بسته‌ام و به وی داده‌ام و چگونه توانم کردن.

مهران وزیر گفت ای شاه، دل فارغ دار که از خورشیدشاه دامادی نیاید که اگـر داماد تو بودی و تو وی را در خور بودی او را در بند و

---

۱ ــ اصل: و در انجا

زندان نمی بایست کردن . چون عیاران از آن میان برداشته بودیم خورشید شاه [را] می‌بایست نواختن و دختر به وی دادن که خورشید شاه امروز جواب دشمن باز دادی .

شاه گفت ای مهران ، گناه از تو بود که او را به زندان فرستادی . همه کاری تو برساختی . امروز می‌گوئی که نمی بایست کردن . مهران وزیر گفت ای شاه ، از گذشته سخن نشاید گفت . امروز کار کن که خدای داند که حال خورشید شاه به چه رسیده‌است، خاصه که با مشتی اوباش عیار وناراست و ناداشت می‌باشد . و هیهات که هرگز او پیش پدر خود تواند رفتن که کار خود بسازد؛ ونیز دیگر باره برین ولایت آید یا نه . قزل ملك اکنون دامادی نیك است و تا اکنون که خواستاری دختر نمی کرد از آن بود که دایهٔ جادو زنده بود. اکنون دایهٔ جادو رفت و شاهزادگان به ولایتهای خود بازگشتند . اگر کسی قصد دختر کند گوئی به فرزند ارمنشاه دادیم و میان شما دوستی بود و خویشی پدیدار[1] آید ، کمر خدمت برمیان بندد و جواب کار خصم باز دهد و این جنگ و آشوب برخیزد .

فغفور گفت از دختر باز می‌باید پرسیدن تا چه می‌گوید . برخیز و پیش دختر رو و این احوال بگوی چنانکه باید گفتن .

مهران وزیر برخاست و بر در حجرهٔ مه‌پری آمد. لالاصالح ایستاده بود . پیش وزیر بازآمد و خدمت کرد . مهران‌وزیر گفت که ملکهٔ[2] جهان دختر شاه را بگوی که مهران وزیر ایستاده است . دختر شاه نشسته بود با روح‌افزای مطرب ، و سماع خوش می کرد و یاد آن روزگار می کرد که روح‌افزای خورشید شاه را به حیلت پیش مه‌پری آورد و عشق خورشید شاه زیادت می‌شد در دل مه‌پری . پس گفت ای روح‌افزای بربط باز پس نه تا وزیر برود که زشت باشد . پس بفرمود تا وزیر [را] در آوردند .

۱ــ اصل : خویشتن بدیدار ۲ــ اصل : بملکه

چون مهران وزیر درآمد خدمت کرد ، گفت پدرت می‌گوید که تو می‌دانی که تا درین غایت چند شاهزادگان به خواستاری تو آمدند و دایه ایشان را در بند می کرد ، و چون خورشیدشاه بیامد و دایه را کشت و ایشان از بند نجات یافتند و به ولایتهای خویش باز رفتند ناچار از هر ولایت ترا خواستار آیند و با من کینه سازند و جنگ کنند . اکنون فرزند ارمنشاه ، قزل‌ملك، ترا خواستارست و ترا می‌خواهد و خورشیدشاه در جهان آواره رفته است و ناپدیدارست . ناچار اگر وقتی به پدر خویش رسد لشکر آورد و پیش ازآنکه از هر جائی لشکر آیند رضا ده تا ترا به زنی به قزل ملك دهیم تا ما را با هم دوستی و آشنائی و پیوند باشد ، و چون لشکری از جائی برسد ما را پشتی باشد .

مه‌پری چون سخن مهران وزیر بشنید برآشفت و خشمناك شد . گفت ای بد فعل ، اگر خورشید شاه ناپیدا گشت مرا صبر هست تا آن روز که پیدا گردد . و اگر پدید نیاید خود شوهر نمی‌خواهم . پدرم را بگوی که اگر جنگ می‌باید کردن می کن و دختر بدو شوهر مده .

مهران وزیرگفت ای دختر، جواب پدر بهتر ازین بده و ترا فرمان پدر بهتر ، و پدر و خود را در هلاك افکندن نه نیك باشد . این همه سخن باشد که تو می گوئی که من بنشینم تا خورشیدشاه بیاید و اگر نیاید مرا شوهر نباید و نخواهم کردن . مهران وزیر گفت این سخن خطاست . پدر [را] به تو حکم است و نیز چون بشنود که ترا میل به خورشید شاه است دل‌آزرده شود .

مه‌پری گفت ای مردك حرام‌زاده ، من چه کرده‌ام که پدر از من آزرده شود . مرا به شوهری داده‌است ، پای‌بست می‌باشم . اگر چنانکه باز آید نیك. و اگر نه هم چنان می‌باشم. اگر آن ساعت که خورشیدشاه [را] گرفته بود او را بکشتی هم شوهری بکردمی . چه عیب آرد برین

سخن که من می گویم ؟ باید که پدرم برین سخن خرم شود . اکنون یزدان خود خورشید شاه را از بند نجات داده‌است. اگر برسد نیك باشد و اگر نرسد که هرگز مبادا در جهان که بعد از آن کسی در من نگرد .

هرچه دختر می‌گفت مهران وزیر آن [را] راهی[1] می‌نهاد تا یك بار دختر بطیره شد. گفت ای نادان پدر من، که پادشاهی در دست چون توئی نهاده است . مرا گمان بود که این فتنه و کارها تو می کنی و در آن شك بودم . اکنون یقینم شد . لالاصالح را گفت برگیر این بدکردار را و از اینجا بیرون انداز .

لالا پیش آمد و گفت برخیز و بازوی وزیر بگرفت و از در خانه بیرون کرد چنانکه دستار از سر وی بیفتاد .

مهران وزیر دلتنگ و غمناك شد و روی به راه نهاد تا آمد به پیش فغفور . بگریست . شاه گفت چه بوده است ؟ مهران وزیر آنچه از دختر شنیده بود به وجهی زشت‌تر و ناخوشتر بازگفت و چنانکه از آن ناهموار فغفور را برسرآتش نشاند ، وی را از جای خود ببرد ، شاه از گفتار دختر دلتنگ شد . گفت وزیر ، تدبیر چیست و با این چه سازم که رضا نمی‌دهد که او را به شوهر دهم ، اگر چه حق می‌گوید که او را با خورشیدشاه عقد بسته‌ام .

وزیر حرامزاده گفت بدان که گفتی دختر به تو خواهم داد عقد بسته نشود[2]. ترا حکم بر دختر هست . ترا فرمان دختر نمی‌باید بردن . تا برین غایت در فرمان دایه می‌بود . که جادوبود . اکنون چون بشنوند که دختر فرمان تو نمی‌برد زشتی دارد . خادم بفرست تا او را کشان پیش تو آورد . او را در بند و صندوق نشان ، با موکلان به قزل ملك فرست تا حرمتی به قزل ملك آورده باشی . گویند شاه فغفور دختر خویش بند

---

۱ — اصل : راه ۲ — اصل : شود

برنهاد و به قزل ملك فرستاد. تا جهان باشد از کردار تو بازگویند.

خادمان به فرمان شاه به سرای دختر آمدند و او را گیسو گرفتند و پیش پدر آوردند. فغفور گفت ای رعنای خویش کام، ترا رای آن باشد که گوئی من [این] شوهر نمی‌خواهم، و آن شوهر می‌خواهم؟ که اگر نه آن بودی که ترا خواستاری آمده است و دفع نمی‌توانم کرد و اگرنه ترا هلاك کردمی.

پس بفرمود تا او را بند برنهادند. با مهران وزیر گفت پنجاه خروار خزانه ترتیب کن از بهر جهاز دختر. مهران آنرا ترتیب کرد و بر شاه عرض کرد. پس غلامی بود از آن شاه، نام او سنجر. نامزد کرد که با دختر برود. سنجر ترتیب خود می کرد.

خداوند حدیث و راوی نقل‌کرد که چون سمك از پیش خورشید شاه و شغال رفت تا به لشکرگاه، از هرجانب می گشت. گفت مرا به شهر می‌باید رفتن. روی به شهر نهاد، اتفاق چنان افتاد که چون دختر شاه بدر برند بر آن خواری، روح افزای در باغ گریان می‌بود تا مهرویه را ببیند و احوال بازگوید و مهرویه به طلب سمك فرستد که ناگاه چون شب در آمد سمك از درباغ در آمد. روح‌افزای را دید غریوان و زاری کنان. سمك گفت دختر شاه را چه رسیده‌است و کجاست که تو بی وی در باغی؟

روح‌افزای گفت ای فرزند، ازین بتر چه خواهی که مه‌پری [را] به قزل‌ملك فرستادند. سمك‌گفت ای مادر، چگونه افتاد این حال؟ روح افزای زبان برگشاد از آمدن وزیر تا آن ساعت که وی آمده بود بازگفت.

ایشان در گفتار که مهرویه برسید [پرسید] که شما را چه بوده است؟ سمك احوال با مهرویه باز گفت از آنچه رفته بود. پس گفت این همه مهران‌وزیر حرامزاده می کند. راست گفته‌اند که هر چه از کار باز گیرند بکار باید. من کاری سازم با وی، اگر زندگانی باشد، که تا جهان

باشد از آن باز گویند. با این همه وقت بیرون آمدن شما آمد. وقت کارست.
پس گفت ای مادر ، چاره باید کردن تا دختر از دست ایشان بیرون آریم . هیچ دانی که دختر کدام روز می‌برند ؟ روح افزای گفت درین دو روز او را ببرند . مهرویه گفت ای پهلوان هم اکنون ایشان را بیاورم ، ولیکن جماعتی سلاح ندارند و دیگر کجا رویم که بتوانیم بودن . سمک گفت شما بیرون آئید بی‌غلبه و آشوب تا من بگویم که چه باید کردن . مهرویه رفت و هم در ساعت ایشان را پیش سمک آورد ، چهار صد مرد بی غلبه و آشوب در باغ آمدند و پیش سمک خدمت کردند و بایستادند . سمک با روح افزای گفت هیچ ترتیب سلاح ایشان توانی کردن ؟ روح افزای برفت و سلاح آنچه بایست درسرای دخترشاه بیاورد و به جوانمردان داد. سمک گفت ای جوانمردان، شمارا به سوی راه باید رفتن که جایگاهی فراخ است و در کنار شهر است و گوش دارید که کسی شما را نبیند . پس احوال دختر شاه با این جوانمردان باز گفت .

سمک گفت ما را بر سر راه باید رفتن و راه گرفتن تا ایشان بیایند و در ایشان زنیم که دختر ازیشان بستانیم که قهری باشد که این همه صداع و رنج که کشیدیم دختر شاه از پیش ما ببرند . همگنان گفتند ای پهلوان اگر ما را اسب بودی بهتر بودی . سمک گفت شما را می‌باید بودن که اسب گلهٔ شاه می‌آورند . نگاهداری می کنم ، باشد که به دست توانم آوردن .

آن جوانمردان برفتند و در راه بی‌راه پنهان شدند . سمک بناشناخت بیامد و سر راه بگرفت و نگاه می داشت . هر کرا کاری راست خواهد آمدن بی رنج آن کار وی بر آید . از قضای ایزدی اسب گلهٔ شاه به شهر می‌بردند و سمک پیش ایشان باز رفت و بانگ بر ایشان زد که کجا می روید ؟ گله‌بانان گفتند اسب شاه خواسته است . مگرداغ خواهد نهادن .

سمك گفت از دیك باز مرا فرستاده‌است که سر راه نگاهدارم تا شما اسبان نیاورید، که شاه از[1] وقت فراغت ندارد که به تدبیر دختر مشغول است که به قزل ملك فرستد. اکنون شما اسبان این جایگه باز دارید تا من بروم و شاه را بگویم تا چه فرماید، که پادشاهان هرلحظه به لونی باشند.

در آن نزدیکی میدانی[2] بود. چوپانان اسبان درمیدان بازداشتند. سمك عیار روی به‌راه نهاد تا پیش آن جوانمردان آمد. گفت ای برادران کار ما یزدان راست برآورد و بی‌رنج ما اسبان فرستاد، زیادت از آنکه ما را به کار است. گلهٔ شاه به شهر می‌بردند و در میدان کردم. اکنون بروید و چوپانان [را] بکشید و هریکی اسبی اختیار کنید و بگزینید.

ایشان گفتند ای پهلوان سمك، اسبان برهنه کجا بریم؟ ما را زین و لگام به‌کار می‌باید. سمك گفت همهٔ کارها به یك بار نتوان کردن. بروید و اسبان به‌دست آورید. آنگاه تا من بروم و چاره سازم و زین و لگام و سر افسار به‌دست آورم. آن جوانمردان برفتند تا اسبان بگیرند.

سمك به‌سرای زید آمد و احوال آن جوانمردان باز گفت و صفت گلهٔ اسبان شاه بکرد. [گفت] اکنون سرافسار می‌باید. زید عیار گفت ای پهلوان، برین که تو نشان می‌دهی کار از زرادخانهٔ شاه می‌رود که بروی و بیاوری. سمك گفت چنین باید کردن. من بروم و احوال با این جوانمردان بگویم و چند کس را وعده دهم تا بیایند و زین ولگام و سر افساربیرند. این بگفت وبرفت تا آن‌جایگاه که ایشان بودند. درمیدان‌نگاه کرد. همهٔ چوپانان سربریده دید. و هر یکی اسبی اختیار کرده بودند سمك‌عیار چندی از ایشان با خود بیاورد تا به‌جایگاه رسید. احوال بگفت. پس گفت امشب صد تن با صد اسب بیائید بر این جایگاه که زرادخانهٔ شاهست. ایشان گفتند فرمان برداریم. این بگفتند و می‌بودند تا شب‌تیره

۱ـ «از» به معنی «این» رجوع به ص ۱۲۸ س۲

۲ـ اصل، میدان

گشت .

سمک‌عیار برخاست و با زید عیار بیرون آمد . پاسی از شب گذشته روی به‌راه نهادند تا بر در زرادخانهٔ شاه رسیدند . هیچ نگاهبانی نبود. زید عیار با سمک به یك ساعت سوراخ کردند و چند زین و زین‌افزار و آنچه بکار بایست بیرون آورد که مهرویهٔ نبّاش بیامد با صد مرد و زینها براسب نهادند و باقی زینهای دیگر هریکی درپیش گرفتند . سمک عیار گفت ای مهرویه ، با این آزاد مردان به فلان مرغزار روید و زین خود را با خود ببرید و در کمین بنشینید تا چون دختر شاه [را] بیاورند شما کمین بر گشائید و خویشتن را بر ایشان زنید و دختر شاه بستانید که من خود با ایشان همراهم .

این بگفت و ایشان [را] در کمین‌گاه فرستاد و خود باز گشت تا پیش روح‌افزای آمد و احوال گفت که با دخترچگونه می‌سازند. روح‌افزای گفت او را بند برنهادند و در صندوقی کرده‌اند . فردا شب او را خواهند بردن . سمک‌عیار گفت هیچ دانی که با او کیست . روح افزای گفت با او سنجر پهلوانست با چهارصد مرد سوار . و از خدمتگاران لالاصالح است .

از هرگونه سخن می‌گفتند تا روز روشن شد . سمک بیرون آمد و قوام کار بر می‌گرفت تا آنگاه که عالم نورانی ظلمانی گشت . آواز طبل رحیل برآمد . سنجر پهلوان با سپاه و دختر روی به راه نهادند و می‌رفتند سمک عیار خود را در میان افکنده بود و نگاه می کرد تا از کمین‌گاه بگذشتند که سمک ایشان را نشان داده‌بود . هیچ کس را ندید. غمگین شد . گفت ای دریغا ، آن جوانمردان کجا رفتند . مگر از راه بیفتادند . از هرگونه اندیشه می کرد و با ایشان می‌رفت تا شب درآمد . لشکر فرود آمدند .

سمک با خود گفت اگر این قوم به لشکرگاه رسند کار ما دشخوار شود ، و دختر از دست ما برود و رنج ما ضایع گردد . ندانم که آن جوانمردان را چه افتاد. بروم و این احوال با خورشید شاه بگویم تا بنگرم که چگونه باید کردن .

این بگفت و به راه افتاد وچون باد دویدن گرفت، چنانکه شب دیگر بر آن چشمه و مرغزار رسیده بود. هرسه را درخواب دید، کارد برکشیده و درخواب شده. و خورشید شاه تیغ در دست گرفته و فرخ روز نیز کمان در زیر سر نهاده و برین گونه در خواب شده.

سمک به بالین شغال آمد و کارد از دست وی بستد و تیغ و کمان از دست خورشید شاه و فرخ روز بستد . پس بانگ بر ایشان زد و هر سه از خواب بجستند و قصد کردند که سلاح برگیرند، نبود، فروماندند. چون بنگریستند سمک بود . سمک پیش خورشید شاه و شغال آمد . گفت ای پهلوان شغال ، من دانم که ایشان جوانند و پادشاهزاده ، و خواب دوست دارند. تو نمی‌دانی که نمی‌باید خفتن خاصه درچنین جایگاهی؟ پس گفت ای شاهزاده، دریاب کار خویش را که من کار خود کردم و تنها به سر نمی‌توانم بردن . پس زبان برگشاد و احوالها شرح داد . پس گفت ای شاهزاده ، دریاب که دختر در صندوقی نشانده‌اند ، با لشکر فغفور پیش قزل‌ملك می‌برند . و یاران ما هیچ کار نخواهند کردن و نزدیك رسید که دختر از دست ما ببرند ، جهد کردم و می‌باید کردن که دختر نگذاریم که ببرند .

خورشیدشاه چون بشنید به پای بر آمد و پای به اسب در آورد و فرخ روز و شغال پیل‌زور سوار گشتند . سمک در پیش ایستاده دوان شد پیاده. چنان راند که چون روز روشن شد برمقدار هفت فرسنگ رفته بودند. بالائی بود . بر آن بالا برشدند و نگاه کردند . از دور لشکر دیدند که می آمدند و صندوق مه‌پری در میان گرفته و پنجاه خروار خزانه در بار کرده.

خورشید شاه و فرخ روز و شغال پیل زور هر سه پیاده گشتند . و زیر تنگ اسب استوار کردند و پای به اسبان در آوردند و نعره زدند . گفت ای فرو مایگان که شمااید با فغفور که شاه شماست و شما را برین کار داشته است . چه زهره دارید که خورشیدشاه زنده باشد کسی در مه‌پری نگاه کند ؟ هر که ما را دانید و ندانید ، منم خورشید شاه بن مرزبانشاه .

این بگفت و دست تیغ بر ایشان گشود ، فرخ‌روز از جانبی دیگر و شغال پیل‌زور از جانبی دیگر نعره زدند . سمك عیار ، بالائی بود ، در آن بالا رفت و بایستاد و نظاره می کرد . آن[1] سه تن چون سه گرگ گرسنه در ایشان افتادند تا هر سه به یك لحظه دویست مرد از یشان بیفکندند . سنجر پهلوان چون دید که کار از دیگر گونه خواهد شد از خدمتگاران یکی را گفت برو به لشکرگاه[2] شیرویه و کرمون پهلوان را بگوی دختر شاه آوردیم با پنجاه خروار خزینه در فلان جایگاه ، خورشید شاه به ما رسید و بیشتر لشکر ما هلاك کرد . باید که ما را مددی فرستید که بیم آنست که دختر شاه و خزانه از ما بستانند . این بگفت و او را به راه کرد و برفت .

سمك از آن بالا بدید که به کجا می‌رود . از آن بالا به زیر دوید و پیش آن سوار باز آمد . گفت ای مرد ، کجا می‌روی ؟ باش که با تو سخنی دارم . آن سوار پنداشت که راست می گوید . بایستاد تا سمك عیار پیش وی آمد و در وی آویخت و او را از پشت اسب در زیر کشید و کاردی چون قطرهٔ آب در سینهٔ وی چنان زد که از پشت وی بیرون شد و سلاح و آنچه پوشیده بود بیرون کرد و در خود پوشید و پای به‌اسب در آورد و روی به جنگ‌گاه نهاد .

سنجر پهلوان چون نگاه کرد سمك را دید ، پنداشت که آن سوار است که وی فرستاده بود . چون بیامد گفت چه کردی ؟ لشکر آوردی ؟

۱ ـ اصل : ایشان ۲ ـ اصل : با شیرویه

سمك گفت رفتم و احوال با ایشان گفتم تا مدد فرستند. گفتند اکنون نمی توانیم آمدن. اگر پهلوان طاقت ایشان ندارد رها کند و بیاید تا ما خود کار ایشان بسازیم.

چون سمك این سخن بگفت سنجر پهلوان بـرفت. ایشان نیز برفتند و روی به‌لشکرگاه نهادند. خورشید شاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و سمك عیار بماندند با صندوق مه‌پری و آن پنجاه خروار خزانه. و لالا صالح پیش استر صندوقی که مه‌پری در آن بود.

شاهزاده چون صندوق [را] دید بفرمود تا او را از صندوق بدر آوردند. چون دختر چنان دید خرم شد. همگنان را بپرسید. خورشیدشاه گفت ما را این جایگاه بودن مصلحت نیست. بی‌شك لشکر بیایند. جائی باید که این خزینه با دختر شاه آنجا بریم، و ما را پناهی باشد؛ که اگر لشکر بیایند ما به جنگ مشغول شویم و ازیشان فارغ باشیم. سمك گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که مرا جایگاهی یاد آمده است. دره‌ای محکم و در آن دره مردی است که در جوانمردی تمام است. و لشکری تمام دارد و در زینهار داری بی‌نظیر است و او را ارغون سر چوپان نام است؛ و لشکری بی‌حد دارد و همه جوانمردان‌اند. ما را بر آن‌جایگه می‌باید شدن و اگر نه درین صد فرسنگی هیچ پناهی نیست.

شغال پیل‌زور بر وی آفرین کرد. گفت ای شاد باش مرد با عقل، نیك اندیشه کرده‌ای. مرا خود به‌یاد نمی‌آمد که برین نزدیکی‌چنین جایگاهی هست. ما را بر آنجا باید رفتن که بهتر ازین جایگاهی نیست.

سمك پیش ایستاد و می‌رفتند که از یك ناگاه گرد برخاست. خورشیدشاه گفت مگر لشکر آمدند. سمك گفت تو با لالاصالح این مال و دختر در پیش گیر و برو به‌راه دره تا ما پیش لشکر بگیریم. ایشان در گفتار بودند که از میان گرد جماعت عیاران بیرون آمدند. سمك ایشان را بشناخت.

گفت ای شاهزاده ، مردمان مااند . شاهزاده خرم شد که ایشان بودند . چون از دور خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و سمک با دختر و لالاصالح و خزینه [را] دیدند همگنان پیاده‌گشتند و خدمت کردند . سمک عیار گفت ای پهلوانان به چه باز مانده بودیت ؟ اگر به معول شما کار کردمی نه دختر بودی و نه خزینه . کار ما ضایع شدی .

ایشان گفتند چون ما از کمین‌گاه رسیدیم لشکر گذشته بودند ، و می‌بودیم تا لشکر بگذشتند ، پس ما به راه افتادیم ، به‌طلب شما به راه بی‌راه آمدیم تا به شما رسیدیم . سمک گفت ای آزاد مردان ، مگر که مصلحت چنین بود . این بگفتند و روی به‌راه نهادند .

خورشید شاه گفت ما را کار ، یزدان راست می‌آورد و سبب این حلال‌زاده بود ، یعنی سمک ، که مردوار پای درست درین کار نهاده است . سمک عیار گفت من از پیش می‌روم و شما دنبالهٔ من می‌آئید .

سمک در پیش برفت و ایشان در دنباله تا به درهٔ بغرائی رسیدند . بر سر دره ارغون سرچوپان نشسته بود و خدمتگاران از چپ و راست نشسته بودند و بعضی ایستاده . سمک عیار پیش رفت و خدمت کرد . سمک معروف‌گشته بود از بهر آنکه مردان به هرجای روند معروف شوند ، خاصه که ارغون سمک را دیده بود و شناخته که پیوسته به درهٔ وی بسیار شدی . سمک چون درآمد خدمت کرد . ارغون وی را بدید ، قیام کرد . و او را در کنار گرفت و بپرسید . سمک او را دعا و ثنا گفت ، پس گفت ای جوانمرد گیتی و ای سرافراز مردان ، به زینهار پیش تو آمده‌ام . چه می‌گوئی و چه می‌فرمائی . قبول کنی و اگر نه بازگردم . ارغون پهلوان گفت ای پهلوان ، تو مرا می‌شناسی و نام مرا شنیده‌ای که در زینهار داری چگونه‌ام و جهان برهم زنم و زینهار از دست ندهم . دانم که بسیار شنفته باشی و اگر کسی دیگر گفتی که مرا نشناختی راست بودی .

سمک بر وی آفرین بسیار کـرد . گفت ای پهلوان تنها نیستم که خورشید شاه است فرزند مرزبانشاه ، پادشاه شهر حلب و شام و شامات ، و برادر وی فرخ‌روز ، و استاد من شغال پیل زور ، با چهار صد مرد عیار پیشه به زنهار تو آمده‌ایم . ارغون گفت چه افتاده است که چندین جماعت به زنهار باید آمدن ؟ سمک عیار زبان برگشاد و از آنچه از اول کار از خورشید شاه شنیده بود و آنچه خود کرده بود تا بدان ساعت که پیش ارغون آمده بود همه شرح داد چنانکه ارغون و جملهٔ جماعت وی عجب باز ماندند . پس گفت ای پهلوان سمک ، اگر بجای چهار صد مرد چهارهزار مرد بودی همه شاگردان تو [و] همه دزدان بودندی و هر یکی هزار خون کرده بودندی همه [را] چشم خود جای کردمی ، خاصه پادشاهزاده‌ای چون خورشیدشاه و جماعتی همه دوستان ، و خاصه تو که مرا فرزندی و شغال پیل‌زور که مرا پدرست .

ایشان درین گفتار بودند که آن جماعت در رسیدند ، ارغون برخاست و استقبال کرد . پیش از آنکه سلام کنند گفت ای آزاد مردان همه به‌خود قبول کردم و به من مهمانانید[1] آنگاه سلام کرد وشاهزاده [را] در کنار گرفت و فرخ‌روز [را] بنواخت و شغال پیل‌زور [را] بپرسید و جملهٔ جماعت [را] نوازش فرمود . پس آن پنجاه خروار خزینه با دختر به دره فرستاد و به جایگاهی نیکو فرود آورد و هم در آن جایگاه خورشیدشاه با دیگران فرود آمدند تا ارغون ایشان را بنشاند . پس شراب خوردند و از هرگونه سخنها گفتند .

شغال پیل‌زور گفت ای سمک ، آن همه آرد و عسل و روغن دریغ باشد که در آن چشمه رها کردیم . سمک گفت ای پدر ، هم از نان سخن می گوئی . روزی خوار خود بدان برسد . اگر ده خروار حواج رها کردیم

۱ ــ اصل : اسامانیبد .

یزدان ما را پنجاه خـروار زر و جامه و جواهر باز داد و دختر شاه به ما رسید که این همه سرگردانی از بهر وی می کشیم و دیگر آنکه به خدمت ارغون سر چوپان جوانمرد رسیدیم که ما را همهٔ جهان نعمت است .
همگان بر وی آفرین کردند بدان زبان آوری [و] سخن‌رانی که کرد .

چون زمانی شراب خوردند سمك عیار گفت آسوده گشتیم ، ما را این جایگاه می‌باید بودن تا بنگریم کـه احوال چونست ، که لشکر روی زمین برین جایگاه آیند با ما هیچ به دست ندارند . با خوشی و نشاط بر سر آن دره می‌بودند و مه‌پری و لالاصالح در سرای ارغون سر چوپان می بودند . گفته آید که حال ایشان به چه رسید .

اما ازین‌جانب‌که چون جماعت عیاران بـا خورشید شاه در آن دره بیاسودند حق تعالی تقدیر کرد که در آن دره مردی بود مفسد ، غماز . مگر ارغون وقتی او را کاری فرموده بود و نکرده بود و او را باز داشته بود و بسیار چوب زده و خواری نموده . از آن جهت کینه در دل گرفته بود که وقتی عوض باز کند . چون احوال چنان دید با خود گفت پیش فغفور روم و این احوال با وی بگویـم تا شاه بفرستد و اینها را قهر کند و ارغون را بگیرد و کین من از وی باز خواهد .

این اندیشه باخود بکرد و روی به‌راه‌نهاد تا به شهرچین به درسرای شاه رفت . با خدمتگاران شاه گفت کـه شاه را خبر دهید کـه شخصی از درهٔ بغرائی آمده است و احوالی[1] دارد تا بگوید. شاه را از آن آگاه کردند گفت او را در آورید . پیش شاه فغفور خدمت کرد و گفت ای شاه دختر تو با مال که به قزل ملك فرستادی خورشیدشاه راه بر ایشان بگرفت و همه بکشت و دختر با مال به درهٔ بغرائی‌آورد پیش ارغون سرچوپان، و ارغون ایشان را به‌خود باز گرفت و قبول کرد و حق وحرمت تو فروگذاشت و بر

۱ - اصل ، احوال .

تو بیرون آمد . بنده را ناخوش آمد . بیامدم تا شاه را معلوم کنم تا آنچه پاداشت باشد شاه با ایشان بکند .

شاه چون از آن مرد بشنید و احوال معلوم کرد دلتنگ [شد] . تا مهران وزیر گفت ای شاه ، عظیم کاری از دست ایشان برآمد و جایگاهی محکم به‌دست ایشان افتاد . زینهار از مکر سمك که می‌دانم که [بر] این کارها همه رهنمون او باشد . فغفور گفت ای وزیـر ، تدبیر چیست وتدبیر این کار چون سازم ؟

مهران وزیرگفت ای شاه ، ارغون کوچك مردی نیست و لشکری بسیار دارد و مردی جوانمرد است و با زینهار و امانت‌دار است ، و دیگر جایگاهی محکم دارد . اگرعاصی شود لشکر روی زمین با وی هیچ به‌دست ندارند . اگر چه از خدمتگاران شاهست ندانم که اکنون طاعت دارد یا نه؟ و اگر ازبهراین جماعت که با خورشید شاه‌اند در شاه عاصی شود نمی‌دانم. با این همه چاره دارم و مگر[1] چنین نتوان کرد که نامه پیش ارغون نویسی با خلعتی زیبا و بگوئی[2] که « ای پهلوان، دانی که ما را با هم حق بسیارست و دیگر پدران ما حق بسیار داشتند و تو [را] نیز از من ناگزیرست . چنان می‌شنوم که خورشید شاه و فرخ‌روز بـرادرش بـا شغال پیل‌زور و سمك با جماعتی راه‌گیر کردند و سنجر پهلوان و خلقی بکشتند و دختر من بـا چند خروار خزینه ببردند و پیش توآوردند و تـو ایشان را به خود بازگرفتی . مصلحت نبود . بدان و آگاه باش که ما دختر خویش به خورشیدشاه دادیم، اما پیکاری افتاد که ناگفتنی است . پس خورشید شاه برآنجا رسید که با عیاران پیوست و به قصد هلاك من کوشید . من لشکر فرستادم و ایشان پناه به کوچهٔ سنگین بردند . ایشان را به آتش هلاك کردیم . اما چون شاهزاده قزل ملك قصد هلاك ما کرد و به ولایت ما آمد دختر به وی فرستادم . تا

۱ ـ اصل : اگر ۲ ـ اصل : نیکوئی .

قزل ملك ما را پشتی باشد . اکنون چون خورشید شاه برجای است و به سلامت است و نیز دختر به وی رسید ، مبارك باد ، احوال می‌دانید که قزل ملك با دو پهلوان قطران و قطور با سی‌هزار سوار به جنگ ما روی نهاده‌اند اکنون خورشید شاه داماد ماست . جواب خصم باز دهد که به خواستاری دختر آمده است . چون او را باز داشته باشی پادشاه چین و ماچین تو باشی و داماد تو باشی و چون عزم جنگ سازی دختر پیش ما فرست تا ما ترتیب سازیم تا چون شاهزاده از جنگ فارغ شود وصلت سازیم » . بجز چنین ، دختر از دست ایشان بیرون نتوان کردن ، تا چون دختر پیش توفرستد هر که ازیشان مظفر بازگردد دختر به وی ارزانی داریم تا ترا هیچ رنج نباشد.

فغفورشاه گفت ای وزیر ، نیکو ترتیب کردی و رای زدی . زود نامه نویس . مهران وزیر نامه نوشت و همهٔ احوالها برشاه خواند . شاه آفرین کرد . پس مهران مهرنامه برنهاد و گفت ما را معتمدی باید که برود و این کار به سر برد . مهران وزیر گفت ای شاه ، این کار هیچ کس نیست که برود بجز کار بنده . برود و بگوید و بشنود و آنچه مصلحت کارست بجای آورد . شاه گفت چنین باید کردن . پس بفرمود تا چند تخت جامه و صد بدرهٔ زر و از طرایفها چند خروار و خلعت ارغون و خلعت خورشید شاه جمله راست کرد .

مهران وزیر با صد سوار روی به راه نهاد تا پیش درهٔ بغرائی رسید. تختی[1] دید افکنده و شاهزاده خورشید شاه بر تخت نشسته و فرخ‌روز بر دست راست و ارغون سرچوپان بر دست چپ و سمك به شغلی به شهر رفته بود . اما شغال و دیگران هریکی بجای خویش نشسته . چون ارغون مهران وزیر را بدید بشناخت ، از بس که بدفعل و حرامزاده بود . ارغون پذیره باز رفت و او را در کنار گرفت و از شاه چین خبر پرسید و پهلوانان را باز پرسید و دست او بگرفت و پیش خورشید شاه آورد .

۱ــ اصل ، تخت

مهران وزیر چون خورشید شاه را دید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاهزاده اشارت کرد و او را بنشاندند. در حال بفرمود تا جلاب آوردند و باز خوردند. چون خوان بنهادند وطعام بخوردند و[1] از نان خوردن فارغ شدند مهران وزیر خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، پیغامی از شاه فغفور دارم. دستوری باشد که بگزارم؟ شاهزاده گفت بگوی.

مهران وزیر گفت شاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که شاهزاده داند که من دختر با وی قول کردم و برقول خویش وفا کردم و رضا دادم. چون آن حادثهٔ عیاران در افتاد او را محبوس کردم از بهر آنکه عیاران را قهر کنیم تا جهان از فتنهٔ ایشان پاك شود و آنگاه عقد بندیم. خود کار دیگرگونه بود و شاهزاده بدیشان پیوست و در آن کوچهٔ سنگین گرفتار شدند. آتش برافروختند. گمان بردند که شاهزاده در میان آتش هلاك شد. چون لشکر ماچین قصد هلاك ما کردند نخواستم که با ایشان پیکار کنم. چاره آن دیدم که دختر به قزل‌ملك فرستم و این جنگ در باقی کنم؛ تا خلقی هلاك نشوند. اکنون چون به سعادت رنجی به جان شاهزاده نرسیده است احوال او شنیدم و صدقه دادم. باید که شاهزاده با ارغون پهلوان یار شوند و به مدد سپاه شوند که در برابر سپاه ماچین‌اند و جواب دشمن باز دهد. اکنون دختر به ما فرستد تا ما به ترتیب دختر مشغول شویم. چون شاهزاده فارغ شود دختر با وی وصلت سازیم.

شاهزاده با خود گفت فغفور مرا در همه باب آزمود و دید. اکنون به مصاف دشمن خواهد آزمود. مرا در پای پیل می‌اندازد و این همه فعل این حرامزاده است، مهران شوم، که این رای نهاده است و آمده است تا دختر به حیلت ببرد.

۱ ــ اصل: و چون

حق تعالی تقدیر کرد و در آن حال سمك در لشکرگاه بود تا احوال بازداند و احتیاط کار بکند. چون مهران حرامزاده سخن تمام بگفت شغال پیل‌زور بانگ بر مهران زد و گفت ای بد فعل بدکردار، این همه فتنه در جهان افکندی و آشوب انگیختی و خلقی از جان برآوردی اکنون آمدی با مکر و حیلت تا ما را به دست تیغ باز دهی و دختر از دست ما بیرون آوری و به قزل‌ملك فرستی. ما دختر داریم و اینجا می‌باشیم هر که با ما خصومت دارد بیاید و چنانکه ما به زخم شمشیر بستدیم از ما بستاند. اگر جواب توانیم دادن بدهیم و اگرنه که از خصم عاجز آئیم ایشان دانند، هر چه خواهند با ما بکنند. ای مهران، تو‌پنداری که این سرای شاهست که ما را به دست تیغ بازدهی؟ که اگرنه آن بودی که به رسولی آمده‌ای و دیگر در خدمت ارغون پهلوان بی‌حرمتی نشاید کردن بفرمودمی تا ترا پاره پاره کردندی، تو حرامزادهٔ سگ.

مهران چون سخن شغال بشنید در کار فروماند. خود را خجل نکرد. چنان گرفت که نه با وی می‌گوید. روی به ارغون کرد و گفت ای پهلوان، شغال به هرچه گوید معذورست از آنکه برنجیده است از ما. اما از شاه نامه دارم [جواب] بنویس. نامه برآورد و پیش ارغون بنهاد با آن مال و خلعت و آنچه از بهر ارغون آورده بود و آنچه از بهر خورشید شاه آورده بود جمله پیش وی بنهاد. ارغون در مال نگاه کرد. و ارغون برگرفت و به دست دبیر داد تا برخواند و معانی نامه معلوم کرد، و روی به مهران وزیر کرد و گفت فرمانبردارم، و شاه را بنده‌ام و خدمتگارم. اما شاه جهان داند که هر که به زینهار من آید با وی توانم بودن اگر شاه فغفور برین جایگاه آید و باخورشید شاه مصاف کند من با خورشید شاه‌ام.

شغال گفت ای پهلوان، ما به نامه و سخن مهران دختر از دست نخواهیم دادن و دختر این جایگاه داریم و از جنگ نمی‌ترسیم و نیز

نخواهیم که به چیز[ی] ما را تقویت کنند. با لشکر وی پیوندیم و جواب دشمن باز دهیم چنانکه پسندیده باشد . ای پهلوان ارغون ، این حرامزاده بسیار ما را سرگردان کرده‌است . و بر قول ایشان اعتماد نیست هر جهد[1] که کند باید که به درستی باشد ، ما دختر از دست نخواهیم داد .

ارغون گفت ای پهلوان شغال ، سخنی بگویم و چنان باید کردن تا هم دل شما خوش باشد و هم با ما باشد. بدان که در سر این دره قلعه‌ای هست که آنرا قلعهٔ شاهك خوانند و کوتوال قلعه مقوقراست و مردی با امانت است و طاعت دار با منست و کلید قلعه از من دارد ، دختر شاه از میانه به قلعه فرستیم تا چون از جنگ فارغ شویم آنگاه ترتیب می‌سازیم . اول معتمدی بفرستیم تا شاه را سوگند دهد که از شهر بیرون نیاید و خیانت نکند و نفرماید و بد راهی پیشه نگیرد و رضا ندهد. همگنان [گفتند] چنین باید کردن . مهران وزیر گفت روا باشد .

پس ارغون از معتمدان خویش یکی براه کرد نام او قرن. و نامزد کرد که با وزیر برود و سوگند به فغفور شاه دهد. وزیر با قرن روی به راه نهاد و مهران در راه کس به شاه فرستاد و احوال معلوم شاه کرد و با وی بگفت. پس روی به راه نهادند و به ولایت چین رسیدند. هم از راه مهران وزیر به خدمت شاه آمد و قرن با وی بود. خدمت کردند و بنشستند. مهران آغاز کرد و آنچه میان وی و میان شاهزاده و شغال و دیگران رفته بود همه شرح داد و احوال دختر فرستادن به قلعهٔ شاهك، و پهلوان قرن فرستادن تا شاه را سوگند دهد که هم درین عهد باشد همه بگفت . پس مهران‌وزیر در حال شاه را سوگند داد چنانکه ارغون فرموده بود . چون از سوگند خوردن فارغ شدند مهران‌وزیر گفت دیرگاه است و شراب نتوانیم خوردن. بفرمود تا قرن [را در] جایگاهی فرود آوردند .

---

۱ ـ اصل ، چند .

مهران‌وزیر هم در حال بفرمود تا به خدمت فغفور شدند . مهران در خدمت شاه فغفور و امـرای دولت حـاضر . وزیر کس فرستاد و قـرن پهلوان [را] به‌بارگاه خواند و با شاه‌آن روز به شراب خوردن مشغول شدند. شاه فغفور به حضور قرن با مهران وزیر گفت که ترتیب لشکر بساز از بهر خورشیدشاه تا برود و آنچه به‌کار باید از خیمه و خرگاه و فراش‌خـانه و مطبخ و کوس و علم و غاشیهٔ بدوش و چترگوهرنگار و خزینهٔ بسیار ، که سپاه[1] بی‌خزینه نتوان داشت . پس نامه بنویس به پهلوانان لشکر ، شیرویه و سمور که خویش ماست که بدانید و آگاه باشید که ما را معلوم شد کـه خورشید شاه با جایست و او را رنجی نرسیده است و دختر بـه قزل ملک فرستادم و به راه آمد و برد . حق او بود . یزدان به او رسانید، مانیز اورا مسلم داشتیم که هرچه کند و فرماید ماکرده باشیم و فرموده، که خورشید شاه در پادشاهی نایب مـاست و باید که او را مطیع و فرمانبردار باشید و او را پادشاه خود دانید و هرچه فرماید فرمـان او را دانید و بـه خدمت او ایستادگی نمائید ، و با وی در مصاف یار باشید ، و بدخواه ملک ما را قهر کنید ، که خورشید شاه برین کمربسته‌است و با ارغون و با سپاهی گـران می‌آید . همه بایدکه سر برخط و فرمان او نهید .

چون مهران این سخن از شاه بشنید ناچار او را نامه باید نوشتن. آن چنانکه شاه فرموده بود در نامه یادکرد و بر شاه خواند . مهر بر نهاد و پهلوانی بود نام او سام ، اورا نامزدکرد با هزار سوار و آن مال فراوان.

چون سپاه با قرن روی به‌راه نهادند مهران حرامزاده نامه نوشت به قزل ملک ، و آنچه رفته بود در نامه یاد کـرد ، وگفته بود باید که شما جنگ [را] ساخته باشید که جملهٔ سپاه فغفور از شما ترسیده‌اند و من به حیلت دختر به قلعهٔ شاهك فرستادم تا چون از جنگ فارغ شود دختر به‌وی

1 ـ اصل : شاه

سپارم . از بهر آنکه شاهزاده بر قول من اعتماد کند زن و فرزند خویش به‌خدمت فرستادم . مهر بر نهاد و کار ساخته بود . چنان فرستاد که کس را خبر نبود ، و راوندی نامه داشت و به راه بی‌راه می‌رفت .

پس چون قرن پهلوان روی به‌راه نهاد با پیغام ، به‌درهٔ بغرائی رسید با نامه و آنچه شاه فغفور فرستاده بود . پیش خورشیدشاه احوال سوگند بگفت . خورشیدشاه نامه بـرگرفت و بر خواند و روی به ارغون کرد و گفت ما [را] ساز جنگ باید کردن . اکنون در گردن ما افتاد . ارغون گفت فرمانبردارم . پس شاهزاده لالا را بخواند . گفت برو با دختر شاه بگوی که پدرت دل با ما راست کرد و سوگند خورد و ترا به‌من داد. و مرا جنگ قزل ملك فرموده است . ناچار بباید رفتن ، و ترا با خود نتوانم بردن به مصاف جای ، خاصه که هنوز پدرت به‌ما نسپرده است ، اگر چه به‌ما داده است . ترا به‌قلعهٔ شاهك باید رفتن تا ما از جنگ باز پردازیم . لالا برفت و احوال با دختر بگفت .

دختر گفت ای لالا ، پیش شاهزاده رو و او را پیش من خوان . لالا پیش شاهزاده آمد. خدمت کرد و گفت مه‌پری ترا می‌خواند . شاهزاده بـرخاست و پیش دختر آمد . او را گریان دید . سر وی در کنار گرفت . گفت ای دلارام و دلبند ، ترا در میان مصاف بردن مصلحت نیست ، و دیگر با پدرت چنین قرار افتاده است که ترا به قلعهٔ شاهك فرستم و آن قلعه از آن پدر تست . دل خوش دار که زود باشد که پیش تو آیم . دختر گفت ای شاهزاده ، مرا چه‌کار با قلعه است که از آن پدر منست یا از آن دیگری . گر همه جهان قلعه باشد من ازینها همه فارغم ، که کسی به چشم خطا در من نگاه نتواند کردن ، و اگر گوشت و پوست من به ناخن پیرای ببرند و در دهن من نهند بخورم و رها نکنم که کسی بر من قادر شود ، مگر تو . من نمی‌خواهم که از تو جدا شوم . چون دل تو چنین می‌خواهد فرمان تراست

بگفتار تو می روم و اگـر نه مرا مراد نیست . این بگفتند و برخاستند و یکدیگر در کنار گرفتند و بگریستند .

پس خورشیدشاه مه‌پری را وداع کرد و بازگشت و پیش ارغون آمد و گفت ما را معتمدی باید که با مه‌پری به‌قلعه رود . ارغون گفت قرن برود . پس ترتیب دادند . دختر به قلعه فرستادند . قرن و دختر و لالا روی به‌قلعه نهادند. چون به‌زیر قلعه رسیدند دیده‌بانی بدید ، با مقوقر گفت سه سوار به قلعه آمدند . مقوقر حاجبی فرستاد تا بنگرد که کیستند . حاجب از قلعه به‌زیر آمد تا پیش ایشان رسید. چون قرن را بدید بشناخت. خدمت کرد [قرن گفت] کوتوال را بگوی که قرن آمده است از پیش ارغون ، و امانتی دارد ، رنجه شوی و بیائی . به‌زیـر قلعه آید و این امانت قبول کند حاجب روی به‌راه نهاد تا پیش مقوقر رسید و احوال بگفت . مقوقر پیغام بفرستاد کای پهلوان ، تـو دانی که از قلعه به‌زیر آمدن شرط نیست و قلعه‌دار [را نباید] به‌زیر آمدن، مگر به خدمت شاه رفتن یا قلعه به‌دیگری تسلیم کردن . ترا به‌قلعه باید آمدن و تسلیم کردن امانت .

چون حاجب آن پیغام بیاورد قرن به‌بالای قلعه بر آمد پیش مقوقر. نامهٔ ارغون پیش وی بنهاد. مقوقر نامه برگرفت و مهر برداشت و به‌دست دبیر داد تا بر خواند و معانی معلوم کرد . نبشته بود که این نامه از من که ارغونم به نزدیك کوتوال قلعهٔ شاهك . چون نامه من به تو رسد و معانی نامه معلوم کنی بدان که خورشید شاه پسر مرزبان‌شاه پادشاه حلب با دختر شاه فغفور و قومی خدمتگاران پیش من آمدند . مگر ایشان را با فغفور حادثه‌ای افتاده بود ، تا بدین‌قرار افتاد که خورشیدشاه برود و جواب دشمن باز دهد دختر به‌وی ارزانی دارد . اکنون از میانه دختر به‌امانت پیش تو فرستادم تا وقت آید ، به خورشیدشاه دهیم یا به‌شاه رسانیم .

چون مقوقر این احوال معلوم کرد گفت ای قرن ، امانت بسپار و

بازگرد. قرن مه‌پری را و لالاصالح [را] بسپرد و بازگشت و پیش ارغون آمد و احوال بگفت. پس خورشید شاه به ارغون گفت ما را بباید رفتن. ارغون بفرمود تا لشکر عرض دادند، دوازده‌هزار مرد جنگی. پس خورشید شاه و فرخ روز و شغال پیل زور و آن عیاران با سام پهلوان روی به راه نهادند. چون برفتند خورشید شاه گفت ما را کسی باید که خبر به‌شاه چین برد. ارغون گفت قرن برود از بهر آنکه اعتماد بر وی است و از پیش فغفور آمده است و احوال دانسته.

پس در حال خورشید شاه نامه نوشت و احوال خویش چنانکه افتاده بود شرح داد و باز نمود که به‌فرمان آمدیم که دشمن نزدیك است، تا با ایشان در آویـزیم تا شما را معلوم باشد. با منشوری که شاه فغفور فرستاده بود به دست قرن داد و از پیش بفرستاد. قـرن پیش می رفت و خورشیدشاه با سپاه و دیگران از قفای وی روی به‌لشکرگاه نهادند.

ما آمدیم به حدیث سنجر. چنین‌گوید مؤلف اخبار و راوی احـوال که چون سنجر با چند سوار به‌هزیمت از پیش خورشید شاه برفت و روی به لشکرگاه نهادند تا پیش پهلوا[نا]ن شاه رسیدند. چون او را بدیدند گفتند ای پهلوان این چه حالتست. دختر شاه کجا بردی و سپاه کجاست و مال و خزینه کجاست؟ سنجر پهلوان گفت خبر ندارید که دختر شاه با پنجاه خروار خزینه که می‌آوردم خورشیدشاه راه به ما بگرفت و دختر با مال و آنچه بود ببرد و خلقی بسیار از لشکر ما بکشت؟ من از میان جنگ سواری بفرستادم و شما را آگاه کردم. شما پیغام فرستادید که رها کن و بیا که ما نمی‌توانیم آمدن. تا وقت باشد او را به‌دست توانیم آوردن. من مال و دختر رها کردم. چون پیغام بشنیدم بیامدم تا چه فرمـائید. اکنون می‌پرسید که چه افتاده است؟ مگر مرد نیامده است و این دروغ اندیشیده است؟ و چون با من گفت من خود در شك افتادم که آن مرد سخت زود

باز آمد .

پهلوانان گفتند ای سنجر ، خورشیدشاه با چند سوار بود که چنین کار از دست وی بر آمد ؟ سنجر گفت چه می گوئید ؟ ایشان سه تن بودند خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور ، و ما چهارصد تن . پهلوانان را عجب آمد که سه تن با چهارصد آدمی چنین کارها کند . [گفتند] اکنون ندانیم که کجا رفتند و کجا باشند .

پس در حال نامه به خدمت شاه فغفور فرستادند و او را ازین واقعها آگاهی دادند و بدین مهم جمازه‌ای روانه کردند . پس گفتند مردی را باید فرستادن که جاسوسی کند و جایگاه ایشان به‌دست آرد. سه تن دختر شاه و پنجاه خروار خزینه کجا توانند بردن ؟ درین ولایت نتوان بودن جائی که نشستنگاه ایشان باشد ، و نیز غریب[اند] وراهی ندانند و ولایت حلب دورست و برین زودی نتوانند رفتن . پس مردی جاسوس بفرستادند به طلب ایشان ، تا مقام و جایگاه ایشان به دست آورد و ایشان لشکر برند و خورشیدشاه را بگیرند و دختر و مال از دست ایشان بدر آورند. جاسوس روی به راه نهاد و می‌رفت .

از آن جانب سمک از درهٔ بغرائی روی به راه نهاد و به لشکرگاه می‌رفت که احوال باز داند و احتیاطی بکند. در راه به چشمه ساری رسید. مردی را دید نشسته و نان می‌خورد[1] تنها . با وی کسی نبود . سمک با خود گفت شك نکنم که این مرد جاسوس است و طلبکار ماست . مرا با وی چه کاراست ؟ از دست وی چه خیزد ؟ پیش وی رفت و سلام کرد و بنشست و هیچ سخن نگفت. آن مرد گفت از کجا می آئی و به کجا خواهی رفت ؟ سمك گفت مردی خدمتگارم و با دختر فغفور همراه بودم . چون خورشیدشاه به لشکرگاه ما رسید و قومی بسیار از ما بکشت دختر شاه

---

۱ - اصل ، خورند .

ببردند و لشکر به هزیمت شدند . من رنجور بودم . اکنون بـه لشکرگاه می‌روم و راه نمی‌دانم که چگونه می‌باید رفتن . آن مرد گفت برین راه می‌رو تا به لشکرگاه. سمك گفت تو کجا می‌روی؟ آن مرد گفت مرا به طلب خورشیدشاه فرستاده‌اند تا بدانم که مال و دختر کجا برده است . بازگردم و بگویم تا لشکر دنبال وی بروند و باز ستانند . این بگفتند و هریکی از جانبی برفتند .

از آن جانب چون خورشیدشاه از دره روی به لشکرگاه نهاد قرن از پیش برفت. چون خبر به لشکرگاه رسید که قرن به رسولی می آید لشکر استقبال کردند و او را به حرمت در آوردند و شیرویه که پیش‌رو سپاه بود بارگاه ساخت. پهلوانان را خبر کردند. چون قرن به بارگاه آمد خدمت کرد وبنشست. در حال جلاب و میوه و طعام آوردند ، بخوردنـد و به شراب خوردن مشغول شدند . قرن برخاست ، نامۀ شاهزاده بیرون آورد و بوسه داد و پیش ایشان بنهاد . شیرویه نامه برداشت و بر دست وزیر داد تا بر خوانـد و احـوال معلوم کـرد . در آن نگاه کردند . همگان گفتند ما همه خدمتگارانیم و خورشیدشاه فرمانده ماست . اکنون کجاست ؟ قـرن گفت فردا بـرسد . ارغـون و سام در خدمت وی با لشکری بسیار . ایشان بـه استقبال رفتند . غلبه در لشکرگاه افتاد .

از قضا جاسوس قزل ملك آنجا بود . بشنید . روی به راه نهاد. پیش قزل‌ملك آمد و احوال به شرح بگفت . قزل‌ملك چون بشنید دلتنگ شد . اندیشه می کرد. قطران از در بارگاه درآمد . خدمت کرد . قزل‌ملك [را] دید خشمناك . گفت ای پهلوان، مهران وزیر دیدی که چه کرد ؟ ما را بفریفت و بدست تیغ باز داد. قطران گفت ای شاهزاده، مهران دروغ نگفت، بدلیل آنکه سحرگاه زن وی با دو دختر رسیدند. پس نامه به‌دست وی داد. قزل‌ملك احوال معلوم کرد و بشنید که دختر به قلعۀ شاهـك اسـت . گفت

اکنون ما را تدبیر جنگ می‌باید کردن. بفرمود تا زن وزیر [را] با دختران در جائی نیکو فرود آوردند.

از آن جانب چون شیرویه و سنجر و سمور و سیاه گیل و کرمون با پنجهزار سوار به استقبال خورشیدشاه آمدند. چون چتر خورشیدشاه برسید جمله پیاده گشتند. خدمت کنان می آمدند و فرخ روز ایستاده، بیامدند و رکاب شاهزاده بوسه دادند و دست فرخ‌روز بوسه دادند. بارگاه خورشید شاه زدند. خورشید شاه پیاده گشت و به بالای تخت بر آمد. فرخ روز بالای سر وی ایستاده، همگنان به خدمت بایستادند. در وی نگاه می کردند. آن فر پادشاهی از وی می‌تافت. دعا می کردند و عذر می‌خواستند.

راوی اخبار گوید که سمك در میان لشکرگاه بود. غلبه دید. هر کس می‌گفت که خورشیدشاه می آید. سمك عجب داشت. بر آن جایگاه آمد و آن بارگاه دید و آن مردمان به خدمت ایستاده. خرم شد. در بارگاه رفت و خدمت کرد. خورشید شاه چون سمك را دید نیم قیام نمود و او را پیش خود بنشاند. سمك عیار گفت ای شاهزاده، چگونه افتاد که با این سپاه پیوستی؟ چون به سعادت آمدی؟ مه‌پری کجاست؟ شاهزاده زبان برگشاد و همهٔ احوال شرح داد.

سمك چون احوال مه‌پری و [به] قلعهٔ شاهك فرستادن بشنید آهی بکرد چنانکه همگان گفتند ای سمك، ترا چه رسید؟ سمك گفت ای شاهزاده، ازین بتر چه خواهی که مه‌پری [را] به صد غصه از دست مهران وزیر و قزل‌ملك بدر آوردم. بر دست پسردایهٔ جادو بازدادی. مقوقر پسر شروانه[۱] است و عاشق دختر شاه است و از بیم شاه زهره نداشت. اکنون شما بی‌رنج به‌وی سپردید [در] قلعه‌ای که بسختی آن در جهان کس ندیده است.

۱ ـ اصل: ننه‌مرانه

خورشید شاه چون بشنید دلتنگ شد. روی به ارغون کرد [که] این تو کردی. دختر ازین کار آگاه بود. می گفت مصلحت نیست. ما نشنفتیم. ارغون گفت ای شاهزاده، به یزدان دادار که آگاه نبودم من. الا این ساعت که سمك گفت.

سمك عیار گفت ای شاهزاده، بنده را دستوری ده تا چند روز بیاسایم که از آن وقت که به‌خدمت پیوستم آسایش ندیدم که آسایش آنگاه باشد که امن باشد. اکنون بحمدالله شاهزاده بر تخت نشسته است؛ و دیگر تماشای جنگ بکنم. آنگاه به اقبال تو مه‌پری را اگر بر اوج فلك است یا در تحت زمین، سمك او را به دست آورد، که من جان عزیز از بهر تو دارم.

شاهزاده خرم شد و بر وی آفرین کرد. گفت تو مرا برادری. دست در بازو کرد و ده دانه گوهر که از پدر یادگار داشت به وی بخشید. سمك زمین بوس کرد. گفت ای شاهزاده، کمینهٔ بندگان یکی کمتر منم و جان شیرین از برای تو دارم. این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب در آمد و جهان تاریك شد. خورشید شاه روی به آسایش نهاد و در خواب شدند تا روز روشن شد.

شاهزاده بفرمود تا ترتیب جنگ کردند. بانگ کوس و بوق بر آمد سواران در میان آهن و پولاد پنهان شدند [و] روی به میدان نهادند. از آن جانب قزل ملك چون آواز کوس بشنید بفرمود تا عزم میدان کردند. از هر دو جانب صف بر کشیدند. اول پیادگان روی به جنگ نهادند. از آن خورشیدشاه دوهزار پیاده، پیش‌رو ایشان سمك عیار؛ و از آن جانب مقدار سه‌هزار پیاده. در هم افتادند. مقدار دویست مرد از هر دو جانب به هلاك آمدند. نقیبان لشکر درآمدند؛ گفتند نوبت سواران است، شما بیاسائید. ایشان باز گشتند.

از جانب خورشید شاه فرخ روز اسب در میدان جهانید. بر اسبی

سوار گشته که از باد سبق برده بود، با آلات رزم آراسته. فرخ روز با جملهٔ سلیح ناورد کرد و مرد خواست. از لشکر قزل ملك سواری اسب در میدان جهانید نام وی شاهان ، براسبی سوار گشته با قوت پیل ، آراسته بـه زین [و] برگستوان . و شاهان خود را به چهارده پـاره سلیح آراسته ، بـرابـر فرخ روز آمد و بانگ بر وی زد که نسب از که داری ؟ بگوی تا اگر در خور من هستی نیك . و اگر نه باز گردم تا خورشیدشاه بیاید .

فرخ روز بانگ بر وی زد . گفت ای فرومایه ، ترا زهره باشد که نام خورشید شاه بری که او[1] چون شاه تو هزار پاسبان دارد. منم بندهٔ وی فرخ روز . بیاور تا از مردی چه داری ؟

این بگفت و به‌یکدیگر اندر آمدند. به نیزه بسیار بکوشیدند تـا نیزه در دست ایشان بشکست . دست بزدند و تیغها بر کشیدند . هر دو تمام بودند. به عاقبت فرخ روز او را تیغی زد و به‌دونیم کرد. خروش از لشکر خورشیدشاه بر آمد . زاری از لشکر قزل‌ملك بر آمد .

سواری دیگر در میدان‌آمد . بیفکند . دیگری بیامد . بیفکند؛ تا چهل مرد بیفکند . هیچ کس در میدان نمی‌رفت .

قزل ملك گفت هنوز اول روز است چنین جنگ می کنید؟ غیبه [و] سلیح من بیاورید که‌کار مرا افتاده است . پیاده گشت تا سلیح پوشد . قطران پهلوان‌خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، بنده برود. تا ما بندگان برجای باشیم شاهزاده [را] آسوده می‌باید بودن . این بگفت و اسب در میدان جهانید . خورشید شاه از قلب لشکر بدید که قطران سخت با سیاست درمیدان می آید. پهلوانان گفتند ای شاه ، فرخ‌روز [را] از میدان بازگردان که قطران [را] در روز مصاف با هزار مرد نهاده‌اند . خورشید شاه دلتنگ شد . گفت اگر او را باز گردانم لشکر ما دلشکسته شوند . ایشان گویند بترسید . اگر او

1 ــ اصل : او را

را بگذارم ترسم که رنجی به وی رسد .

سمك در پیش عنان خورشید شاه ایستاده بود . خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، بنده رها نکند که ایشان جنگ کنند. این بگفت و به تك خاست و پیش قطران باز آمد . گفت چون تو مردی که با بیست‌هزار مرد نهاده‌اند روا باشد که با کودکی برابری کنی، خاصه که چهل مرد افکنده باشد؟ اگر چه این معنی زیان ندارد اما با تو پسندیده نباشد . قطران گفت ای‌جوان ، نام تو چیست که خوش سخن می‌گوئی ؟ گفت ای پهلوان نام من سمك عیار است. قطران گفت ای جوانمرد، از بهر دل تو جنگ نکنم. این بگفتند و باز گشتند . طبل آسایش بزدند . هر دو سپاه روی به آسایش و آرام نهادند . همه بر فرخ روز آفرین می کردند .

چون فرود آمدند خورشید شاه بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و بدان مشغول شدند تا شب در آمد . طلایه بفرستادند . هر یکی سخن فرخ روز می‌گفت. گروهی می‌گفتند چون قطران نباشد. سمك عیار بالای سر وی ایستاده بود. گفت چندگوئید که قطران مردی عظیم است ؟ اگرشاه دستوری دهد من‌امشب قطران[را] بسته بیاورم . شغال بانگ برسمك زد. گفت چرا چیزی که نتوانی کردن می‌گوئی . سمك عیار گفت ای استاد ، به همت تو و به اقبال شاهزاده یزدان[1] عقل داده است مرا که آنچه‌گویم بتوانم. پهلوانان از گفتار وی خرم‌شدند . خورشیدشاه بر وی آفرین کرد. تا ساعتی بود . گفت امشب امیر طلایه کیست . گفتند سیاه‌گیل است . گفت[2] روا باشد . می‌بود تا شب در آمد .

سمك برخاست و کارد و کمند و آنچه بکار بایست برداشت ، بر کنار لشکر گاه آمد . سیاه‌گیل[را] دید پای از رکاب‌بدر آورده؛ کارد بر کشید و رکاب ببرید و با خود ببرد . سیاه گیل از خواب در آمد . پای در رکاب

۱ ـ اصل ، یزدان مرا .   ۲ ـ اصل : گفتند .

می‌نهاد ؛ نیافت . بریده دید . فروماند . دلتنگ می‌بود. با طلایه می‌گشت.
چون سمک به طلایهٔ قزل ملک رسید امیر طلایه قطور بود ، برادر قطران .

سمک درمیان لشکرگاه نظاره می کرد تا قزل‌ملک [را] دید بر تخت نشسته، و شراب می‌خورد. سمک نظاره می کرد تا قزل ملک بخفت. قطران از بارگاه بیرون آمد . بانگ بر پاسبانان زد که بیدار باشید که شاهزاده خفت . این بگفت و به خیمهٔ خود رفت . سمک نگاه می‌داشت تا بخفت .

سمک در پس خیمهٔ قطران رفت و میخ بر کند. خود را در خیمه افکند . نگاه کرد ، او را دید چند زنده پیلی خفته ، و اسبی خنگ بر در خیمه بداشته هم چند کوهی ، پالهَنگ بر دست رکاب دار بخواب . پای بر حلق وی نهاد تا بمرد و جامهٔ وی بیرون کرد و خود در پوشید، و به‌جای وی بنشست ، و اسب را چندان بمالید که رام کرد و با سمک انس گرفت . چون دانست که وقت کارست و قطران در خواب است سمک به بالین وی آمد،نگاه کرد، کوهی دید. گفت ای سمک، تو با این بسنده نباشی، اگر بیدار گردد و یك دست بر من زند مرا بکشد. ندانم که او را چگونه توانم بردن. این اندیشه می کرد. کمند از میان بگشاد و هر دو پای قطران ساکن ببست و برگوشهٔ تخت استوار ببست. به‌بالین وی آمد و دستهای وی به کمند بر گوشهٔ تخت بست . پس کارد برکشید و برسینهٔ قطران نشست .

قطران بیدارگشت. اگرچه مست بود خواست که بازنشیند . خود را بسته دید ، نتوانست . یکی را دید بر سینهٔ وی نشسته وکارد بر کشیده. قطران گفت تو کیستی. سمک گفت ای نادان، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمک عیار . اگر سخن گوئی ترا بکشم . قطران دم درکشید ، سمک عیار گوئی کرده بود از ادیم به روغن نرم کرده، در دهان وی نهاد و بازبست محکم، چنانکه سخن نتوانست‌گفت؛ و هر چهار دست و پای قطران به استادی در بست استوار . پس بالشی که در زیر وی نهاده بود بشکافت و خالی کرد و

قطران را در آن بالش افکند و در بست و به هزار جهد او را براسب افکند و خود نیز براسب نشست و آمد بر کنار لشکرگاه و روی به راه نهاد .

حق تعالی تقدیر کرد که اسب قطران ایغر بود. چون نزدیك طلایه رسید بوی مادیان یافت ، شیهه زد و سر کشی کردن گرفت . سمك جهد می کرد که اسب را بر جای بدارد یا از جانبی دیگر براند ، نمی‌توانست. طلایه را وقت بازگشتن بود . سمك چون دید از اسب پیاده گشت . گوی بود . قطران را در گو انداخت و خود به تك خاست و برفت .

چون طلایگان بازگشتند بر آواز شیهۀ اسب بر آن جانب رفتند . اسب قطران جنگی دیدند ایستاده . عجب داشتند . گفتند چه حالتست . بنگرید تا چه رسیده است که اسب این جایگاه ایستاده است . یکی گفت اسب چشم در آن گو گماشته است ، هرچه هست در آن جایگاه است . دوسه تن در آن گو رفتند . بالشی دیدند افتاده. گفتند دزدی چیزی داشت ، چون ما را بدید بینداخت و برفت. قومی گفتند پس این اسب از کجا آمد؟ مگر اسب[را] نیز بخواست بردن . چون خواستند که بالش برگیرند گران بود. بگشادند. قطران پهلوان را دیدند. فریاد برآوردند و از آن کار غمناك شدند . قطور در بالین برادر آمد و او را بگشاد . هیچ کس زهره نداشت که از وی باز پرسد که چگونه افتاد. قطران نیز نگفت. سوار گشت و به لشکرگاه آمد. قطران دلتنگ بود. روز دیگر بامداد بفرمود تا کوس حربی بزدند که من امروز کاری کنم با ایشان که تا جهان باشد از آن بازگویند .

ایشان برعزم پیکار ، ازین جانب سمك عیار به بارگاه آمد ، در آن ساعت خورشید شاه برتخت برآمده بود . سمك را دید . بپرسید . سمك عیار احوال رفته باز می گفت ، پهلوانان از خنده بی حال . سمك می گفت ای شاهزاده ، آن اسب کار من به زیان آورد . هر چند جهد کردم تا آن اسب [را] ازجانبی دیگر برانم نرفت، که لشکر به‌من رسیدند. اسبی شموس

بود . هیچ دشوارتر از آن نبود که آن اسب شیهه می‌زد . بیم بود که آن اسب را بکشم . پهلوانان به‌خنده افتاده بودند . پهلوانان گفتند ای سمک ، ما را به یاری می‌بایست خواندن تا آن اسب را گوش بگرفتمانی و بیاوردمانی .

این معنی می‌گفتند و می‌خندیدند که ناگاه رایت شب نگونسار شد و رایت روز برافراختند . عالم غمناك شده از جامهٔ سوکواری بیرون آمد و جامهٔ زربفت پوشید و به تخت ملك برآمد. خورشید جهان نمای به حق خدمت از گوشهٔ فلك رخ بنمود و خرامان به خدمت عالم آمد . کمر بسته بالای سر عالم بایستاد و شعاع خویش برعالم نثار کرد . چون شاه روز برتخت ملك برآمد فرمان داد تا جهانیان به خدمت پادشاه روند. چون عالم روز بر جهان شب مظفر گشت از لشکرگاه قزل‌ملك آواز کوس حربی برآمد . سپاه در حرکات آمدند . سی‌هزار سوار در مغز آهن نهان شدند و روی در میدان نهادند . سمك در پیش خورشید شاه ایستاده بود . گفت ای شاه ، بزودی عزم جنگ کردن قطران فرموده است، بدان کینهٔ دوش که او را نتوانستم آورد . دریغ می‌خوردم از آنچه آن شب با من کرده بود. خورشید شاه با دیگران به خنده در افتادند .

خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کنند. خورشید شاه سوار گشت وچترگوهرنگار بالای سر وی بر پای کردند . بیامد و در قلب لشکر بایستاد . آواز کوس حربی و دهل جنگ از هر دو لشکر برآمد وغلغل در جهان افتاد . و نقیبان ایستاده ، و صف سپاه راست می کردند که از لشکر قزل ملك ، قطران اسب در میدان جهانید و آن روز قطران براسبی زرده سوار گشته بود، دیولاخی ، وادی نوردی ، بیابان نورد ، دریا گذار ، کشتی نهاد ، چون کوه پاره‌ای ، گفتی خاك و باد و آب و آتش است .

شعر

اسبی چگونه اسبی ؟ اسبی بسان کوه

هرگز که دید کس به جهان کوه جانور

چون پیل مست وشیردژ آگاه تیزوتند

چون اژدها رونده‌به صحرا و کوه ودر

ما نور[؟] کرگ وزهرهٔ گرگ ونهیب ببر

در روز رزم خروشان جوابر نظر [؟]

هنگام[و]وقت جنگ چوباشد به‌خاوراو

ازیك نهیب هین جهداو [تا] به باختر

چنین اسبی آراسته به برگستوان زرد و زین زرکنده و لگام مزرّد به‌زر . و قطران از بالای همه خفتانی زرد پوشیده و خودی عادی از زر و گوهر نگار بر سر نهاده و دستارچهٔ زرد [بر] پای خود بسته ، و دو تیغ [یکی] حمایل کرده و یکی در زیر رکاب ، و کمری گوهرنگار بر میان بسته ، وگرد کمر تیر یازده مشتی آراسته ، و ساقین و ساعین[1] در افکنده ، و کمانی چاچی، خوارزمی کردار، دربازو کرده ، و کمندی ازخام گور بر فتراك بسته ، و عمودی گران سنگ در پیش کوههٔ زین فرو برده ، ونیزه‌ای زرد بر کردار ستونی، سرنیزه در دست گرفته و بن نیزه برزمین کشان کرده، نعره زنان و اشتلم کنان اسب می‌تاخت. اسبش سم برسنگ می‌زد وسنگ را سرمه می کرد. تا زمانی جولان کرد.

پس برابرقلب لشکرخورشید شاه آمد. آواز داد. گفت ای پهلوانان چرا باز مانده‌اید؟ کیست او را که پیمانهٔ عمر پرگشت یا بخت ازو در رمیده؟ گو در میدان آی تا ساعتی خود را بر آزمائیم.

قطران این سخن بگفت که از لشکرخورشید شاه سواری در میدان

۱ــ دراصل چنین است و شاید مخفف «ساعدین» .

رفت نام او سنجام ، براسبی ابلق بادپای سوار گشته ، ازفرق تا سم ستور در آهن غرق ، و هرچه پوشیده داشت سرخ بود. پیش قطران آمد و بانگ و نهیب بر وی زد . گفت ای پهلوان ، چیست این همه نعره و فریاد که می کنی؟ تنها به میدان آمده‌ای ، بیاور تا از مردی چه داری ؟ این بگفت . قطران به وی در آمد و نیزه براند تا بر سنجام زند که سنجام نیزهٔ وی بر نیزهٔ خود بگرفت. ساعتی به نیزه نبرد آزمودند، اگرچه سنجام پهلوان بود نه مرد قطران بود. زمانی با هم بگشتند ، تا قطران او را نیزه‌ای زد برسینه ، چنانکه از پشت سنجام بیرون شد. سنجام را بیفکند و نعره زد. گفت شادباش ، ای مردان ، اگر مردید در میدان آئید و هنر نمائید . کجا شد فرخ روز که یك روز در میدان آن همه مردی می‌نمود ؟ مردان چنین درمیدان می‌فرستید ؟

از تقدیر یزدان فرخ روز از درد شکم رنجور بود. خورشید شاه در فرخ روز نگاه می کرد. گفت ای برادر ، قطران ترا می‌خواند. فرخ روز گفت ای خداوند، این بنده رنجورست از درد شکم ، و نمی‌توانم حرکت کردن، و اگرنه او را نگذاشتمی که سخن گفتی. مرا معذور دار.

پس، از لشکر خورشید شاه مرد در میدان می‌رفت وقطران می‌افکند تا پنجاه مرد بیفکند ، هر یکی که می‌افکند نعره می زد و می گفت ای فرخ روز کجائی ؟ در میدان آی و حرب کردن بیاموز . فرخ روز اگرچه رنجور بود طعنهٔ زبان او را ناخوش می آمد. سلیح بر تن خود راست کرد و روی به میدان نهاد که پیش قطران رود. خورشید شاه گفت فرخ روز رنجور است. جنگ نتواند کردن . سمك گفت ای شاه، فارغ باش که بنده رها نکند که فرخ روز در میدان رود.

این بگفت و به تك خاست تا پیش ایشان رسید . گفت ای پهلوان قطران، چون دی رها نکردم که با وی جنگ کنی امروز رها نکنم که او با تو جنگ کند، که توخسته‌ای، که پیش‌از وی مرد افکنده‌ای. قطران درسمك

نگاه می کرد. گفت ای فرومایه ، تو بودی که مرا بر آن خواری بخواستی[1] بردن؟ و لیکن مگر نه این بوده است. ندانم تا شفقت وی از چیست؟ و اگر نه این بوده است ندانم که من وی از کجا بدست آورم . گفت ای جوان ، ترا این شفقت بر من چراست که رها نمی کنی که ما جنگ کنیم. سمك عیار گفت ای جوان ، مردی به پنجاه سال به مردی می‌رسد ، به یك ساعت برباد دادن شرط نیست. یکی آسوده و یکی کوفته ، ناچار [این] یکی زود برباد شود . چون هردو آسوده باشند زمانی هنرمندی نمایند ، شاید که [کار] به صلاح کنند تانقیبان ایشان را از هم بازگیرند. و دیگرخود دیرگاهست . بازگردید تا فردا ترتیب جنگ می‌سازید .

هردو را بازگردانید . طبل آسایش بزدند . هردو سپاه بازگشتند . چون فرود آمدند خورشیدشاه به‌تخت بر آمد. بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول شدند.

ازآن‌جانب قزل ملك به بارگاه آمد. پهلوانان را حاضر کرد . قطران را خلعت نیکو داد و آفرین کرد و به شراب خوردن بنشستند تا روز روشن رخت بربست، شب تیره روی بنمود . جهان سیاه و تیره شد . از هر دو جانب طلایه بیرون رفتند.

سمك عیار پیش خورشید شاه برپای بود و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده ، به اقبال تو امشب قطران را بسته بیاورم . این بگفت و روی به‌راه نهاد و می‌رفت تا از طلایه بگذشت. راه بی راه در پیش گرفت که ناگاه یکی را دید که روی به لشکرگاه ایشان نهاده بود . چون سمك را بدید ، گوی بود ، درآن گو رفت و به کمین بنشست.

سمك گفت درین کار تعبیه‌ای هست . این یکی همچون من می نماید که به لشکرگاه ما می‌رود . خود را بی‌خبر ساخت یعنی که من از وی خبر

۱ــ اصل : بخواست

ندارم ، به قضاحاجتی می‌روم . ناگـاه خود را برسر آن مرد افکند و او را بگرفت و کارد بر کشید تا او را بکشد. آن شخص گفت ای آزادمرد، تو کیستی و من چه کرده‌ام کـه مرا بخواهی کشت ؟ از من چه دیدی ؟ سمك عیار گفت ای فرومایه، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمك‌عیار شاگرد شغال پیل زور، خدمتگار خورشید شاه . راست بگوی که تو کیستی و از کجا می آئی و به کجا می روی ؟ اگر جان می‌خواهی سهل است. آن شخص گفت ای سمك ، سوگند خور که مرا به جان امان دهی و نیازاری تا راست‌بگویم . سمك عیارسوگند خورد که ترا نیازارم و بجان زینهار دهم ، اگر با من خیانت نکنی و راست بگوئی .

آن شخص گفت مرا نام آتشك است. خدمتگار قطرانم ، آمده‌ام تا ترا دست بسته پیش وی برم . سمك‌گفت [این‌دشمنی] از چه برخاست؟ تو از کجا ومن از کجا؟ ترا با من چه کینه در دل داری ؟ من با توچه بد کردم که تو مرا پیش قطران می‌بری ؟ ترا چه فایده بود ؟ آتشك گفت ای سمك عیار، و ای پهلوان زمانه ، دیروز در پیش قطران ایستاده بودم او را دلتنگ دیدم . گفتم ای پهلوان ، چرا دلتنگی؟ احوال تو با من بگفت که چون بودی و با او چه کردی و او را بخواستی بردن. اتفاق نیفتاد. سبب نگفت که چون بود، از بهر آنکه معلوم‌نبود. و از دست تو درپیش من بنالید. پس گفت ای آتشك، تو در شب روی و عیاری دستی داری ، توانی رفتن که سمك را دست‌بسته پیش من آری؟ من‌گفتم ای پهلوان، حاجتی‌دارم. اگرمراد من بر آوری سمك را دست بسته پیش تو آورم . قطران گفت حاجت توچیست ؟ من‌گفتم ای پهلوان جهان ، کسی هست از آن پادشاه ماچین که او را دلارام نام‌است. یك روز وی را بدیدم و بر وی عاشق شدم . او را بخواه از شاه و به زنی به من ده . قطران برخود گرفت که این‌کار بکند و دلارام را به زنی به من دهد ، و انگشتری به من داد تا چون ترا پیش وی برم از عهدهٔ کار من بیرون آید.

سمک عیار گفت ای آتشک ، با من عهد کن و سوگند خور که یار من باشی و هرچه بگویم بکنی ، و راز من نگاه داری ، و با کسی نگوئی و خیانت نیندیشی و نفرمائی و از قول من بیرون نیائی تا من دلارام بی‌رنجی در کنار تو کنم . و نیك دانی که ازدست من بهتر برخیزد که از دست‌قطران .

آتشك خرم شد و در دست و پای سمك افتاد. گفت بنده‌ام، توچه می‌فرمائی ؟ سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار و مهر و به نان ونمك مردان ، و به نصیحت جوانمردان که آتشك غدر نکند و خیانت نیندیشد و آن کند که سمك فرماید. و با دوست وی دوست باشد و با دشمن وی دشمن.

سمك او را درکنار گرفت و گفت تو مرا برادری. پس گفت ای برادر ، مرا دست باز بند و پالهنگ درگردن افکن و کشان می‌بر تا پیش قطران . چون قطران مرا ببیند گوید اورا گردن بزنید ، تو گوی ای پهلوان ، چه جای کشتن است؟ مردی چنین، بگذار تا فردا داری در میدان فروبریم و او را بردار کنیم تا علامتی باشد و جهانیان بدانندکه ما با سمك چه‌کردیم و با دیگران چه خواهیم کردن. قطران گوید کسی بایدکه او را نگاه دارد. تو مرا برخویشتن گیر و بگوی که من او را توانستم آوردن نگاه نیز توانم داشت . ازآنجا مرا به خیمهٔ خویش بر تا ازآنجا کار بسازیم چنانکه باید ساخت، و من دلارام درکنار تو کنم. هر دو با هم عهدکردند .

پس آتشك دست سمك باز پس بست و پالهنگ در گردن وی افکند و می‌آورد تا به لشکرگاه رسید . چون آتشك را دیدندکه یکی را پالهنگ درگردن کرده ، گفتند این کیست؟ آتشك می‌گفت با خرمی و نشاط که سمك است. هرکه این می‌شنید می‌گفت هول عیاری کرده است. اورا قفائی می‌زدند. چون چند سیلی بر وی زدند، سمك[1] سراسیمه شد. گفت ای

۱- اصل : سمك را

آتشك، رها مکن که مرا به سیلی بکشند. آتشك بانگ برایشان زد و همه را دور کرد و آمد به خیمهٔ قطران و در پیش وی خدمت کرد، پالهنگ در گردن و دست سمك کرده.

قطران گفت ای آتشك ، شیر آمدی یا روباه؟ آتشك گفت ای پهلوان ، به اقبال تو شیر آمدم و سمك را بسته آوردم . قطران نگاه کرد و سمك را دید . گفت ای فرومایه ، من ترا بهتر آوردم یا تو مرا بردی؟ که باشد که مرا به حیلت بربندد؟ زود او را گردن بزنید.

آتشك خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، چه جای این سخن است؟ خود هم برین باید ؟ یکی او را در دم[1] بکشد ؟ من کیستم ؟ من کاری کنم که کسی نداند ؟ فردا[2] در میدان داری بزنیم و او را بردار کنیم تا دیگران عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود. قطران گفت که او را نگاه که دارد ؟ آتشك گفت او را توانستم بستن و آوردن ، نگاه توانم داشتن . او را به من سپار که از بهر نام خود او را بجان نگاه دارم. قطران گفت تو دانی. آتشك دست سمك عیار بگرفت و به خیمهٔ خویش برد و دست وی بگشاد و بنشستند.

از آن [شب] قطران شراب نمی‌خورد از بیم سمك. چون او را بسته دید که به دست آتشك است گفت شراب آرید، تا برین شادی شراب خوریم، که مرا از قهر سمك شراب فرو نمی‌رفت، اکنون فارغ شدم. درحال شراب آوردند. قطران به شراب خوردن مشغول گشت وشراب بسیار برخود پیمود تا مست گشت و بخفت.

سمك و آتشك نگاه می‌داشتند تا قطران بخفت . سمك و آتشك هر دو برخاستند و به خیمهٔ قطران آمدند . قطران را دیدند بیهوش افتاده . سمك گفت ای آتشك او را چگونه بریم؟ آتشك گفت ای پهلوان تو دانی، من این کار ندانم. سمك اندیشه کرد و گفت ای برادر، هیچ مهدی به دست

۱- اصل : یکی آوردم او را بکشد ۲- اصل : تا فردا

توانی آوردن ؟ آتشک گفت ای پهلوان ، بر در خیمهٔ قطران دو مهد نهاده است و از آن مهران وزیر است که زن و دو دختر وی بدین جای فرستاده است . سمک آن بشنید و درگوش نیاورد و از خیمه بیرون آمد و آن دو مهد بدید . گفت ای آتشک ، دو استر بدست آور که تو این جایگاه گستاخی ، تا من ترتیب قطران می کنم.

آتشک به بارگاه رفت که استر آورد. سمک قطران را در مهد خوابانید و هرچه یافت از زرینه و سیمینه همه در مهد نهاد که درحال آتشک برسید و دو استر بیاورد و مهد بر استران نهاد . سمک گفت ای آتشک، سی[1] غلام را بخوان همه سلاح پوشیده و شمشیرها کشیده و پیرامون مهد فرو گیرند تا قطران را بدرقه باشند تا به لشکرگاه بریم . اگر غلامان پرسند که چه بوده‌است و چرا چنین می‌باید کرد ، بگوی پهلوان به من گفت چون من مست شوم مرا بر کنار لشکرگاه برید و غلامان مرا نگاه داری کنند ، تا اگر لشکر شبیخون آرند من درمیانه نباشم.

آتشک به خیمهٔ غلامان آمد. سی[1] غلام را بفرمود تا سلیح پوشیدند و تیغها برکشیدند و احوال بگفت که پهلوان چنین فرموده است . پس غلامان را بیاورد و پیرامون مهد بداشت و غلامان با هم می‌گفتند این چه حالتست . تا از لشکرگاه بیرون رفتند ، از دست راست طلایه بگذشتند ، غلامان غافل ، تا بر کنار لشکرگاه خورشید شاه آمدند.

سیاه‌گیل امیرطلایه بود . نگاه کرد . قومی دید[2] که می آمدند تیغها کشیده و مهدی درمیان گرفته و یکی دیگر زمام استران گرفته . سیاه‌گیل پیش ایشان بازآمد . نگاه کرد . سمک را دید آن زمام گرفته و جلباب[3] به روی مهد فروگذاشته و سی غلام پیرامون مهد. چون سیاه‌گیل را دید پیش آمد وخدمت کرد. گفت ای پهلوان ، قطران است که او را به اعزاز و اکرام تمام

۱ــ اصل : سه ۲ــ اصل : دیدند ۳ــ اصل : جلبات

در مهد خوابانیده‌ام و سی[1] غلام بدرقه کرده ، او را بداشته[2] ، تا سمک او را ببرد . اکنون شما غلامان بگیرید .

سیاه گیل بانگ برلشکر زد کـه این غلامان [را] بگیرید . لشکر پیرامون غلامان درآمدند وهمه را بگرفتند. سمک را گفتند این شخص دیگر کیست ؟ گفت او برادر منست . پس همچنان با مهد می‌آمدند تا به بارگـاه رسیدند و روز روشن شده بود و خورشید شاه به تخت برآمده.

سمک درآمد وخدمت کرد. شاه گفت ای پهلوان، دوش چون بودی؟ گفت دوش به اقبال شاه به خدمت قطران رفتم و قطران را با تمکینی تمام آوردم چنانکه پادشاهان را آورند، درمهد خوابانیده و غلامان [او] را بدرقه کرده . شاه گفت کجاست؟ . سمک بیرون رفت و همچنان استر با مهد به بارگاه‌آورد پیش تخت شاه ، و جلباب مهد برافکند. قطران برمثال زنده پیلی مست خفته .

پس احوال‌آوردن قطران کـه چگونه کرد با آتشك [و] او را کار چون افتاد همه شرح باز می‌داد و پهلوانان همه می‌خندیدند ازکار سمك و بر وی‌آفرین می کـردند . سمك درآمد و دو سبیل قطران بگـرفت و بکند . قطران از آن نهیب چشم بازکرد . دست به سبیل درمالید ، نگاه‌کرد تا چه بوده‌است که سمك او را قفائی زد چنانکه از جای برآمد از زخم قفا. چشم نیك بازکرد . نظر قطران برخورشید شاه افتاد . آن هیبت و سیاست و قاعده دید و فر پادشاهی . فرو ماند . با خود گفت من کجاام ؟ پس‌آواز داد و خدمتگاران [را] بخواند . سمك عیار گفت ای فرومایه ، خدمتگاران تو به خشم برفتند از بهرآنکه تو گردن مرا بخواستی زدن. من نیز برآن ستیزه که مرا قفا زدند ترا بیاوردم تا داد ایشان از تو بخواهم .

قطران نگاه‌کرد . سمك را دید با آتشك ایستاده ، گفت ای آتشك

۱ـ اصل : سه ۲ـ اصل : بداشته‌ام

این چه حالتست، و چه حیلت بود که کردید؟ آتشك گفت ای پهلوان، سمك ازین بتر بسیار کرده است، ناچار که تو اورا کشتن فرمائی ترا بیاورد، و برین راضی نباشد، برادر تو [را] نیز بیاورد تا پیش تو می‌باشد تا دل بد نکنی.

قطران سردرپیش‌افکند. خورشید شاه روی به ارغون کرد و شیرویه وسیاه‌گیل وسام وسمور و کرمون وسنجر[1] و دیگر پهلوانان. گفت من درمیان شما غریبم و احوال سود و زیان شما با شاه ماچین نمی‌دانم. اکنون قطران پهلوان راآوردند، اگر به مردی گر به مکر؛ اگرداشتنی است بدارید و اگر کشتنی است بکشید، و اگر بند می‌باید نهادن بنهید [و] دارید، و اگر باز می‌باید فرستادن بفرستید، و خلعت دهید. آنچه مصلحت است می‌کنید، شما دانید.

همگنان خدمت کردند وگفتند خدایگان را بقا باد، در همهٔ روزگار پیش از ما خراج ماچین به شهرچین دادندی، و مأمور امر ما بودندی. چون دوستی افتاد خراج ازمیان برداشتند. جهان آسوده بود. اکنون می‌بینیم که به‌جنگ آمده‌اند. روا نباشد که مردی چون قطران که پهلوان ماچین است در بند ما افتد از دست رها کنیم. ارغون بغرائی گفت ای شاه، قطران کوچك مردی نیست که او را فرو گذاریم. او را دو برادر هست یکی قطور و یکی سیلم. ناچار طلب‌کار برادرباشند. او را بند بر باید نهادن و دویست سوار با وی همراه کردن و به درهٔ بغرائی فرستادن و حجت گرفتن. تا موکل بر وی گمارند و او را نگاه دارند.

بازآمدیم به حدیث لشکر به درهٔ بغرائی فرستادن. بدان که از آن‌جانب چون از گردش گردون مهرهٔ سیمین در طشت زرین افتاد، عمود صبح برافراخته شد، مهر تابان سر از گریبان مشرق برآورد، سپاه روز به عالم درآمد و خیل شب منهزم شد. قزل ملك به تخت برآمد. امرای دولت در

۱ـ اصل: سنجر کرد

خدمت آمدند. ساعتی بود. قطران پهلوان نیامد. قزل ملك گفت چرا قطران نمی‌آید. بنگرید تا او را چه بوده‌است. خادمی بود استاد سرای قزل ملك و خاص بود و نام او کافور. آمد تا بر در خیمهٔ قطران. خدمتگاران را دید ایستاده و شقهٔ خیمه فرو گذاشته. گفت چرا پهلوان دیر به خدمت می‌آید؟ شاه ما را فرمود که برو بگوی که پهلوان قطران چرا جنگ نمی‌آراید؟ مگر هنوز خفته است؟ گفتند ای کافور، هنوز از خیمه بیرون نیامده است. کافور گفت یکی در روید و بگوئید که لالا کافور بندهٔ قزل‌ملك ایستاده است و ترا می‌خواند. ایشان گفتند ای لالا، تو گستاخ‌تری و به همه جایگاهی در توانی رفت. درخیمه رو و او را بگوی. کافور شقهٔ خیمه برداشت. درخیمه رفت. جامهٔ خواب دید افکنده و بالش نهاده و اسب خنگ ایستاده وقطران هیچ جای پدیدار نبود. فریاد [بر] داشت وگفت قطران درخیمه نیست.

خدمتگاران در خیمه دویدند. چون قطران را ندیدند خروش برآوردند. کافور بازگشت و پیش قزل‌ملك آمد و احوال بگفت. خدمتگاران قطران بیامدند و گفتند هرچه زرینه و سیمینه و فرش و افکندنی بود همه برده‌اند. دیگری بیامد کای شاه، آن مهد که دختر مهران وزیر دروی بود آن نیز ببرده‌اند. قزل ملك سر در پیش افکند و دلتنگ شد. جماعتی بیامدند و گفتند ای شاهزاده سی غلام پدیدار نیست. از ناگاه مردی آمد که دو استر مرکبی پدیدار نیست.

قزل ملك سر در پیش افکند. زمانی بود. با پهلوانان خود گفت که این چگونه بوده است؟ چهارپای و سیمینه و زرینه، چهارپای دزد بتواند بردن، پهلوانی چون قطران با سی غلام و مهد چگونه ببرند؟ مگر به جایگاهی رفته باشد؟ قطور برادر قطران با سی غلام خدمت کردند کای شاهزاده، پریشب او را برده بودند در بالشی افکنده. چون بنده از طلایه باز می‌گشت او را بر اسب خنگ بسته‌بودند. اسب کره‌دار بود و نمی‌رفت،

چون ما برسیدیم او را یله کردند و برفتند. ما او را به‌لشکرگاه باز آوردیم. این احوال با شاهزاده نگفتیم از بهردل قطران، تا او را خجالتی ازشاهزاده نباشد. ممکن است کـه او را برده‌اند. قزل ملك گفت او را با سی غلام چگونه توانند بردن؟ کدام پهلوان بوده است؟

جماعتی که دیده بودند که آتشك سمك را دست بسته پیش قطران می‌برد گفتند ای شاهزاده، مگر این کار سمك کرده است کـه دوش آتشك را دیدیم[1] کـه ریسمان در گردن سمك کرده بود و دست باز پس بسته و پیش قطران می برد، ما او را قفا می‌زدیم. آتشك رها نمی کرد. آن مرد کرده است.

ایشان درگفتار که جاسوس درآمد و خدمت کرد، گفت ای شاه، پهلوان قطران [را] در بارگـاه خورشید شاه دیدم با سی غلام اسیر بربسته. ایشان را دوش برده‌اند. سمك و آتشك با هم یار بوده‌اند وکار بترین آنست که آتشك عاصی گشته است و با سمك یکی‌شده است. ای شاه، بنده ایستاده بود تا آن ساعت که قطران را بند برنهادند و به‌درهٔ بغرائی فرستادند و غلامان هردو به یکی بخشیدند.

قزل ملك چون این سخن بشنید دلتنگ شد و پشت دست به دندان بکند وگفت این احوال در جهان چگونه باشد گفتن که پهلوانی چون قطران با سی غلام در یك شب از میان سی‌هزار سوار ببرند و هیچکس را خبر نباشد. پس روی به پهلوانان کرد و گفت چگونه می‌بینید؟ جنگ کنیم با ایشان یا نه وگر ایشان جنگ خواهند چه تدبیر سازیم؟ پهلوانان گفتند ای شاه، اگر قطران را ببردند بیش از یك مرد نبود. ما تا جان داریم حرب کنیم. قطور خدمت کرد وگفت ای شاهزاده، این کار مرا افتاده‌است. ازبهر برادربکوشم. یا سر بنهم یا برادر از بند بیرون‌آورم. شاه بر وی آفرین کرد

۱- اصل: دیدم

و بر همگان دعا گفت.

شاکر صاحب قلم گفت ای شاه ، تدبیر بهتر ازین باید کردن. چاره آنست که ما اینجا پیش سپاه نگاه می‌داریم و ازین بهتر گوش‌داری می کنیم و دفع جنگ می‌سازیم تا اگر جنگ می‌باید کردن به آهستگی بسر بریم. نامه به‌شاه فرستیم واحوال گذشته بگوئیم تا ما را مدد فرستد و تدبیرجنگ ازین بهتر کنیم.

قزل ملك گفت چنانکه دانی نامه نویس. ترا معلوم است ، همه در نامه یاد کن. شاکر درحال دوات و قلم خواست و نامه نوشت.

اول نام یزدان یاد کرد که: این نامه از من که قزل ملکم ، بندهٔ شاه جهان ارمنشاه ، خسرو جهان ، خداوند من ، پدر بزرگوار. بداند آن خداوند که چون ازخدمت شاه با لشکر بیرون رفتیم به نامهٔ مهران و به‌گفتار وی خویشتن را در دم اژدها افکندیم ، از بهرآنکه مگردختر فغفور بیابیم. طمع ما به طاعون بدل شده. احوال نه چنان بود که ما پنداشتیم و خواست ما را بود ، و نه چنان بود که ما را گفته بودند ، و کار برمراد برنیامد که خورشید شاه از بند بجست و دختر، فغفور به ما می‌فرستاد ، خورشید شاه به‌راه‌آمد و او را ببرد و به درهٔ بغرائی پناه‌گرفت پیش ارغون سرچوپان. وچون فغفورشاه‌آگاه شد خورشید شاه [را] خلعت فرستاد و لشکر داد و به دامادی برگزید و به جنگ ما فرستاد. اگرچه مه‌پری به دست وی نیست، از میانه به قلعهٔ شاهك فرستاده‌اند، و با این همه چون خورشید شاه برسید یك روز مصاف دادیم و خلقی بسیار از هر دو جانب کشته شدند و به عاقبت قطران پهلوان را به شب از لشکرگاه ببردند. مردی در میان ایشان است نام او سمك است. شب‌روی و عیاری که خورشید شاه را از بند رهانید وکارها می کند که در جهان کسی نکرده است و مهران وزیر بسیارجهد

کرد و می کند. و بر درستی گفتار خویش مال فراوان و زن و دختر پیش ما فرستاد. به هرچه توانستیم جهد کردیم. نه از دست مهران چیزی بر آمد و نه نیز ما کاری می‌توانیم کردن. اکنون ما این‌جایگاه فرومانده‌ایم ورسم ورسوم جنگ ومیدان‌داری نمی‌دانیم. اگرخواهی که دیدار فرزند باز بینی هرچند که زودتر لشکر فرستی و پهلوانی جنگ دان، کار دیده با رای وتمیز، با مددی بسیار، که سپاه ایشان را نهایتی نیست، و مردان مردانه، که یك مرد از ایشان بیرون می آمد و دو روز میدان داری می کرد و خلق بسیار بکشت و می گویند برادر خورشید شاه است نام او فرخ روز. اگر پدر بزرگوار درین تقصیر نماید ازین فرزند مادر و خواهر مرا سلام برسان. والسلام.

چون نامه تمام کرد، بر قزل ملك خواند. شاهزاده و پهلوانان بر وی آفرین کردند. مهر نامه نهاد. پس مردی راه دان بخواند و نامه به وی داد و گفت این نامه زود به ارمنشاه رسان و جمازه‌ای راه رو، کوه کوهان، آکنده ران، سرخ موی، بلند بالا، جاسوس رگ[1]، غرم تك، آهیخته چین[2]، فراخ چشم، راه دان، کم خوار، بسیار رو، و چنین شتری بر نامه‌بر دادند که نام او سامان بود. برنشست و روی به راه نهاد. چون باد خزان رفتن گرفت.

ازین جایگاه قزل ملك جنگ نمی‌خواست و خورشید شاه با پهلوانان گفت ایشان به جنگ بیرون نمی‌آیند. ممکن باشد که نامه به ارمنشاه فرستاده‌اند ومدد خواسته، ما را [باید] بیرون رفتن ومصاف‌خواستن. پهلوانان‌گفتند ای شاه، امروز شراب خوریم که ایشان از غم قطران مصاف نخواهند. خورشید شاه گفت چنین کنیم. به شراب خوردن مشغول گشتند تا آن روز بگذشت. شب درآمد. همگنان سر به آسایش نهادند و طلایگان

۱- شاید: جاموس رگ ۲- اصل: «حهن» و شاید: «جهین»

بیرون رفتند تا شب تیره به آخر آمد .

خورشید شاه به تخت بر آمد . پهلوانان به خدمت آمدند . هیچ کس از لشکر ماچین حرب نمی کردند . خورشید شاه بفرمود تا لشکر او روی به میدان نهادند . در حال آواز کوس حربی بر آمد . لشکر خاص و عام در مغز آهن پنهان شدند . پای به اسبان در آوردند [و] روی به میدان نهادند .

آن حال با قزل ملك باز گفتند . قزل ملك یکی را گفت برو ایشان را بگوی که ما را پاره‌ای ناخوش است. به جنگ نمی پردازیم تا وقت باشد . آن مرد بیامد ، برابر قلب خورشید شاه بایستاد ، وآواز داد که قزل ملك می‌فرماید که ما را پاره‌ای ناخوش است، یك دوروز مصاف نمی‌توانیم کردن . باشد که صحتی پدید آید . چون مرد این بگفت سپاه باز گشتند .

هم‌چنین هر دو روز که چون لشکر خورشید شاه جنگ خواستندی جواب دادندی که شاهزاده ناخوش است و دفع جنگ می کردند تا از آن جانب سامان به شهر ماچین رسید . خبر به شاه بردند که نامهٔ شاهزاده آورده‌اند ارمنشاه خرم شد و بفرمود تا سامان را پیش تخت آوردند . چون سامان در آمد ارمنشاه پیش از آنکه نامه را دید احوال فرزند پرسید . سامان گفت ای شاه ، به سلامت است و تندرست . پس نامه بیرون کرد و بوسه داد و پیش ارمنشاه بنهاد .

ارمنشاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد . شهران وزیر نامه بر گشاد و می خواند واحوال به ارمنشاه می گفت واحوال او می گردانید. احوال از بندجستن خورشید شاه و به جنگ آمدن و دو روز مصاف کردن و مردی نمودن فرخ روز همه شرح داد . ارمنشاه بگریست. و به چند جایگه از کار سمك باز گفته بودند که مهران وزیر در نامه نوشته بود و به قزل ملك فرستاده که همهٔ کارها از سمك ویرانست و قزل ملك در نامهٔ پدر نوشته بود

از آنچه معلوم کرده بود و خود دیده بود.

ارمنشاه پرسید که این سمك چگونه مردی است که از دست وی چنین کارها بر می‌خیزد و چون پهلوان قطران مردی با سی غلام می‌تواند بردن؟ کسانی که می‌دانستند گفتند ای شاه، مردی عیار پیشه است و هنوز کودك است و استادی دارد نام او شغال پیل زور. مردی و شب‌روی از وی آموخته است و چنان می‌نماید که به همهٔ هنرها از استاد درگذشته است تا بغایتی که دایهٔ جادو و فرزند مهران وزیر با شیرافکن پهلوان هر سه را کشت، و شغال پیل زور وعیاران وخورشید شاه و برادرش فرخ روز دربند بودند. ایشان را همه بیرون آورده است و کارهای عظیم می کند. ارمنشاه از سامان پرسید که تو خورشید شاه را دیده‌ای؟ گفت ای شاه، دیده‌ام. جوانی سخت پاکیزه و با شکوه است و فر پادشاهی دارد. اما درمیدان داری وی را ندیده‌ام. اما برادر وی فرخ روز [را] دیده‌ام، بغایت مردانه است.

ارمنشاه درحال بفرمود که سراپردهٔ من از شهر بیرون برید و جملهٔ سپاه خاص و عام از شهر بیرون آئید. ارمنشاه بیرون رفت و بارگاه ساخت تا امرای دولت حاضر آمدند و بر قاعدهٔ شاهان بنشست. روی به سپاه کرد. گفت ای سپاه و رعیت من، بدانید و آگاه باشید که تا بودم شما را بودم نیك. و همه وقت غم خوارگی شما کرده‌ام. اکنون واجبست غم خوارگی فرزند من کردن. خاصه کاری چنین پیش آمده است و فرزند من به کودکی و نادانی خود را در بلا افکند و به‌جنگ لشکرچین کمر بسته است. چنین نمی‌پنداشت. او را گمان بود که به دامادی می‌رود. اکنون کارش به جنگ افتاد. قزل‌ملك من کودکی است، و رسم و رسوم جنگ نمی‌داند که چون باید کردن، و دیگر پهلوانی چون قطران برده‌اند. کیست از میان شما که برین کار کمر بندد و برود و با فرزند من یار باشد و جواب خصم باز دهد و قطران پهلوان از بند بیرون آورد؟

از میان ایشان سیلم برپای خاست . گفت خدایگان را بقا باد، این کار مرا می‌باید کردن که برادرخویش‌را از بند بیرون آورم. ارمنشاه [پرسید] لشکر چند داری ؟ گفت پنج هزار سوار دارم . شاه بفرمود تا ساز و سلیح و نفقات ایشان و خلعت سیلم چنانکه بکار بود ترتیب کردند .

پهلوانی دیگر بر پای خاست نام او سمران . خدمت کرد و گفت ای شاه ، کمر خدمت بنده در بندد، با پنج هزار خدمتگاران که دارد و جان فدای شاهزاده کند . شاه آفرین کرد و خلعت فرمود و ساز[1] و سلیح داد .

پهلوانی بود نام او گیل[2]سوار. بر پای خاست و خدمت کرد. شاه او را آفرین کرد. گفت ای بزرگوار شاه ، ترا معلوم است که مرا با قطران بسیار خصومت افتاده است از بهر مردانگی بسیار با هم افکنده‌ایم و در نوروزها که پهلوانان با هم آزمایش کنند در میدان ، من و قطران با هم کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد . با هم بسند نیامدیم. و به هر وقتی گفتی من مردانه‌ترم و ازپس من خود را ستودی. اکنون در بند مانده است. من بروم و به مردی وی‌را از بند بیرون آورم تا دست من بالای دست او باشد. اول‌روز خواستم که در خدمت شاهزاده بروم . چون قطران با وی بود گفتم نباید که در میدان مکاشفه و مجادله افتد که اگر من قصد میدان کردمی او گفتی من بروم ناچار گفتاره بودی. روا نبودی در برابر دشمن باز دهم. ارمنشاه دانست که گیل سواری مردانه است . گفت سپاه چند داری ؟ گفت ای شاه بنده چهار هزار سوار دارد خریدهٔ خویش و شش‌هزار خدمتگار. ارمنشاه او را خلعت داد و برگ و ساز داد.

چون همه ترتیب کردند. سه پهلوان با بیست هزارسوار عزم رفتن کردند که در میان سخن و کارسازی سپاه ، شهران وزیر گفت ای دریغا ! این‌همه مرد می‌روند . مردی نیست که برود و جواب شغال و سمک بازدهد.

۱ـ اصل : و دستار ۲ـ اصل : کل

تقدیر ایزدی چنان بود که مردی بود در ماچین که اسفهسلار شهر بود چنانچه شغال در چین، و ارمنشاه او را بداشته بود و نام او کانون. جملهٔ شهر در حکم و فرمان او بودند و خدمتگاران بسیار داشت، اگرچه برطریق شغال می‌رفت درعیاری وجوانمردی، و اسفهسلار بود وخدمتگاری داشت نام او کافور. و او را از بهر آن خادم خوانده بودند به نام خادمان، چنان اسفید بود که برف، بدین سبب اسفیدی او را کافور خوانده بودند.

چون شهران وزیر این سخن شغال و سمك بگفت که کسی نیست که برود وجواب کار ایشان باز دهد. کانون با جماعت حاضربودند، وکافور سخت عیار و چالاك بود و مردانه و شاطر، روی به کانون کرد. گفت ای اسفهسالار و پهلوان، می‌بینی که آوازهٔ شغال و سمك چون در جهان افتاده است. ایشان کیستند و که باشند که نام ایشان بر زبان پادشاهان رود؟ از بهر آنکه دو سه کار از دست ایشان بر آمده است نام ایشان در جهان منتشر است. ایشان چه دانند که کسی نداند؟ [و بر] ما در مردی چه زیادت آیند[1]؟

کانون گفت چنین است که تو می‌گوئی. اما کار ما جداست. ایشان نام جوانمردان بر خود نهاده‌اند و در سرای جوانمردان می‌باشند و به شب روی و عیاری معروف گشته‌اند ازین سبب نام ایشان در جهان رفته است. ما در کارگزاری شاه مشغولیم. درکارها خود را بر نیاوریم ناچار کسی ما را نداند، اگر هزار چند ایشان هنر و مردی داریم. با این همه اکنون ترا می‌باید رفتن و شغال و سمك را دست بسته آوردن.

کافور گفت ای پهلوان هرچه سمك می کند به دلیری شغال و راه نمودن او می کند، اگر اسفهسلار با این بنده بیاید ببیند که سر ایشان چگونه بیاورم. کانون گفت خاموش تا ازین احوال کسی آگاه نشود. تا بگویم که

۱ ـ اصل: آید.

چه می‌باید کردن . این بگفتند و می‌بودند تا لشکر بیرون رفت و شاه به شهر باز آمد با خاص و عام که بودند .

چون شب در آمد و جهان تاریك شد کانون برخاست با کافور . بر در سرای شاه آمدند و در بزدند . دربان گفت کیست که درین نیم شب در سرای شاه می‌زند؟ کانون گفت شاه را خبر کنید که کانون ایستاده است . دربان با پرده دار بگفت و پرده داران با خادمان بگفتند . خادمی بود استاد سرای خاص ، نام او عنبر . به حجرهٔ شاه آمد . ارمنشاه هنوز نشسته بود که خادم خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، کانون اسفهسلار بر در سرای ایستاده است و بار می‌خواهد . مگر سخنی دارد . شاه گفت او را درآورید که درین نیم شب چه کار دارد؟

در سرای بگشادند و کانون در حجره رفت و پیش ارمنشاه خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای بزرگوار شاه ، دانی که بنده درین نیم شب به چه کار آمده‌ام؟ از بهر آنکه می‌شنوم آوازهٔ شغال پیل زور و سمك عیار ، که آوازهٔ ایشان در جهان افتاده است . از بهر آنکه مگر دو سه کار کرده‌اند ، پندارند که در جهان مرد نیست که کار بهتر از ایشان داند . دیروز شهران وزیر گفت که ما را مرد نیست که برود و جواب کار ایشان باز دهد. بنده نخواست که آن احوال کسی داند . آمدم تا شاه مرا دستوری دهد تا به اقبال شاه بروم و سر شغال پیل زور و سمك و خورشید شاه که پادشاه ایشانست بیاورم که ایشان در جهان خود که باشند که با تو پنجه افکنند .

ارمنشاه گفت ای کانون ، اگر تو این کار بکنی سر تو به حشمت از فلك بگذرانم و در همهٔ ولایت فرمان تو روانه کنم و ترا نایب خود گردانم . این بگفت و انگشتری به وی داد و گفت ای کانون جهد کن که خورشیدشاه را زنده بیاوری که پادشاهزاده است و فرزند پادشاهان روا نباشد که بکشند ، خاصه کسی که فرزند دارد قصد کشتن فرزندکسان نکند . من

می‌دانم که بر دل پدر وی چه می‌باشد که فرزند من سه ماه کمابیش است که رفته است و راه نزدیك است، و می‌دانم که کجاست و خبر هر روز به من می‌رسد. یزدان داند که در دل من چه می‌باشد، خاصه بر دل مرزبانشاه که راه دور [است] و ممکن باشد که دو سه سال است تا از پیش پدر آمده است و احوال وی نمی‌داند که در چه کارست و اگر او را خبری برده باشند که در بند است نعوذبالله که در دل وی چه رنجها باشد. من دانم که در دل مرزبانشاه از فراق فرزند چیست. درد دل پدران از مهر فرزندان هم پدران دانند. مصراع «بردرد کسی رسد که دردی دارد». زنهار او را میازار و زنده پیش من آور.

این بگفت و کانون خدمت کرد و گفت فرمان بردارم. از پیش ارمنشاه بیرون آمد و هردو بر پی لشکر می‌رفتند. اما با لشکر نمی‌آمیختند تا کس از احوال ایشان آگه نشود، لشکر ماچین روی به راه نهادند و کانون و کافور با ایشان.

بازآمدیم به حدیث لشکرگاه و چگونگی آن. چنین گوید مؤلف اخبار که از آن جانب چون قزل ملك نامه به پدر نوشت و در جنگ در بست. خورشید شاه جنگ می‌خواست. ایشان دفع می کردند تا از [اندازهٔ] کار بگذشت. خورشید شاه یك روز به جنگ بیرون آمد. قزل ملك گفت چه تدبیر کنم؟ از حد بگذشت. بیش ازین دفع نتوان کرد.

شاکر صاحب قلم گفت ای شاهزاده، یك چاره دانم. ما را یکی پیش خورشید شاه باید فرستاد و گفتن که ما سر جنگ نداریم. نامه به ارمنشاه نوشته‌ایم تا جواب آید. و نیز ارمنشاه قطران پهلوان را برین کار فرستاده بود. اکنون چون قطران در میان نیست ما دستوری جنگ نداریم. جواب نامه برسد. اگر دستور باشد مصاف کنیم و اگر نه باز گردیم.

قزل ملك [گفت] نیك تدبیری کردی، تا لشکر برسد ما جنگ

بکنیم . پس گفت کرا فرستیم که سخن تواند گفتن . شاکر گفت قطور را بفرستیم کـه سخن تواند گفتن . قطور را حاضر کردند و احوال بگفتند . قطور گفت فرمان بردارم . قطور به راه افتاد تا بر کنار لشکرگاه برسید . خبر به خورشیدشاه بردند که قطور برادر قطران آمده است .

خورشیدشاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و خورشیدشاه بر بالای تخت بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و امرای دولت پرستارفش بایستادند و از هر دو جانب اسپهبدان و پهلوانان بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و فرخ روز بالای سر خورشیدشاه بایستاد ، تیغ حمایل کـرده و عمودی گران بر گردن نهاده ، و بر بالای تخت بر دست راست شاهزاده ایستاده . ارغون پهلوان و شغال پیل زور نشسته بودند ، و بر دست چپ شاه سمور پهلوان که خویش فغفور بود و شیرویه و سیاه‌گیل و سام و سنجر ، و دورویه غلامان صف کشیده از پیش تخت برکنار بارگاه .

شاه بفرمود تا قطور را درآوردند . حاجبان و سرهنگان بیامدند و از کنار لشکرگاه عنان اسب قطور گرفتند تا قطور پیاده شد . آن ساز و ترتیب و قاعدهٔ پادشاهی بدید . او را خوش آمد. به بارگاه آمد ، چشم بر خورشیدشاه افکند . آن فر پادشاهی دید و هیبت و سیاست . عجب داشت . خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد .

شاه اشارت کـرد تا او را بر کرسی زرین نشاندند . در حال شراب داران درآمدنـد و جلاب آوردنـد و در دادند . بعد از آن خوان بیفکندند و از هرگونه نان و طعام بیاوردند و چون از نان خوردن فارغ شدند . مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز سماع برآوردند . ساقیان شراب در دادند .

قطور پهلوان بر پای ایستاد و خدمت کـرد . گفت خدایگان را بقا باد ، بنده پیغامی آورده است بگزارد پیش از آنکه زبان از گفتار فرو

ماند و عقل شوریده شود که شراب راه خرد در بندد . چون راه خرد بسته شد سخن نتوان گفت . بنده می‌نماید که شاهزاده قزل ملك پیغام چنان داده است که برین جایگاه ما را نه براختیار بود آمدن . چنین بود ، برآمد . و دیگر قطران[1] پهلوان برین کار میان بسته داشت وجنگ او می کرد . اکنون چون قطران در بند شاهزاده افتاد ما جنگ نتوانیم کردن ، که نفرموده‌اند . پیغام به شاه فرستاده‌ایم تا چه فرماید . اگر جنگ فرماید جنگ کنیم ، چنانکه شاه ما را بفرماید بسر بریم و اگرنه باز گردیم از بهر آنکه تا شاه بیش ازین رنجه نشود ، و جنگ نخواهد که ما جنگ نخواهیم کرد ، تا پیغام شاه برسد .

خورشید شاه گفت روا باشد . مدد خواسته‌اند . جنگ آن روز کنیم که رای شما باشد . بفرمود تا قطور پهلوان را خلعت دادند و باز گردانیدند . چون قطور بازگشت سمك خدمت کرد و گفت ای شاه ، از مکر ایشان غافل مباش که ایشان حیلت می‌سازند از آنکه مدد خواسته‌اند. جنگ نمی کنند تا ما[2] غافل باشیم و تاختن آورند . و ازین بسیار کرده‌اند. اگر توانی از بهر جان خویش وغم خوارگی سپاه شراب خوردن در باقی کن تا آن روز که این کارها روشن شود که بنده نیز کاری دارد . به قلعهٔ شاهك خواهم رفتن که کار مه پری بنگرم که احوال به‌چه رسیده است .

خورشید شاه گفت چنین کنیم . بفرمود تا در لشکر منادی کردند که هیچکس شراب نخورد تا شاه فرماید ، برین قرار می‌بودند و شراب نمی‌خوردند . از آن جانب قطور از پیش خورشید شاه بازگشت و احوال با قزل‌ملك باز گفت و آسوده بنشستند .

ما آمدیم به‌حدیث مه‌پری و قلعهٔ شاهك . چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار که چون مه‌پری [را] به‌قلعهٔ شاهك بردند در آن ساعت سمك با خورشید شاه

۱ـ اصل : قطور ۲ـ اصل : مارا

گفت شراب مخورید ، روی به ارغون کرد و گفت ای پهلوان تو درین کار احتیاطی می کن و غافل مباش که ایشان جوان و کارنادیده . نباید که دشمن مکری کند . و انگشتری ارغون خواست و گفت انگشتری که مهر و نشان تو بر آنست به من ده که کاری دارم. ارغون انگشتری خویش به سمك داد.

سمك دست آتشك گرفت و از بارگاه بیرون آمد . گفت ای آتشك ، نخست بـرویم و کار مه‌پری تمام کنیم . دل ازو فارغ گردانیم و آنگاه با تو به ولایت ماچین آیم و دلارام را در کنار تو کنم . آتشك خرم شد . گفت روا باشد . هر دو روی به راه نهادند تا به درهٔ بغرائی رسیدند ، پیش موکلان قطران . گفتند ارغون می‌فرماید که در نگاه‌داشتن قطران غافل مباشید نباید که از بند بجهد و عاری باشد . پس آن جای بگذاشتند تا به زیر قلعه رسیدند . شب تاریك بود . گفت ای آتشك ، ما را می‌باید بودن تا روز روشن شود که به‌شب بر بالای قلعه نشاید رفتن . می‌بودند تا روز روشن شد .

سمك در گرد قلعه برگشت ، کوهی دید که خدای عزوجل آفریده بود از کوهها جدا افتاده ، برمثال خایهٔ مرغ مدور ، سر به‌عیوق بر کشیده ، و یك راه باریك چنانکه یك سوار بیش بر آنجا نتوانستی گذشتن . سمك فروماند . گفت اگـر لشکر عالم به زیر این قلعه آیند هیچ بدست ندارند . قلعه‌ای چنین در جهان نیست . سمك ایستاده ، و در آن قلعه نگاه می کرد . انگشت در دهان بمانده بود. قلعه‌ای می‌دید که با فلك راز می‌گفت و از دور با فلك مناظره می کرد . چنانکه در صفت او شاعر این بیتها گوید :

شعر

چه قلعه‌ای که چنان کس نگفته است خبر
چه باره‌ای که چنان کس نداده است نشان

به زیر سایهٔ او در همیشه چرخ فلك
به زیر پایهٔ او در همیشه بوم گران
درو گزند نیارد فلك به صد نیرنگ
درو گذار نیابد بصر به صد دستان
به بامش اندر بی چاره ننگرد[۱] گردون
به زیرش اندر بی‌باره نگذرد[۲] شیطان
میان او نتواند خزید دیو نژند
فراز او نتواند وزید[۳] باد خزان
به محکمی چو کف[۴] مرد زفت بی‌فرهنگ
به تیرگی چو دل مرد غمر (؟) بی ایمان

سمك عیار چون قلعه بدید گفت ای آتشك ، مگر ستونی از آسمانست ؟ ما را برین قلعه می‌باید رفت . پس هر دو روی به قلعه نهادند . تا پیش درگاه[۵] شدند . دیده‌بان از بالای قلعه دوتن دید . فریاد برآورد که کیستید ؟ سمك آواز داد که آشناست . تا بردر قلعه رسیدند . سمك نگاه کرد ، جفتی درآهنین دید آویخته و درگاه قلعه به‌آهن و قلع محکم کرده . اگراستادان آهنگرخواستندی که به ده‌روز آن‌درگاه بکنند نتوانستندی کندن .

سمك عجب داشت . آواز برداد که پهلوان قلعه مقوقر را بگوئید که از پیش ارغون سرچوپان دو قاصد آمده‌اند و احوالی دارند که با کوتوال بگویند . دربان قلعه با سرهنگان بگفت[۶] تا با مقوقر باز گفتند که دو مرد ایستاده‌اند و می گویند که از پیش ارغون آمده‌ایم و احوال داریم . مقوقر گفت بنگرید تا کیستند و به چه کار آمده‌اند و چه نشان دارند . حاجبی آمد از بالای قلعه . گفت کوتوال مقوقر می‌فرماید که به چه کار

۱- اصل : سالش امد سحاه ۲- اصل : ممکرد ۳- اصل : خزید
۴- اصل : گفت ۵- اصل : درکار ۶- اصل : بگفتند

آمده‌اید و چه نشان دارید ؟ سمک گفت انگشتری ارغون داریم و به مهمی آمده‌ایم . بگوی که سمک و آتشک‌اند . مرد بازگشت و احوال با مقوقر بگفت .

مقوقر چون نام سمک و آتشک شنید فرو ماند . سر در پیش افکند و دلتنگ شد و دلتنگی مقوقر از آن بود کـه مه پری بر بالای قلعه بود . چنانکه پیش ازین گفتیم که پسر دایهٔ مه پری بود شروانه ، و در کودکی مه پری را دیده بود و عاشق گشته بود و با شروانه مادر گفته بود . مادرش او را گفته بود که مه پری دختر شاه است و تو مجهول زاده‌ای . او را به تو ندهد که ترا پدر پیدا نیست . و این سخن دایه از بهر آن گفت که فساد بر تن خود بسیار کردی ، و هر کرا که دیدی به دوست گرفتی و هر فرزندی که آوردی پدر او را ندانستی کـه کیست . ازین سبب ندانست که مقوقر فرزند کیست . پدر او را نشناخت . اما گفته بود کای بی‌پدر ، صبر کن که من رائی زده‌ام و پادشاهزادگـان به خواستاری دختر می‌آورم و ایشان را به مسئله سرو سخن [گوی] می‌پرسم و در بند می کنم . و چون دانم کـه هیچکس به طلب دختر نمی‌آیند مسئلهٔ سرو سخن‌گوی با تو بگویم تا تو دختر [را] خواستار باشی و مسئله بگوئی ، ناچار شاه دختر به تو دهد و دفع نتوان کرد . بدین سخن فرزند را آسوده می‌داشت تا او را کوتوالی قلعهٔ شاهک دادند و بفرستادند [و در] قلعه امید می‌داشت که هر وقتی دایه پیش او رفتی و او را بدیدی و دلخوشی دادی ، و گفتی نزدیک رسید . پس چون حال چنان افتاد مقوقر هنوز آگاه نبود که او را بکشتند .

پس چون مه پری را به قلعه آوردند پیش مقوقر ، در جمال دختر نگرید . آن روی و موی و بالا و چهرهٔ مه پری بدید . عشق کهن بر وی تازه گشت و سراسیمه شد که دختر بیش از آن جمال داشت که مقوقر دیده بود . پس در آن قلعه شه‌دری بود . دختر شاه با دو کنیزک و لالاصالح را

در آن شه در فرستاد. دختر شاه گفت هیچ کس دیگر نخواهم که پیش ما بیاید، الا لالاصالح، هر هفته بیاید و آنچه بکارست بیاورد. چون کار ساخته شد دختر در شه‌در می‌بود. خبر به شهر چین[1] بردند که دختر به قلعه بردند تا روح افزای مطرب و کنیزکی دیگر نام او ارغوان[2]، استاد سرای دختر بود. وکنیزکی دیگر نام او الغو، خزینه دار دختر بود، بعد از یك هفته آمدند پیش مه پری.

چون روح افزای و آن کنیزکان برسیدند از آمدن ایشان مه پری بغایت خرم شد اگرچه برای نا دیدن خورشید شاه غمناك بود. و آن شه در چنان بود که اگر به بالای آن رفتندی صد فرسنگ زیادت از هرجانب پیدا بود. اگر بمثل هرچه بگذشتی پدیدار بودی. مه پری آنجا بود. الغو را فرمود که توبسیارخدمت کرده‌ای و می کنی اکنون بایدکه همه روز به بالای این شه‌در می‌باشی و نگاه داری می کنی تا اگر کسی پیدا گردد ما را خبردهی. ما را ازتو این خدمت تمام است. الغوگفت فرمان بردارم. برین بایستاد. مه پری با روح افزای شب و روز به شراب خوردن مشغول بودند و هرچه بکار بایستی لالاصالح پیش مقوقر رفتی و بخواستی. مقوقر گفتی فرمان بردارم.

روزی مقوقر با لالا گفت از چه سبب بود که مادر من با دختر نیامده است؟ لالا ندانست که‌نمی‌باید گفتن. گفت‌ای پهلوان، ترا بقاباد که مادر ترا بکشتند. مقوقر آهی بکرد و از جای برآمد. گفت او را که‌کشت و از بهر چه؟ لالا گفت او را سمك عیار بکشت. مقوقر گفت به چه سبب؟ لالا از اول کار آمدن خورشید شاه تا آن ساعت که ایشان به قلعه آمدند همه پیش مقوقر بازگفت. مقوقر چون احوال کشتن مادر و آن همه احوال که افتاده بود بشنید از بهر مادر بگریست و زاری کرد. پس لالا را آنچه

۱- اصل: به مه‌پری ۲- اصل: ارغون

بایست بفرمود تا بدادند . لالا بازگشت .

مقوقر به تعزیت بنشست و با خود اندیشه کرد کـه یزدان کار من راست برآورد . چون مـادر من از میـانه برفت بی‌آنچه مه پری را به من فرستاد ، و مرا مقصود مه پری بود [که] بر دست من افتاد . او را در قلعه می‌دارم تا رام شود . پس او را به خود باز گیرم و قلعه به حصار کنم . لشکر روی زمین هیچ با من بدست ندارند و با سمك و شغال و خورشید شاه کاری کنم که تا جهان باشد از آن باز گویند . این ساز با خود داده بود .

پس چون لالا از پیش مقوقر بازآمد دلتنگ بود . دخترشاه پرسید لالا را که این دلتنگی از بهر چیست . لالا از آنچه با مقوقر گفته بود سر به سر با دختر بازگفت. دختر فرو ماند .گفت ای ناجوانمرد ، مگرعقل از تو برفت و دیوانه گشتی . کسی چنین کند کـه ما را در قلعه‌ای عظیم در بلا افکندی ، تا چگونه از قلعه رهائی یابیم از دست این حرامزاده . لالا گفت ای ملکه ، ندانستم . خطا بود . دختر گفت ای لالا ، زنهار تا خود را نگاه داری و با دانش با وی باش .

این سخن گفته بودند . پس یك روز لالا پیش مقوقر شد از بهر غذا ، بفرمود تا خلعتی نیکو بیاوردند و پیش خادم بنهادند و بدره‌ای هزار دینار . لالا خدمت کرد . با خود گفت چیزی می‌باشد که مقوقر مرا خلعت می‌دهد . پس مقوقر گفت ای لالا تو دانی مادرم کـه رفت و بر تو حقها دارد و برتو واجب غم خوارگی کردن . احوال‌من دانی که من‌از کودکی باز بر مه پری عاشقم و از بهر دل شاه خواستاری نمی کردم که مادرم رها نمی کرد . اکنون[1] چون مادرم رفت و دختر پیش من آمد ، یزدان او را به من فرستاد ، هیچ ممکن باشد که او را از دل من آگاهی دهی و احوال من با وی بگوئی تا با من یکی باشد و ما درین قلعه می‌باشیم که اگر جملهٔ عالم

۱- اکنون که

[را] لشکر گیرد با ما هیچ بدست ندارند و ما روزگاری می گذرانیم ، که نعمت بسیار از هر جنس درین قلعه هست . و از هرگونه سخن با لالا بگفت .

لالا گفت ای پهلوان ، بنده را زهرهٔ آن نباشد که پیش دختر شاه این سخن بگویم یا به زبان آورم که مرا بی‌جان کند و من نمی‌خواهم که بعد از چندین سال که خدمت کرده‌ام و نام نیکو به دست آورده‌ام به بد نامی هلاك شوم . تدبیری دیگر ساز که این کار نه کار منست. این بگفت و برخاست و برفت .

مقوقر چون آن احوال دوری از خادم بدید با خود گفت مرا این نبایست گفت . اکنون طریقی دیگر باید نهادن . اما ازین جانب چون لالا پیش دختر آمد و آنچه بکار بایست بیاورد از آن احوال هیچ نگفت و می‌بود تا آن ساعت که سمك و آتشك به در قلعه آمدند . مقوقر دلتنگ شد ، با خود گفت چه تدبیر سازم و اگر در نگشایم غدر کرده باشم هنوز کار دختر ندیده‌ام که چون خواهد بودن و در پادشاه عاصی شدن بی‌حرمتی باشد . پس [گفت] بیش از دو تن نیستند . ایشان را به بالا آورم و سر از تن جدا کنم . اگر دختر شاه گوید که چرا چنین کردی گویم به عوض خون مادرم کردم .

این اندیشه در دل گرفته بود . بفرمود تا در قلعه بگشودند و ایشان را بر بالا آوردند . [سمك] پای در قلعه نهاد . گفت ای آتشك ، به توفیق یزدان و به اقبال شاهزاده قلعه گرفتم . آتشك آفرین کرد . هردو به سرای مقوقر آمدند . خدمتگاران ایشان را بر در سرای بداشتند و با مقوقر بگفتند . مقوقر بفرمود تا ایشان را در آوردند . بیامدند و خدمت کردند .

مقوقر ایشان را بنشاند ، و احوالها پرسید از خورشید شاه و ارغون . سمك عیار گفت دو روز مصاف کردند و قطران پهلوان گرفتار

آمد و به درهٔ بغرائی در بند کردند. مقوقر گفت قطران پهلوان که از آن ارمنشاه بود؟ سمک گفت بلی. مقوقر گفت کدام پهلوان بود که او را بتوانست گرفتن؟ سمک گفت اگر بگویم که من کردم و من او را بیاوردم او را از من سهمی در دل آید. گفت ای پهلوان، خورشید شاه در میدان شد و پنجاه مرد بیفکند. عاقبت قطران آمد. با خورشید شاه زمانی بگردید. خورشید شاه او را بیفکند و بربست و بیاورد.

مقوقر چون بشنید از کردار خورشید شاه بهراسید. گفت شادباش، می‌نماید که خورشید شاه پهلوانی عظیم است. پس گفت ای سمک، به چه کار آمده‌ای؟ سمک زبان برگشاد و احوال چنین گفت: ای کوتوال مرا ارغون بغرائی فرستاد از بهر آنکه تا پهلوان مقوقر به حضور من قلعه را احتیاط کند و ذخیره‌ای چند تازه کند و آب دانها نگاه دارد. و دیگر فرموده است که از دره بغرائی بیست هزار خروار غله به قلعه آورند از بهر آنکه دو لشکر چنین روی در روی آورده‌اند. اگر کار از گونهٔ دیگر باشد درهٔ بغرائی و قلعه پناه گیریم، و اگر ظفر باشد احتیاط کردن زیانی ندارد. اکنون مرا بدین مهم فرستادند و انگشتری به نشان آوردم. این بگفت و انگشتری بیرون کرد و به مقوقر داد.

چون مقوقر انگشتری دید خدمت کرد و سخن وی باور داشت. انگشتری برگرفت و بوسه داد و گفت فرمان بردارم. در حال بفرمود تا نقیب قلعه بیامد و کلید خانها[ی] قلعه بیاورد که ذخیره در آن بود. بیاورد و به وی داد. گفت اکنون با[1] سمک برو، در جملهٔ قلعه بگرد و همهٔ ذخیره‌ها را به وی نمای و آب دانها و خرمنها به وی نمای. هرچه می‌باید کردن می کنید. مقوقر با خود گفت ایشان را مشغول دارم تا ایمن باشند و آنگاه بینم که با ایشان چه می‌باید کردن. نقیب قلعه با سمک و آتشك

۱- اصل: ای

می گردیدند و مقصود سمک آن بود که همهٔ جایها ببیند و طریق جنگ جای به دست آورد و بداند که مه پری کجاست.

نقیب قلعه را نام ناک بود. سمک و آتشک با ناک در قلعه می گشتند تا به زیر شه‌در آمدند. آواز روح افزای به گوش سمک رسید که سماع می کرد. عجب داشت که پیش وی چگونه آمده است. گفت ای مادر، حرام است که بی من شراب می‌خوری. آواز سمک به گوش روح افزای رسید. از جای بر آمد، پیش مه پری خدمت کرد. گفت ای ملکه، آواز آشنا می‌آید. در حال سر از دریچه بیرون کرد. سمک را دید. گفت ای ملکه، مژده خواهم که سمک عیار آمده است. دختر شاه از پنجره نگاه کرد. سمک را دید با دو تن که می‌رفتند. خرم شد. لالاصالح را گفت بر قفای سمک برو و قوام او برگیر تا کجا می‌رود.

لالاصالح از سرای بیرون آمد. در قفای سمک عیار برفت. چون پاره‌ای راه برفت سمک نگاه کرد، لالاصالح را دید که از قفای او می آمد. بدانست که به طلب او می‌رود. روی به نقیب قلعه کرد و گفت ای پهلوان ناک، امروز بس که گردیدیم. ما را جایگاهی فرود آور تا بیاسائیم که به تعجیل رفته‌ایم. تاباقی فردا می‌نگریم، چنانکه باید بسازیم. ناک ایشان را به حجره آورد و بنشاند و خود بازگشت. سمک و آتشک در آن حجره بیاسودند. لالاصالح بر قوام ایستاده بود. چون دید که نقیب قلعه برفت به حجره در آمد پیش سمک، خدمت کرد.

سمک برخاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و از هر احوال پرسید. گفت ای لالا، ندانستی که خود را درین قلعه نمی بایست افکندن و به دست دشمن دادن. یزدان مرا یاری داد. تا بدین مقام برآمدم باشد که شما را به چاره از دست ایشان برهانیم. پس گفت ای لالا، بگو تا بدین قلعه که آمدی مقوقر هیچ سخن با تو گفت از بهر

مه پری؟ و هیچ پیغامی به دست دیگری فرستاد . یا در نفقات هیچ زیادت کرد و به سلام دختر شاه آمد؟

لالاصالح گفت ای پهلوان ، یك روز بیش نیامد ، من ندانستم و احوالها از اول کار تا به آخر با وی بگفتم . پس از جهت مادر زمانی بگریست و گفت مادرم [را] سمك عیار کشت ؟ من گفتم بلی ، سر بجنبانید و بعد از دو روز چون پیش وی رفتم مرا خلعت داد و بدره‌ای هزار دینار پیش من بنهاد و راز دل خویش با من بگفت .

لالاصالح هرچه مقوقر گفته بود و آنچه جواب داده بود جمله با سمك بازگفت . چون این حالها از لالا بشنید سر در پیش افکند . پس گفت این کار دیگر گونه است . گفت ای لالا ، تو این احوال با مه‌پری گفتی. لالا گفت نه .

سمك عیار گفت اکنون برخیز و پیش مه پری رو و او را از من سلام برسان و بگو که من جان بر کف دست نهاده‌ام و آمدم . باید که پیغام پیش مقوقر فرستی و بگوئی کای پهلوان ، می‌دانی که من و تو شیر از یك پستان خورده‌ایم و از کودکی باز با هم بوده‌ایم . دل به‌تو دادم و در عشق تو بودم و از بیم دایه سخن نمی‌توانستم گفتن ، تا سمك آمد و دایه را کشت. عجب غمناك شدم ، هیچ نتوانستم کرد. به عاقبت خواست که مرا به‌خورشید شاه دهد. من به هزار چاره خود را از دست ایشان برهانیدم و بدین قلعه آمدم . سبب ، عشق تو بود و اگرنه من برین قلعه چه کار داشتمی و کرا زهره بودی که مرا به قلعه آوردی . هم آمدن من از برای تو بود . او را به عشقی فریفته کن . پس بگوی که شنیدم که سمك با دیگری به قلعه آمده است که او را آتشك می‌گویند . هم عیار پیشه است . شك نکنم که از برای کار من آمده‌اند و من خود از دست ایشان بگریخته‌ام . باید که سر ایشان از تن جدا کنی چنانکه کسی آگاه نگردد و بعد ازین هیچ کس در قلعه نگذارد.

چون ازیشان فارغ شوی پیش من آی که با تو سخنی دارم. تا بگویم که چه می باید کردن.

آتشك گوش کرده بود و این سخنها می‌شنید. گفت شادباش ای برادر، این چه سخن است که تومی‌گوئی. مارا درهلاك خواهی افکندن. سمك عیار بخندید. گفت ای آتشك، عظیم غم جان می‌خوری!

لالا صالح برخاست و پیش مه‌پری آمد و آنچه سمك گفته بود همه با مه‌پری بازگفت و آنچه مقوقر پیش از آن با لالا صالح گفته بود همه شرح داد. مه‌پری فروماند. پس روح افزای گفت احوال ما می‌بینی که چگونه افتاده است با مقوقر؟ شکر یزدانست که سمك عیار آمده است و ما را اینجایگه در دست وی نگذارد. اما این سخن ها که سمك عیار می‌گوید سخن دیوانگانست.

روح افزای گفت ای ملکه، تو در احوال سمك ندانی. او در عقل و دانش و رای و تدبیر بیش از آنست که بتوان گفتن، از جملهٔ رایهای او یکی این بود که خورشید شاه [را] بر آن زینت پیش تو آورده بودم. ودیگر آن کارها ساخت، و ترا از قزل ملك بازرهانید. مگر، آن روز که ترا به قلعه می آوردند حاضر نبود واگرنه رها نکردی. در همه کار او بهتر داند. چنان کن که او فرماید که آخر برین کار به قلعه بر آمده است که همهٔ لشکر روی زمین این قلعه نتوانند گرفتن.

مه‌پری گفت ای لالا، پیش مقوقر رو و آنچه سمك عیار گفته‌است بگوی، که من هیچ نمی‌دانم که این احوال چگونه خواهد بودن، تو دانی با سمك. لالا خدمت کرد وگفت ای ملکه، من دانم که سخن چون باید گفتن. آنچه او گفته است بهتر از آن بگویم. اما کار ندانم ساخت.

پس روی به راه نهاد و پیش مقوقر آمد و خدمت کرد و دعاگفت. پس گفت ای پهلوان، پاره‌ای شکر و نبات می باید که ملکه می‌خواهد.

مقوقر گفت ای لالا ، ترا خندان می‌بینم. لالا خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، درکار تو بازمانده‌ام . اول ملکه از تو گله می کند و سلام می‌رساند و می گوید که هرگز بی‌وفاتر از تو ندیده‌ام . چندین مدت که من برین قلعه آمدم یك روز ازمن یاد نکردی ، و پیش من نیامدی و مرا نپرسیدی . دانم که مرا دوست نداری و ازین مرا یاد نمی کنی . مرا دوستی تو برجانست . کودك بودم که مرا مهر تو در دل افتاد . اگرنه از بهر وصال تو بودی بدین قلعه نیامدمی . مقصود دیدار تو بود و به حیلت بسیار خود را درین قلعه افکندم . در تو مهری نبینم .

مقوقر گفت ای لالا ، مگر آنچه با تو گفتم نگفتی ؟ لالا گفت ای پهلوان ، مرا زهرهٔ آن نباشد که ازین معنی با وی بگفتمی یا چیزی به زبان راندمی . اما دوش نشسته بودم . مه پری پای در کنار من نهاده بود و می‌مالیدم . روح‌افزای مطرب سماع می کرد ، مه‌پری نفسی سرد برآورد ، گفتم ای ملکه ، ترا چه رسیده است که چنین نفس سرد برمی‌آوری . گفت ای لالا ، ازین بتر چه باشد که مقوقر با من می کند ؟ از بهر وی با خان و مان و پادشاهی و ناز و نعمت ترك بگفتم ، و خود را بر سر کوه افکندم تا باشد که به وصال او بیاسایم و مراد حاصل کنم . اکنون مقوقر از من یاد نمی‌آورد . چون این سخن بگفت من وقت فرصت نگاه داشته بودم گفتم ای ملکه‌گناه مقوقر نیست . جرم از من بنده بوده است که او با من گفت و من با تو نگفتم . پس آنچه‌گفته بودی به‌وجهی جمیل پیش وی بگفتم و خرم و شادمانه شد و شادی کرد و مرا گفت چرا پیش ازین با من نگفتی ؟ پس گفت ای لالا ، شنیدم که آتشك و سمك به قلعه آمده‌اند . باید که بامداد پیش مقوقر روی و او را از من سلام برسان و بگوی که سمك مادر ترا کشته است و قصد کار من دارد که از تو جدا کند ، باید که هردو را هلاك کنی چنانکه کسی آگاه نشود و بعد ازین هیچکس را به قلعه مگذار ، اگر همه

فغفور پدر من باشد . تا من و تو روزگار با هم به سر بريم .

مقوقر از گفتار لالا خرم شد . جان و دل وی در نشاط آمد . گفت ای لالا ، چگونه سازيم كـه ايشان را بكشيم و كسی نداند . لالا گفت ای پهلوان ، من ندانم . پيش دختر شاه روم تا مگر او چاره داند و بگويد . مقوقر گفت نيكو گفتی . پيش مه پری رو و سلام من برسان و بگوی كـه ايشان را چگونه قهر كنم كه رای تو بلند ترست و تو بهتر دانی .

مقوقر اين سخن می گفت و كار وصال دخترشاه می جست وروزگار بر وی می‌خنديد . لالاصالح بازگشت و پيش سمك عيار آمد و آنچه گفته بود و شنيده باز می گفت .

سمك عيـار گفت لالا ، پيش مه پری رو و بگوی آنچه گفتی و شنيدی ؛ و بگوی كه سمك عيار می گويد كـه پيغام به مقوقر فرست كـه مهمانی بساز و مردمان قلعه ، خاص و عام حاضر كن . و سمك و آتشك را حاضر گردان و در پيش مردمان قلعه ايشان را خلعت فرمای تا مردمان قلعه ببينند . پس ايشان را مست گردان . چون ايشان بجای خواب روند هردو را سر از تن جدا كن و سر ايشان به من فرست و تنهای ايشان از قلعه به زير انداز . چون مردم قلعه ايشان را نبينند پندارند كه رفتند . آنگاه تو به شه‌در درآی پيش مه پری .

لالاصالح چون بشنيد از كار و گفتار سمك عجب داشت كه خود را در هلاك می‌انداخت . آتشك ترسان و لرزان می‌گفت آيا چه حالتست و درين كار چه ديده است ؟ لالا برخاست و پيش مه‌پری آمد و همهٔ احوال چنانكه رفته بود باز گفت .

مه پری چون بشنيد از بهر سمك غمناك شد و گفت سمك ديوانه شده است . مرا در بلا خواهد افكندن و خود را به باد خواهد دادن . يزدان داند كه چه رای و تدبير است كه ساخته است . هيچ عاقل اين كار كند ؟

روح‌افزای گفت ای ملکه ، ترا گفتم که سمک کارها کند که در وهم کس نیاید . تو چنانکه او می‌فرماید می کن . پس دختر گفت ای لالاصالح ، پیش مقوقر رو و چنانکه سمک گفته است بگوی .

لالاصالح پیش مقوقر آمد و چنانکه سمک عیار گفته بود باز گفت. مقوقر گفت شادباش ای دختر شاه ، نیکو رای نهاده‌است . گفت ای لالا ، مه‌پری را از من سلام برسان و عذرخواه که تقصیر خدمت رفت که به جان و دل در خدمت بودم . لالاصالح خدمت کرد و بازگشت .

مقوقر در حال نقیب قلعه ، ناك پهلوان را بخواند و گفت مردمان قلعه [را] حاضر گردان که سخنی دارم . خدمتگاران ترتیب همی ساختند . و نقیب قلعه مردمان را حاضر گردانید . پس ناك پهلوان را بفرستاد و سمك و آتشك [را] حاضر گردانید . ناك پهلوان بیامد پیش سمك ، و خدمت کرد و گفت پهلوان مقوقر ترا می‌خواند تا احوال دختر باز داند و ترتیب قلعه بسازد . سمك گفت فرمانبردارم ، تو به سعادت بازگرد که پاره‌ای رنجورم تا جلابی خورم و به خدمت آیم . پهلوان ناك بازگشت .

سمك عیار با آتشك گفت برخیز تا پیش مقوقر رویم که مهمانیست و ساعتی شراب خوریم . آتشك بهراسید . گفت ای سمك ، من هرگز این کار نکنم . نیکو مهمانیست . دیوانه‌ام که خویشتن را پیش مقوقر می‌افکنم تا مرا بکشد ؟ خاصه که تو او را آموخته‌ای که چون می‌باید کشت . اگر تو می‌روی برو . سمك گفت ای آتشك ، بدین زهره که داری عیاری می کنی ! دل فارغ دار که به یزدان که من کارچنان ساخته‌ام که مقوقر با هر که در قلعه باشد چنان بکشیم که جهانیان عبرت گیرند . آتشك گفت ای سمك ، تو خواهی رفت من نخواهم رفت . اکنون برخیز و برو تا ایشان را بکشی . آنگاه من بیایم و هرچه فرمائی بکنم ، سمك عیار گفت ای آتشك ، شاد باش که بسیار رنج برده‌ای تا این عیاری آموخته‌ای برخیز تا برویم .

آتشك گفت نمی‌آیم که ما را شراب دهند و مست کنند و هلاك کنند. مکن ای سمك، بر هلاك من و آن خود مکوش.

سمك عيار بخنديد و گفت اکنون کار از دست رفت. اگو نرويم ما را هلاك کنند. کسی هست که به فرياد ما رسد؟ ناچار ما را ببايد رفتن و اگر از آن می‌ترسی که ترا شراب دهند من رها نکنم. هرچه نصيب تو باشد من بازخورم و مست نگردم که من هزار بار با عياران گرو بسته‌ام و همه را مست کرده‌ام و من مست نگشته‌ام. آتشك عجب داشت. گفت ای سمك در گريبان ريزی؟

سمك عيار گفت ای آتشك من شيرخواره بودم و سهلان‌بن فيروز ابن رامين شراب می‌خورد و پدر من شراب دار وی بود. يك روز در کنار وی بودم و پدر من شراب از حوض بر می گرفت و در خنب می کرد. پدر من [را] با مادر خصومتی بود. پدرم مادرم را بزد. من از کنار مادر در حوض افتادم. چون مادر و پدر مرا از حوض بدر آوردند مبلغی شراب در شکم من رفته بود. پس مرا سرزير بياويختند تا شراب از شکم من بيرون آمد. پس علتی در من پيدا شد و رنجور شدم و طبيبان گفتند تا به حد بلوغ رسد اگر خواهيد بهتر شود هرچه به خورد وی دهند شراب در آن کنند. پس مادر هرچه به خورد من دادی شراب در آن می کردی، تا هفت ساله شدم که پدرم از دنيا برفت. مادر مرا تيمار می‌داشت. بعد از دو سال مادرم فرمان يافت. مرا کسی نبود که تيمار داشتی کند. هرچه می ديدم می‌خوردم. پس خود را به خدمت شغال پيل زور افکندم. شغال مرا به فرزندی قبول کرد که سخت چالاك بودم. پس از آن علتی بر من پيدا شد. بهر يك چندی مرا درد شکم بگيرد چنانکه يك هفته بی‌طاقت شوم، و فرياد می کنم، تا آن وقت که يزدان سهل کند. اين همه احوال از بهر آن گفتم تا دانی که شراب توانم خوردن و مست نشوم که شراب غذای من

گشته است.

پس دست در میان کرد و مقدار بیست درم داروی بیهوشانه بر آورد، اگر یك درم سنگ درشراب افکندی و به‌خورد صد مرد دادی همه بیفتادندی. پنج درم سنگ با آتشك داد [وگفت] چون توانی وقت آنکه من اشارت کنم در میان شراب اندازی، و نظاره کن اول در آن شراب افکن که به‌دست مقوقر خواهی دادن، تا من کار دیگران بسازم.

آتشك گفت ای پهلوان، مرا ساقی خواهی کردن؟ نه کار منست توخود می کن. اگر خواهی ساقی باش از بهرخدای مرا در تهلکه مینداز. سمك عیار گفت ای آتشك تو خود هیچ کار ندانی. آتشك گفت این کار نه کار منست. بیش ازین مگوی. هرچه باید کردن خود می کن.

سمك برخاست و دشنه برگرفت و به میان استوار کرد چنانکه پیدا نبود. چون به سرای مقوقر آمدند سلام کردند. مقوقر پیش ایشان برخاست و هر که حاضر بودند جمله برخاستند. مقوقر بفرمود تا ایشان را بالای همه بنشاندند. بفرمود تا دو دست خلعت آوردند، پیش از آنکه طعام خورند، و به سمك و آتشك دادند و خلعتها زیبا پسندیده بود. سمك گفت این جمله درخور خورشید شاه است. گفت ای آتشك، من این جامه به خورشید شاه دادم که سزاوار اوست، آتشك گفت من به فرخ روز دهم که ایشان هردو یکی‌اند. در حال جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و نان بخوردند.

بعد از آن مجلس بزم بیاراستند. مقوقر گفت ای پهلوان سمك، ذخیره‌ها دیدی؟ من خطی نوشتم که ده هزار خروار غله که ارغون فرموده است تا بر بالای قلعه آورند. سمك خدمت کرد و گفت منتظر می‌بودیم که پهلوان بفرماید تا فردا برویم. مقوقر گفت چنین کنیم. امروز شراب خوریم و فردا بر آن کار مشغول شویم.

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند . هر کسی از خود دوستگانی به سمك می‌دادند و سمك می‌خورد . هر که دوستگانی به آتشك می‌داد سمك گفتی که او آتشك طاقت شراب نمی آرد . به‌من دهید . سمك همه [را] خشنود می کرد . تا همه در شراب خوردن خوش گشتند و هنوز اثر شراب خوردن در سمك پیدا نبود ، مقوقر با خود گفت این همه شراب که این مرد می‌خورد به‌کجا می‌رود ؟ درحال سمك برخاست و قدح شراب در دست‌گرفت و پیش مقوقر آمد و خدمت کرد و ترنجی زرین پیش مقوقر نهاده بود . برگرفت و بوسه داد ، باز پیش مقوقر بنهاد و گفت دوستگانی تو داری .

مقوقر گفت آیا چه محنت است ؟ کم از ده من یا بیست من اگر باز خورد یا به من دهد کجا طاقت این دارم ؟ اما ممکن باشد که بتواند خوردن . در حال بازخورد و به دست آتشك داد که شراب درکن . اشارت کرد که بیهوشانه در افکن . مقوقر درو باز مانده بود که چگونه این شرابها به یکدم می‌خورد . آتشك قدح شراب در دست ، بر دست سمك داد ، بیهوشانه پاره‌ای در صراحی افکنده. سمك عیار قدح شراب از دست آتشك بستد و بدانکه آتشك افکنده بود قانع نیامد . قدری دیگر از پس گوش خود بیرون آورد و چنان نمود که موی در پس گوش می‌نهد . بیهوشانه در میان انگشتان آورد و در قدح افکند . پیش مقوقر بایستاد و او را دعا گفت و بستود . پس‌گفت ای پهلوان بسیار مردمی و نیك محضری و نیکو سیرتی با ما نمودی ، و احوال تو می‌شنیدم که نام نیکی تو می گفتند . می‌خواستم که به خدمت آیم . اتفاق صحبت خدمت نیفتاد تا بدین غایت . چون اتفاق خدمت افتاد و این کار پیش آمد من درخواست کردم به‌نیت آنکه به خدمت تو آیم و ترا ببینم و خدمت تو از جان و دل بکنم و شرف حضور دست‌بوس تو دریابم . و چون به خدمت آمدم ترا بیش

از آن می بینم که شنیدم .

ازین معنی می گفت و مقوقر را می‌ستود تا دارو در قدح شراب گداخته شد . پس قدح شراب بوسه داد و به دست مقوقر داد . گفت ای سمک ، چون توانم خوردن به یك دم ، که به ده دم هم نتوانم خوردن . سمك عیار خدمت کرد و گفت ای پهلوان از آن تو است . اگر خواهی به یك دم باز خور و اگر خواهی به ده دم .

مقوقر با خود گفت که این بی‌نام و ننگی باشد . جهد کنم که به یك دم باز خورم یا به دو دم . این بگفت و به دم درکشید و مقدار یك من و نیم باز خورد . بخار شراب و دارو در دماغ مقوقر افتاد . سراسیمه گشت و بیهوش ، قدح از دست بیفتاد .

سمك عیار گفت ازین فارغ گشتم . آتشك چون آن دست‌برد سمك بدید گفت الحمدلله . نگاه کرد ، مردمان شراب می‌خوردند و هیچ آگاه نبودند که مقوقر مکری ساخته است که سمك را بکشد . پس سمك عیار گفت ای جوانمردان ، پهلوانی چون مقوقر طاقت دو من شراب نداشت . همگنان خدمت کردند و به شراب خوردن مشغول شدند هر کس که از آن صراحی می‌خورد می‌افتاد و بیهوش می گشت . سمك ایستاده بود و آتشك و ناك نقیب قلعه [نشسته][1] .

سمك چون دید که همه بیهوش بیفتادند درجست و ناك نقیب قلعه [را] بگرفت و بیفکند و بربست . پس هر که افتاده بودند سمك عیار و آتشك سر ایشان می‌بریدند . پس روی به ناك کرد و گفت بگوی تا درین قلعه چند مرد و زناند و فرزند ایشان چند باشد تا ترا به جان زینهار دهم و این قلعه به تو ارزانی دارم . ناك نقیب گفت صد و سی مرداند . سمك با آتشك آن کشتگان بشمردند ، صد و هفت بودند . سمك گفت ای نـاك ،

۱ــ اصل : ناك نقیب قلعه را بگرفت

بیست و سه‌تن دیگر کجااند؟ اینجا بودند؟ گفت بلی . سمک گفت ای ناك، ایشان را طلب کن و اگرنه ترا هلاك کنم و در قلعه بگردم و ایشان را نیز بکشم . ناك گفت با ما بیائید تا [به] سرای ایشان رویم و هرجای که باشد وا نمایم .

ناك در پیش ایستاد و سمك و آتشك با وی می‌گشتند . . .[1] و کسی دیگر نبود . سمك عیار گفت ای ناك ، دروغ می‌گوئی . سیزده مرد دیگر بگوی تا کجااند و برجان خود زنهار مخور[2] . ناك نقیب گفت ای سمك یك جایگاه دیگر گمان می‌برم . مگر ز آن‌جایگه نرفته باشند . ناك پیش ایستاد و می‌رفت . ایشان [را] آن‌جایگاه آورد . سوراخی دید برمثال غاری . گفت این‌جایگه باشند ، طلب کنید . سمك عیار آن‌جایگه رفت . سیزده مرد دیگر دید خفته و جمله مست بودند و رفتن ایشان بر آن جایگه چنان بود که دیده بودند که سمك درسرای مقوقر آن قوم را کشت . بگریخته بودند و آنجا شده .

سمك عیار هر سیزده را سر ببرید وز آنجا بدر آمد . سمك گفت راست بگوی تا در قلعه هیچکس مانده است یا نه ؟ نقیب گفت دربان قلعه مانده است و پاسبان مانده‌است . در حال بیامدند و ایشان را نیز بکشتند . پاسبان خواست که فریاد کند ، او را نیز از بالای قلعه به زیرانداختند .

چون ازجمله فارغ شدند بیامدند و هرچه زنان و فرزندان و کودکان بودند در قلعه همه را جمع کردند و از قلعه بیرون کردند . چون از زنان و کودکان فارغ شدند سمك عیار گفت ناك را خلعتی باید دادن که بسیار مردی کرده است و قلعه به وی ارزانی داریم . آتشك گفت تو دانی آنچه می‌باید ساختن می‌ساز .

سمك عیار ناك را گفت چه گوئی ؟ قلعه داری توانی کردن ؟ ناك

۱ــ اینجا شاید چند سطر که مشتمل بر شرح کشتن ده مرد است افتاده باشد .

۲ ــ اصل : زنهار خور .

خرم شد. پنداشت که راست می‌گوید. گفت ای پهلوان چرا ندانم؟ خدمتگار و فرمانبردارم. سمک عیار دست ناك بگرفت و او را بر کنار قلعه آورد و خلعتی زیبا به وی داد و او را از قلعه به زیر انداخت.

چون از همه فارغ شدند روی به شه‌در درنهادند. سمک پیش مه‌پری رفت و خدمت کرد. مه‌پری برخاست و سمک [را] در کنار گرفت. گفت شادباش ای مرد مردانه و ای عیار زمانه، و ای چالاك پیشهٔ جهان، مردی و جوانمردی ترا مسلم است. سمک عیار گفت به اقبال خورشید شاه و سعادت تو این کارها راست برآمد. پس روی به لالا صالح کرد و گفت کوتوال قلعهٔ شاهك اکنون توباش که قلعه به تو ارزانی داشتم. بیدار و هشیارباش اگر چه قلعه محکم است و استوار، تا مرا نبینی و نشان درست نباشد در قلعه مگشای، تا من بروم که ازبهر خورشید شاه دل مشغولم و هیچ پروای چیزی ندارم.

مه‌پری و روح افزای و ارغوان و صنوبر و لالاصالح هر پنج را در قلعه رها کرد. پس آن دو خلعت برگرفت و با آتشك پای به‌اسبان درآوردند و از قلعه بیرون‌آمدند و روی به راه نهادند. لالا صالح در قلعه استوار در بست و می‌بودند، چهار زن و خادمی.

ازین جانب سمک عیار با آتشك به لشکرگاه آمدند. شب درآمده بود. سمک عیار از راه به بارگاه آمد. خورشید شاه را دید که با پهلوانان به شراب خوردن مشغول بود و مدتی بود تا شراب نخورده بود. چون سمک در بارگاه شد پیش خورشید شاه خدمت کرد.

شاه چون سمک [را] دید بر پای خاست [و] دیگران بر پای خاستند. شاهزاده او را در کنار گرفت. خرم شد. بر وی آفرین کرد. گفت ای شاهزاده قول چنان بود که شراب نخوری. خورشید شاه گفت امروز خوردیم. گفت ای پهلوان سمک، چه کردی؟ سمک گفت ای شاه،

به اقبال تو به قلعهٔ شاهك رفتم و مقوقر کوتوال قلعه [را] کشتم با هر که در قلعه بود مرد ، و زنان و فرزندان ایشان از قلعه بیرون کردم و کوتوالی قلعه به لالا صالح دادم . احوال از اول کار تا به آخر هرچه رفته بود جمله پیش خورشید شاه باز گفت . پس آن دو خلعت که آورده بودند پیش خورشید شاه بنهاد . زمانی شراب خوردند و هر سخنی می گفتند تا پهلوانان پراکنده شدند و روی به آسایش نهادند .

شاه با فرخ روز و سمك و آتشك در بارگاه بخفتند و شغال در خیمهٔ دیگر جداگانه پیش عیاران بودی . پس چون روز روشن شد خورشید شاه به تخت برآمد و آن خلعت در پوشید . پهلوانان به خدمت آمدند و امرای دولت به شراب خوردن مشغول گشتند . سمك احوال خویش باز گفت و آنچه با آتشك گفته بود از بهر مهمانی مقوقر که او را می‌فرستاد و می‌گفت که نه کار منست . پهلوانان خنده می کردند .

ناگاه غلبه و آشوب در لشکرگاه افتاد . پنداشتی که صد هزار کوس حربی فرو کوفتند . خورشید شاه گفت چه بوده است ؟ گفتند ای شاه . دشمن [را] مدد آمده است . پس شاه گفت که ایشان [را از] این جنگ ناکردن مقصود آن بود که مدد ایشان برسد. ما را ازین اندیشه نیست. چون جنگ خواهند کردن دانم که با ایشان جنگ می‌باید کردن .

این سخن می گفتند و می‌بودند که ناگاه مردی از در درآمد که او از جملهٔ خدمتگاران خورشید شاه بود که با وی از حلب آمده بود. نام وی سورهٔ حلبی بود و در آن شب که ایشان در کوچهٔ سنگین بودند با ایشان بود و در عیاری و راه‌روی سخت چالاك بود و بسیاری در جهان‌گردیده ، و رسوم هرشهری دانسته. و خودرا به هر گونه برآوردی و زبانها بدانستی، و جاسوسی کردی . و شبان‌روزی پنجاه فرسنگ برفتی ، و کارهای پنهانی به‌دست آوردی که پنداشتندکه خود او گفته است و تا این کار افتاده بود

سوره پیوسته در لشکرگاه قزل ملك بودی . پس در حال که لشکر ماچین برسیدند سوره آنجا بود . جاسوسی کرد و احوال به‌دست آورد .

خورشید شاه نشسته بود که سورهٔ حلبی از در درآمد . خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای شاهزاده ، سیلم برادر قطران وگیلسوار و شمران هرسه با بیست هزار سوار به مدد قزل ملك آمدند . پس سر در گوش خورشید شاه کرد و گفت دو مرد آمده‌اند با این سپاه ، یکی را نام کانون است که اسفهسلار شهر ماچین [است] ، چنانکه شغال در چین اسفهسالار است کانون در ماچین همچنان ، و شاگردی دارد نام او کافور ، و در پیش ارمنشاه برخود گرفته است که سر شغال پیل زور و سر سمك عیار به نزدیك شاه برند ، و دعوی کرده‌اند که تو که شاهی زنده ببرند و بدین کار پنهان آمده‌اند چنانکه هیچکس نداند . من این احوال معلوم کردم و با توگفتم .

خورشید شاه سر در پیش افکند . ساعتی بود . سر برآورد . تا شب درآمد ، پهلوانان هرکسی به جای خود رفتند . خورشید شاه ماند با فرخ‌روز[1] ، سمك وآتشك نزدیك تخت شاه ایستاده بودند . سمك خدمت کرد وگفت ای شاه ، آنچه سورهٔ حلبی درگوش تو گفت اگرنه رازی بود با بنده بگوید .

خورشید شاه گفت ای سمك ، ما را ازتو هیچ رازی پنهان نیست . تواز مائی و ما ازتو . سمك خدمت کرد . شاه گفت ای برادر ، سوره گفت که دو مرد آمده‌اند : یکی اسفهسلار شهر ماچین است نام وی کانون ، و شاگردی با وی است نام وی کافور . و پیش ارمنشاه بر خود گرفته‌اند و دعوی کرده که مرا زنده ببرند و سر تو که سمکی و شغال پیل‌زور ببرند . و برین کار پنهان‌آمده‌اند .

---

۱ ــ اصل : با سمك

سمك چون بشنید گفت ای دریغا ، من ایشان را نمی‌شناسم و دیگر کاری دارم . به ماچین می‌باید رفتن تا[1] مراد آتشك به دست آورم که بر خود گرفته‌ام که چون کار قلعهٔ شاهك تمام کنم به کار وی روم و قول خود به دروغ نتوان کرد . و اگر نه سوره [را] ببردمی تا ایشان را به من نمودی و با ایشان کاری کردمی که تا جهان بودی باز گفتندی . اما برین سخن که گفته‌اند اگر من ارمنشاه را پیش تخت تو ندارم مرد نیستم . اما زینهار که بیدار و هشیار باش و خود را نگاه دار و ایمن مباش که اگر ایشان [را] چیزی در جوال نبودی این دعوی نکردندی و نیامدندی .

سمك آتشك را گفت کای برادر ، برو و استاد من شغال[2][را] بخوان و بگوی که شاه با تو سخنی دارد . آتشك برفت و شغال را حاضر کرد . سمك این‌احوال باشغال باز گفت . پس گفت ای استاد ، من کاری برخودگرفته‌ام و تأخیر نمی‌توانم کردن که دل آتشك دربند است . می‌خواهم که دل او از بند برآورم . زینهار باید که غافل نباشی که خورشید شاه اگر چه با عقل و دانش است اما کودك است . و در میان این لشکر غریب است، اگر چه همه خدمتگاران اواند ، اما ایمن نشاید بودن . تو کاراستی(؟) می کن و هرچه دانی که نه نیك است مگذار ، اگر چه خشم گیرد . و اگر سخنی سخت گوید بر وی مگیر . رها کن تا می‌گوید که پادشاهست و کودك . اگر چه از من و هزار از من کاری بر نیاید ، آن باشد که یزدان خواهد، اما احتیاط باید کردن که من به ماچین می‌روم تا مراد آتشك برآورم و همین ساعت بخواهیم رفت .

این بگفت و شاهزاده خورشید شاه و فرخ روز و شغال پیل زور [را] در کنار گرفت و وداع کرد . پس دست آتشك گرفت و از بارگاه بیرون شد و روی به راه نهاد و برفت .

---

۱ - اصل : و ۲ - اصل : استاد شغال من

چون ایشان برفتند خورشید شاه با دیگران سر به آرامگاه خواب نهادند تا روز روشن شد. خورشید شاه به تخت برآمد. پهلوانان و امیران حاضر آمدند. شاه مشورت کرد و گفت سپاه دشمن [را] مدد آمد، اگر چه ما را از آن آمدن مدد ایشان هیچ اندیشه نیست. اما مصلحت چنانست که نامه فرستم به شاه فغفور، و احوال همه باز نمایم تا چه فرماید. اگر چنانکه جنگ فرماید ایستاده‌ایم، و اگر صلح فرماید او نیز ایستاده‌ایم چنانکه او فرماید پیش گیریم. [همه گفتند] بندگانیم [بر] آنچه شاه فرماید کمر بسته‌ایم و آنچه شاهزاده گوید و کند و رای زند مصلحت چنانست.

پس خورشید شاه به فرخ‌روز گفت ای برادر، نامه نویس به شاه فغفور، وآنچه پیش ما آمد همه شرح ده، تا شاه چه فرماید. فرخ روز دوات و قلم و کاغذ خواست. نبشت که:

بسم‌الله‌الملك‌العلام، بر نیکان و پاکان و برگزیدگان آفرین کرد. بعد از سر نامه گفت این نامه از خورشید شاه بن مرزبانشاه به شاه فغفور چین. پدر بزرگوار بداند و آگاه باشد که تشریف فرمود که خورشید شاه داماد و برگزیدهٔ ماست و به جنگ دشمن می‌باید رفت. جواب خصم باز دهد و دختر ما مه‌پری به قلعهٔ شاهك فرستد. اگر چه بر ما پوشیده بود که کوتوال قلعهٔ شاهك مقوقر بود، فرزند دایهٔ جادو شروانه، که این همه فتنه در جهان افکنده بود، ما مه‌پری به قلعه فرستادیم و به جنگ دشمن کمر بستیم و دو روز مصاف کردیم و به عاقبت قطران پهلوان اسیر ما شد و او را در بند کردیم و پهلوان سمك به قلعهٔ شاهك رفت و مقوقر و هر که در قلعه بود کشت که او سر عصیان داشت از بهر مه‌پری. پس قلعه را به لالاصالح سپرد. و چون قطران پهلوان بگرفتم در جنگ بسته شد و [قزل ملك] نامه به پدر

خود ارمنشاه نوشت و از آنجا مدد خواست و ایشان [را] مدد بی اندازه رسید . ما نیز این احوال معلوم شاه کردیم تا اگر جنگ باید کردن ما را مدد فرستد و اگر صلح می‌باید کردن بفرماید تا چون کنیم . منتظر اشارت شاه می‌باشیم[1] هرچند که با این قوم بی سر و سامان جز جنگ هیچ به‌دست نداریم و دانیم که ما را جز جنگ هیچ چاره نیست .

و دیگر شنفتیم که ارمنشاه نامه به‌ولایتها نوشته است و لشکری تمام جمع می‌آورد و نیز قصد آن دارد که خود به مدد فرزند آید با لشکری تمام . اگر مصلحت بیند پدر بزرگوار ، شاه جهان فغفور ، نامها روانه کنند به ناحیت چین و اطرافها ، و لشکر جمع آورد و بفرستد که داند که این فرزند بی‌خزینه و لشکر مصاف نتواند کردن . احوال چنانکه بود معلوم شاه گردانیدیم و در مرغزار زعفران نزول کرده‌ایم و روی در روی آورده‌ایم و انتظار قاصد می کنیم تا جواب نامه‌آورد . والسلام .

چون فرخ روز نامه تمام نوشته‌بود برخواند و مهر بر نهاد و ایشان درین بودند که آوازه در لشکرگاه افتاد و غلبه و آشوب برخاست چنانکه همهٔ لشکر به‌یك‌بار خبرشد . خورشید شاه‌گفت بنگرید که چه بوده است که ناگاه مردم در بارگاه افتادند .

پیرمردی پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . گفت ای شاه ، ازین بتر چه خواهی ؟ از جانب کوه گرگی در لشکرگاه افتاده و نه چندان خرابی کرد که وصف شاید کرد . و از جمله هشتاد مرد را پاره پاره کرد و آهوبانی رازی [را] که رفیق سمك بود سر از تن جدا کرد و در دم گرفت و به درگاه آمد .

۱- اصل : که هرچند

خورشید شاه گرزی آهنین پیش نهاده بود به وزن صد و ده من . در دست گرفت و به درگاه آمد . آن گرگ قصد شاهزاده کرد . شاهزاده در سر پای آمد و با خدا مناجات کرد و آن گرز از دست رها کرد و بزد بر سر گرگ ، چنانکه سر آن گرگ بشکافت . پنج مرد آن گرز را از سر گرگ بدر آوردند . پس شاهزاده سورهٔ حلبی [را] بخواند و نامه به وی داد و بفرستاد . خورشید شاه گفت این نامه به شاه فغفور رسان .

سوره نامه بستد و به راه افتاد تا به شهر چین رسید . و هم از گرد راه نامه به درگاه برد . پیش تخت فغفور رسید . خدمت کرد و نامه برآورد و بوسه داد و بر کنارهٔ تخت بنهاد . شاه نامه به دست مهران وزیر داد تا برخواند . مقصود نامه معلوم شاه فغفور کرد . احوال قلعه و کشتن مقوقر و گرفتن قطران شاه [را] معلوم شد . خرم شد . پس چون گفته بود که مدد ایشان رسیده است جنگ می‌باید کردن یا صلح کنیم . فغفور گفت ای مهران ، ایشان صلح نکنند . ما را پهلوانی باید با رای و تمیز که پیشرو لشکر باشد و پیش خورشید شاه رود .

مهران وزیر دلتنگ شد از گرفتن قطران و کشتن مقوقر . با خود اندیشه کرد که مرا بیش ازین این جایگه بودن مصلحت نیست . هرچه می‌سازم ایشان به باد می‌دهند . وقت کار آمد . مرا بباید رفتن و آن جایگه کار ایشان بساختن که اکنون کار از دست رفت . جهد کردم و بر نیامد . هرچه من در هم می‌افکنم ایشان از هم باز می کنند . پیش از آنکه این راز آشکارا شود بروم و آنچه دریده‌اند مگر باز توانم دوخت . ازین اندیشها با خود می کرد .

پس گفت ای شاه ، بنده برود و ترتیب کار ایشان بسازد و رای بنهم . مگر این کار سهل برآید . اگر چنانکه جنگ باید کردن بکنم و اگر صلح باید کردن بکنم . شاه فغفور گفت نیکو گفتی . تو این کار توانی

کردن . هرچه باید ساختن می‌ساز . در حال بفرمود تا در گنج باز کردند و آنچه بایست ازمال فراوان از زرادخانه وفراش‌خانه وشراب‌خانه ومطبخ و خیمه ، بنه برگرفت و ده هزار سوار بیرون رفت و هم در شب به نزدیك قزل ملك نامه نوشت و احوال بنمود از آنچه خورشید شاه بر ایشان نموده بود از احوال قطران و گرفتن قلعهٔ شاهك و کشتن مقوقر و ترتیب ساختن خویشتن با ده هزار سوار که می آید . اکنون در فلان جای می‌باشیم و آهسته می‌رانیم و لشکر باز می‌گیریم و مشغول می‌باشیم باید که تو [که] قزل ملکی لشکر تمام بفرستی تا لشکر فرو گیرند و همه را بکشند و مرا بگیرند که مال بسیار با من است و پیش خدمت آرند ، و اگر در بند شاه ما را باز خواهند ندهند که ایشان قومی بد [دل] اند و همه ترسیده‌اند[1] و چون به خدمت رسم شرح دهم که چه می‌باید کرد .

نامه را مهر برنهاد . مردی بود نام او رمو . پیش خواند که معتمد بود و نامه به‌وی سپرد . گفت به راه بی راه برو و این نامه پیش قزل ملك [بر] . رمو نامه بستد و به راه افتاد .

مهران وزیر نرم نرم می‌رفت . از آن جانب سیاه گیل با قدری سپاه از درهٔ بغرائی می آمد و چند خروار علوفه به لشکرگاه می‌برد و بر سر چشمه فرود آمده بود . ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی برخاست . سیاه‌گیل نگاه کرد . آهوئی دید که روی بر آن چشمه و مرغزار نهاده بود و چون برق می‌جست . سیاه گیل گفت شما این جایگاه می‌باشید تا من این آهو را صید کنم . این بگفت و پای به اسب در آورد و روی به راه نهاد . می‌رفت .

سیاه‌گیل اسب می‌تاخت . بالائی پیش آمد . آهو بر آن بالا برشد [و] بر آن جانب فرو شد . سیاه‌گیل به بالا بر آمد . نگاه کرد . آهو ندید

۱ ـ اصل : قومی بد اند و همه دل ترسیده‌اند

مردی دید که چون باد می‌آمد و آن مرد رمو بود که مهران وزیر نامه داده بود و به قزل ملك می‌فرستاد. سیاه‌گیل بایستاد تا آن مرد برسید. بانگ بر وی زد. گفت از کجا می‌آئی و این چه راهست که می‌روی؟

رمو با خود گفت اگر بداند که من از کجاام و به کجا می‌روم مرا هلاك کند. بهتر از آن نیست که تدبیری سازم و به لشکرگاه ایشان روم و از آنجا آسان بتوانم رفت. پیش سیاه‌گیل آمد و خدمت کرد. گفت از چین می‌آیم از پیش شاه فغفور، مهران وزیر با دوازده هزار سوار در عقب من می‌آید. می‌روم تا خورشید شاه را آگاه کنم تا لشکر به استقبال فرستد و برین راه می‌روم که نزدیك است. سیاه‌گیل پنداشت که راست می‌گوید گفت دانم که این مرد رنجه شده است و او را در پس اسب خود بنشاند تا به لشکرگاه خود رسید. سیاه‌گیل رمو [را] با خویشتن پیش خورشید شاه برد. خدمت کرد و احوال بگفت. خورشید شاه با سیاه‌گیل گفت او را استقبال کن با چهارهزار سوار. سیاه‌گیل ترتیب می کرد که استقبال کند.

رمو بگریخت و به لشکرگاه قزل ملك آمد. نامه به شاکر دبیر داد تا برخواند و احوال معلوم کرد، سیلم با قطور هر دو حاضر بودند. قزل ملك گفت با دوازده هزار سوار بروید و چنان کنید که مهران وزیر [را] بگیرید. درحال سیلم با قطور با دوازده هزار سوار برفتند.

رمو گفت برین راه نتوانید رفتن که لشکر در راه پراکنده‌اند. نباید که آگاه شوند. ندانم تا چگونه باشد. من شما را به راهی دیگر ببرم تا بر سر لشکر ایشان رسانم. این بگفت و درپیش لشکر ایشان ایستاد و می‌رفتند تا برسیدند به بالائی. نگاه کردند. لشکرگاه ایشان دیدند.

مهران وزیر مکری ساخته بود و شراب فراوان با خودآورده بود. به هر منزل که فرود آمدی سپاه را به شراب خوردن بنشاندی تا چون لشکر برسند ایشان همه مست و خراب باشند. در آن حال چون لشکر برسیدند

ایشان همه مست و در خواب بودند . سیلم و قطور آرامیده بودند . بفرمود تـا لشکر پراکنده شدند و گرد ایشان فرو گـرفتند و دست تیغ بر ایشان گشادند . هرکرا می یافتند یا می کشتند یا می گرفتند . مهران وزیر [را] نیز بگرفتند و برو بند برنهادند و آنچه بود در پیش کـردند و روی باز پس کردند کـه ناگاه سیاه‌گیل با سپاه برسیدند و لشکر بسیار دیدند کـه می‌رفتند و گروهی اسیران در میان ایشان گرفته .

سواری بدوانید تا بنگرد که کیستند . آن سوار برفت و لشکر قزل ملك دید و مهران وزیر را دید بند برنهاده [و] بندیان بسیار دید . بازگشت و پیش سیاه گیل آمد و او را خبر کرد . سیاه گیل گفت از کجا رسیدند؟ اکنون چاره چیست کـه ایشان بسیارند و مـا اندك . هم بباید کوشید و پشت به پشت باز دادن و از هم نباید گسست تا شکستی نیاید . و یکی را به خورشید شاه باید فرستاد و احوال بگوید که چنین است تا ما را مدد فرستد .

پس آن چهار هزار سوار پیش سپاه آمدند و نعره زدند و جنگ کردند . سپاه قزل ملك چون سپاه اندك دیدند خرم شدند و دست تیغ بر ایشان گشادند .

ایشان به جنگ مشغول ، از آن جانب سوار به لشکرگاه آمد پیش خورشید شاه ، و احوال با شاهزاده بگفت . [شاهزاده] گفت این احوال چگونه بوده است ؟ آن لشکر از کجا دانستند ؟ روی به سام کرد . گفت زود دریاب . هشت هزار سوار برگیر و برو . سام خدمت کرد و روی به راه نهاد . چون سام را بفرستاده بود شیرویه فرزند شیرافکن با هشت هزار سوار گفت بفرستاد . چون سپاه رفته بودند روی به فرخ روز کرد و گفت ندانم که سپاه دشمن چه مقدار باشند ؟ لشکر ما را مدد باید یا نه ؟ فرخ روز گفت بنده برود . فرخ روز با چهار هزار سوار برفت . لشکر دنبالهٔ یکدیگر



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

می‌رفتند .

از آن جانب سیاه گیل با لشکر پیش ایشان گرفته بودند و جنگ می کردند . لشکر قزل ملك جهد می کردند که ایشان [را] از هم جدا کنند . نتوانستند . پس یك شب و یك روز برفت ، نزدیك بود که شکست بر لشکر خورشید شاه آید که سام پهلوان برسید با هشت هزار سوار از راه . نعره زنان خود را بر لشکر دشمن زدند و می کشتند و می‌افکندند که از پس شیرویه پسر شیرافکن برسید . شب تیره بود . یکدیگر را نمی‌دیدند . طبل آسایش بزدند و لشکر فرود آمدند .

شیرویه بفرمود تا ده‌هزارسوار به‌طلایه بدررفتند. نیم‌شب فرخ روز در رسید . از پهلوانان پرسید که احوال چیست ؟ سپاه احوال بگفتند . پس همگنان می‌بودند تا صبح برآمد . فرخ روز بفرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و از هر دو جانب سپاه بیاراستند . فرخ روز گفت ایشان را محل آن نباشد که جنگ به قاعده کنیم . بفرمود تا هر که در سپاه وی تیرانداز بود پیش رفتند و به یك بار دست تیر بر ایشان کردند . هر یك سه چوبه تیر بینداختند و از آن شش هزار مرد و اسب هلاك کردند . پس لشکر گرد ایشان برآمدند و دست تیغ بر ایشان گشادند و بسیار از ایشان بکشتند و هرکه ازیشان خواستند که بگریزند راه بر ایشان گرفته بودند . از راه ایشان را می‌انداختند ، تا از میان آن همه آشوب سیاه‌گیل درآمد و سیلم [را] دریافت و او را بگرفت . اگر چه سیلم ازو زیادت بود در آن ساعت از نهیب لشکر سراسیمه بود . سیاه‌گیل او را بند برنهاد و سه هزار سوار دستگیر کردند و بعضی پراکنده شدند .

فرخ روز بفرمود تا مهران وزیر [را] برگشادند و غنیمت جمله حاصل کردند . پس در حال نامه به خورشید شاه نوشت و احوال فتح باز نمود و چنانکه رفته بود یاد کرد که چند هزار مرد با قطور و سیلم داریم و

نامه از پیش بفرستاد و لشکر از قفای نامه می‌رفتند . و چون نامه به خورشید شاه رسید خرم‌شد . پاسخ نامه بفرستاد و گفت هیچ اسیران پیش من نخواهم که بیاورید ، چنانکه می آئید همه را سیاست می کنید .

چون جواب نامه به فرخ روز رسید سیاه‌گیل و سام و شیرویه چنانکه می آمدند سیاست می کردند تا نوبت به قطور و سیلم پهلوان رسید . قطور پهلوان را بیاوردند که سیاست کنند . قطور گفت یك ساعت بگذارید تا سخنی بگویم . پس هرچه خواهید با من بکنید . گفتند بگوی . قطور گفت مهران وزیر [را] سیاست کنید که نتوانم دیدن که او زنده باشد و ما کشته . این همه فتنه در جهان این حرامـزاده انگیخت . ما را از ماچین بدین جایگاه آورد و این همه عداوت و کینه پیدا کرد و همه واقعه که پیش خورشید شاه افتـاد و واقعهٔ عیاران کشتن و دیگر بـاره لشکر فرستادن و خورشید شاه را به جنگ ما فرستادن و لشکر هر دو جانب هلاك شدن ، همه مهران حرامزاده کرد و خود از پیش فغفور آمد و ما را خواند که بیائید و همه را بکشید و مرا بگیرید و بند برنهید و ببرید تا به عاقبت این چنین کار افتاد .

فرخ روز گفت ای پهلوان ، اینکه می‌گوئی نشانی باید که آنچه گوئی راست است . قطور گفت دست در ساق موزهٔ من کن و نامه‌ای که فرستاده است بیرون آور .

فرخ روز بفرمود تـا نامه از ساق موزهٔ قطور بیرون کـردند و به دست وی دادند . آن نامه بود که من لشکر آوردم ، به فلان جای ایشان را می‌دارم ، تو لشکر فرست تا همه را بکشند و مرا بگیرند و مال ببرند . اگر خورشید شاه مرا بخواهد مدهید که من خود کار بسازم و احوال قلعهٔ شاهك و کشتن مقوقر و گرفتن قطران باز نموده بود .

فرخ روز چون آن نامه برخواند فروماند . بانگ بر مهران وزیر

زد . گفت ای حرامزادهٔ بدفعل ، چه کار بود که تو کردی ؟ مهران وزیر گفت ای پهلوان ، دروغ می گوید . من ازین خبر ندارم . قطور گفت ای حرامزادهٔ سگ ، چند هزار مرد برباد دادی ، و به عاقبت می گوئی که من خبر ندارم . این نامه نه تو نوشتی ؟ و زن خود با دختران چرا به ما فرستادی تا به نوا می داریم ؟

فرخ روز چون بشنید که مهران وزیر زن و فرزند خود به نوا فرستاده است بفرمود تا مهران را بند برنهادند با قطور و سیلم ، هرسه [را] پیش خورشید شاه آوردند با آن مال و غنیمت فراوان .

فرخ روز جملهٔ احوالها باز گفت و آن نامه به خورشید شاه داد . خورشید شاه روی به مهران وزیر کرد . گفت ای حرامزادهٔ سگ ، با تو چه کرده‌ام که این همه بدفعلی کردی و می کنی و ترا ازین مقصود چه بود؟ مهران سر در پیش افکنده ، و هیچ سخن نمی گفت . ارغون سر چوپان گفت ایشان را بند برباید نهادن و به‌درهٔ بغرائی فرستادن تا ما ازجنگ فارغ شویم ، من کار ایشان بسازم . پس هرسه را بند برنهادند و دویست سوار با ایشان همراه کردند و به درهٔ بغرائی فرستادند .

جماعتی از هزیمتیان این خبر به لشکر گاه بردند و با قزل ملك باز گفتند . دلتنگ شد ، که جاسوس برسید و گفت ای شاهزاده ، سیلم و قطور و مهران وزیر هر سه [را] بند بر نهادند و به درهٔ بغرائی فرستادند . قزل ملك غمناك شد و بارگاه ساخت و پهلوانان سپاه را بخواند و احوال بگفت که چنین کاری افتاد و دوازده هزار سوار به‌یك حرکت هلاك شدند و دو پهلوان چون سیلم و قطور در بند افتادند و مهران وزیر را بگرفتند مگر از سرّ او آگاه شدند . تدبیر چیست ؟ کانون و کافور حاضر بودند . خدمت کردند و گفتند ای شاهزاده ، این کار نه چنانست که ما خواستیم؟ ما اندیشه در کاری دیگر برده بودیم . اکنون کاری دیگرگون می‌باید

کردن و از دنبالهٔ پهلوانان بباید رفتن، باشد که ایشان را از بند بیرون آوریم. قزل ملك بر ایشان دعا کرد.

پس ایشان بر آن کار مشغول شدند که در درهٔ بغرائی چیست که به دست نمی آید و غریب باشد و زود بخرند. کسانی که آنجا [را] دیده بودند گفتند همه چیز به‌دست آید مگر شراب که از ولایتها بدانجا برند کانون چون بشنید بر آن کار مشغول شد و ترتیب می کرد که قطور و سیلم و مهران وزیر [را] از بند بیرون آورد.

اما ازین جانب چون سمك و آتشك از پیش خورشید شاه روی به ماچین نهادند و سمك غریب بود و آتشك از آن شهر بود و نه همه‌کس او را می‌شناختند. هر دو به کاروانسرائی رفتند و خانه‌ای بگرفتند و فرود آمدند. دو روز بیاسودند. روز سوم برخاستند و گرد شهر می گشتند و هر جای می‌دیدند. سمك هرجای نشان می کرد تا سرای آتشك. هر جایگاه چنان دید پنداشتی که هزار سالست تا در آن شهر است.

پس روز دیگر به‌گرمابه رفتند و سر و تن بشستند و در گرماوه پیری بود. سمك با وی هر گونه سخن می گفت، چون خویشی گستاخ. تا یك بار از آن مرد پرسید که اسفهسلار این شهر کیست؟ پیر گفت سفهسلار این شهر کانون است و اینجا نیست. مگر به کاری رفته است. سمك گفت او خود به چه کار رفته است؟ دیگر سمك گفت ای پیر، درین شهر کانون کسی دارد؟ گفت بلی او را زن و فرزند هست و سرای وی در بازار گندم فروشان است. او را دو پسر هست: یکی را نام بهزاد و یکی رزمیار، و پهلوان‌اند. سمك در گرماوه از آن پیر هر سخنی می‌پرسید تا از گرمابه بیرون آمدند.

سمك آتشك را گفت سرای کانون کجاست؟ آتشك در پیش ایستاد تا در سرای کانون آمدند. خدمتگاران را بدید[ند] ایستاده. سلام

کردند سمک گفت ما را اسفهسلار شهر کانون می باید . خدمتگاران گفتند اسفهسلار اینجا نیست . به صید رفته است . سمک گفت تا چند روز رفته باشد . ایشان گفتند مگر یك دوماه باز آید . سمک گفت درخانه کسی دارد ؟ ایشان گفتند دو پسر دارد که جایگاه وی نگاه می‌دارند . اگر کاری دارید بگوئید . سمک گفت در روید و بگوئید که دو تن آمده‌اند و طلب خدمت می کنند . یکی در سرای رفت و به بهزاد گفت دو مرد آمده‌اند و طلب خدمت می کنند . بهزاد و رزمیار گفتند ایشان را درآورید . پس هر دو [را] در سرای بردند . چون درآمدند خدمت کردند . بهزاد و رزمیار [پاسخ] گفتند .

سمک زبان برگشاد و گفتند ما دو مرد غریبیم ، پیوسته خدمت مردان کنیم و از بخارا می آئیم و به آوازهٔ شما برین ولایت آمده‌ایم . یکی شغال پیل زور که از شهر چین می‌باشد و یکی کانون درین شهر . خبر پرسیدیم . گفتند شغال به مصاف رفته است . او را ندیدیم . برین ولایت آمدیم به خدمت کانون . او را هم ندیدیم . اگرچه محروم باز ماندیم اما چون اسفهسلار زادگان اینجااند ما را تشریف است .

بهزاد و رزمیار گفتند پدر ما به شکار رفته است. بنشینید تا بیاید ، چون بیاید شما را تیمار دارد که پدر ما[1] مردان را دوست دارد ، خاصه که غریب باشند .

آتشك و سمك خدمت کردند و با وی می‌بودند . بهزاد و رزمیار ایشان را بنشاندند . در حال بفرمود تا ایشان را طعام آوردند و بخوردند . پس به‌شراب‌خوردن مشغول گشتند تا شب درآمد . سمك برخاست وخدمت کرد و گفت ما دو مرد غریب‌ایم . شراب چندان باید خورد که بی ادبی نکنیم و از ما در وجود نیاید ، و راه[2] به سرای دانیم .

۱ـ اصل : پدر ما را   ۲ـ اصل : رای

بهزاد و رزمیار گفتند چون به خدمت ما آمده‌اید این جایگاه‌تان می‌باید بودن که سرایی فراخ و نزدیک است و حجره‌ها بسیار و راه در باغ دارد. هر کجا که می‌خواهید می‌باشید و فارغ باشید.

سمک و آتشک خدمت کردند. پس ایشان را به حجره بردند و همه ترتیبی ساز دادند. سمک و آتشک در آن حجره بیاسودند. چون روز روشن‌شد هردو به خدمت آمدند و برین قاعده می‌بودند تا سه روز بر آمد. آتشک روی به سمک کرد و گفت ای پهلوان، ما درین شهر به علف خوردن آمده‌ایم یا به طلب دلارام؟ روزگار می‌رود و به لشکرگاه می‌باید رفتن که کانون آنجاست. نباید که کاری کند که ما بر آن سرگردان شویم.

سمک گفت ای برادر، همه کاری به احتیاط به سر شاید بردن که کارها از گزاف کردن پشیمانی آرد، و مرد باید که هر کاری که کند پشیمان نشود، و مرد باید که چون در کاری خواهد رفتن بیرون آمدن را طلب کند، تا او را آن کار مسلم باشد، و دیگر من دلارام را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که کجاست و برین کار مشغولم که به دست آرم.

آتشک گفت ای پهلوان، من بنده او را می‌شناسم و راه نیز به‌مقام وی می‌دانم. سمک عیار گفت امشب جهد کنیم که به توفیق یزدان کار وی بسازیم. می‌بودند تا شب در آمد.

سمک عیار برخاست و سلیح در پوشید و آتشک نیز در پوشید و کارد و کمند و آنچه بایست برگرفتند و از در باغ بدر رفتند، و اتفاق چنان بود که بهزاد و رزمیار تا سمک و آتشک آمده بودند پیش ایشان، قوام کار ایشان هر شب می‌گرفتند، و هر شب از خانه بیرون آمدندی و گرد سرای و حجره نگاه داشتندی. پس آن شب آمده بودند و سمک و آتشک را دیدند که از باغ بیرون رفتند سلیح پوشیده.

بهزاد گفت با رزمیار، ما را بباید رفتن و ایشان را نگاه داشتن تا

چه خواهند کردن . هر دو بر پی ایشان رفتند و قوام کار ایشان می‌گرفتند و نگاه می‌داشتند تا آنگاه که به زیر سرای شاه آمدند . سمک با آتشک گفت مقام دلارام کجاست ؟ گفت ای پهلوان ، در شراب خانهٔ شاه می‌باشد و از آن‌جانب سرای است .

هر دو گرد سرای شاه برمی‌گشتند . پاسبانان و یطاق داران آواز می‌دادند . همچنان می‌گشتند تا به‌گوشه‌ای رسیدند . پاسبان آواز می‌داد که می‌بینم . سمک گفت ای آتشک ، دروغ می‌گوید که خود درخوابست پس گفت کمند برانداز . آتشک کمند برانداخت و در نگرفت . سمک عیار گفت شاد باش ای مرد عیار پیشه ، کمند چنین اندازند ؟ به من ده . کمند از وی بستد . آتشک گفت ای پهلوان سمک ، از برای آن به خدمت آمده‌ام تا بیاموزم .

بهزاد و رزمیار در قوام بودند . چون نام سمک شنیدند بدانستند که ایشان کیستند . با هم گفتند آمدن ما از قفای ایشان نیک بود تا بدانستیم که ایشان کیستند . با هم گفتند این آتشک است ، ازین شهر است . و خدمتگار قطران است . ما خود او را نشناختیم و این سمک عیار است که این همه فتنه در جهان افکنده است . و پدر ما به طلب وی رفته است . به مکر و حیله برین جایگه آمده است که کاری بکند . بگذاریم تا در سرای شاه رود و آنگاه ایشان را در نقم بگیریم ، کاری کرده باشیم . ما را می‌باید بود .

این بگفتند و پنهان می‌بودند تا سمک عیار کمند به دست گرفت و حلقه کرد و در روی هوا برانداخت ، هم در حال در کنگرهٔ سرای شاه انداخت و محکم شد و دست در کمند زد و به بالا بر شد نگاه کرد پاسبانان [را] دید در خواب شده .

سمک درجست و گلوی پاسبانی بگرفت . پاسبان گفت تو کیستی؟

گفت سمک عیار. پاسبان نام سمک نشنیده بود. گفت سمک چه باشد و چه کار دارد؟ گفت منم ملک‌الموت. بگوی تا مقام دلارام شراب دار کجاست راست بگوی تا ترا به جان زنهار دهم. پاسبان گفت ای سمک، تو چه ملک‌الموتی باشی که راه به دلارام ندانی. اکنون اگر مرا نیازاری و به‌جان امان دهی بگویم.

سمک عیار [را] آن نکته گفتن پاسبان خوش آمد. گفت ای مرد، ترا به جان زنهار دادم اگر سوگند خوری که راز ما نگاه داری و آشکارا نکنی و به غمز ما نکوشی. پاسبان سوگند خورد که راز آشکارا نکند و هیچ کس [را] خبر ندهد و با ایشان یکی باشد. سمک دست و پای از وی بداشت. گفت اکنون مقام دلارام کجاست؟ پاسبان گفت در برابر آن گنبد حجره‌ای هست و آن شراب خانه است، دلارام آنجا باشد.

سمک با آتشک به سر آن حجره رفتند و در سوراخ حجره نگاه کردند همه آلات‌مجلس بزم بیاراسته‌وشمع افروخته‌ودلارام خفته. آتشک‌چون دلارام [را] دید گفت ای پهلوان، دلارام منست، و دل و جان منست، و اینست که مرا سرگردان کرده است، زود دریاب.

سمک عیار کارد برآورد و[1] سوراخ حجره فراخ کرد چنانکه هیچ خاک در زیر نشد. پس گفت ای آتشک، در زیر رو و اورا برآور. آتشک گفت ای پهلوان، ترسم که دست و پای من سست گردد و کاری از دست من بر نیاید. سمک گفت ای آتشک دلارام تو به گواهی یزدان خواهر منست، ازبهر آنکه اگر دست من بر اندام وی آید ترا گمان بد در دل نیاید[2].

این بگفت و کمند به دست آتشک داد و دست در کمند زد و فرو رفت. نگاه کرد، چندان طرایف سازهای مجلس بزم دید، همه مرصع کرده. گفت به یزدان دادار کردگار که ازین آلتها به جهت مجلس بزم

۱ــ اصل: و در سوراخ ۲ــ اصل: آید

خورشید شاه ببرم ، که بی‌مجلس او را نشاید . پس آنچه ساز مجلس بود زرین و سیمین، در صندوقی نهاد و دیگر در آمد از شکاف در حجره نگاه کرد . هیچ کس را ندید و آواز کس نشنید ، باز گشت و به بالین دلارام آمد و او را بجنبانید .

دلارام از خواب بجست ، یکی را دید سلیح پوشیده ، گفت تو کیستی ؟ گفت ای دلارام ، منم سمك عیار . پیغامی دارم . ترا به نزدیك آتشك خواهم بردن . چون دلارام نام آتشك شنید ساکن شد از بهر آنکه دانسته بود که آتشك او را دوست می‌دارد و آتشك بسیار بـه خدمت وی رسیده بود. او را به‌هیچ درنگرفتی ، پس چون حال چنان دید دم در کشید. سمك دست وپای وی در بست . دلارام گفت مرا دست و پای مبند که من خود با تو بیایم . تو[1] از کدام راه آمدی ؟ گفت از بالای سرتو آمدم ، بنگر که آتشك ایستاده است و در تو نگاه می کند . روا باشد کـه ترا دست و پای نبندم ، اما چنین می‌باید.

پس کرباس به‌دست آورد و بر دهان دلارام آگند . آتشك از بالا می‌نگرید . گفت ای پهلوان ، از برای خدای مکن ، نباید کـه وی را نفس بگیرد . سمك بخندید و گفت مترس کـه او را رنجی نرسد کـه بادنجان تخمه را آفت نرسد .

پس کمند در بند صندوق بست . گفت ای آتشك بر کش . آتشك قوت کرد و نتوانست . گفت زور ندارم . سمك گفت خود به‌چه‌کار باز آئی که هیچ کار نمی‌توانی کردن ؟ سمك دست در کمند زد و به بالا بر آمد و صندوق را بر کشید . سمك گفت ای آتشك ، در زیر رو و دلارام [را] در بند تا بر کشم .آتشك دست در کمند زد و به‌زیرشد و بر [پای] دلارام افتاد و دست و پای وی را بوسه می‌داد تا سمك بانگ بر وی زد . گفت این چه

۱ــ اصل : ترا

بی‌ادبی است ؟ او را در بند که روزگار می‌رود . دلارام را دربست . سمک او را برکشید . گفت ای آتشک ، تو بر جای دلارام می‌باش و کار وی می کن که کاری آسانست و هیچ کار دیگر نمی‌توانی کردن .

آتشک فریاد برآورد و گفت ای پهلوان ، این چه سخن است که تو می‌گوئی ؟ من از کجا و شرابداری از کجا ؟ اگر مرا ببینند بکشند . مرا رها خواهی کردن دلارام پیش من فرست .

سمک گفت ای آتشک ، معتمد پادشا پیش تو رها نتوان کرد که هنوز ایمن نشده بودی او را تو می‌داری [؟] اگر او را پیش تو رها کنم کار دگرگونه شود . من این‌کار نکنم . تو آن جایگاه می‌باش که من رفتم.

آتشک خروش برآورد گفت ای پهلوان ، بر جان من زنهار مخور که بعد ازین همهٔ کارها بکنم ، آنچه فرمائی . سمک را خنده آمد از عاجزی کردن وی . کمند فروهشت . آتشک برآمد . گفت ای پهلوان ، نیکوکاری بخواستی کردن که مرا در هلاك می‌افکندی . سمک گفت ای برادر ، عجب از جان می‌ترسی ! من ترا می آزمودم . نمی‌دانی که من ترا به‌جان رها نکنم ؟ [آتشک] آفرین کرد . گفت ای پهلوان ، دروغ نشاید گفتن عظیم ترسیدم . پس گفت برویم .

سمک عیار گفت کجا رویم ؟ آتشک گفت بران راه که آمدیم . سمک گفت بدان راه نتوانیم رفتن که بهزاد و رزمیار ما را بگیرند ، آتشک عجب داشت . گفت این چه سخن است که تو می گوئی ؟ ایشان کجااند؟ سمک عیار گفت ای آتشک ، چون ما از باغ بیرون آمدیم ایشان در قفای ما بودند و قوام کار ما می گرفتند. من ایشان را نگاه می‌داشتم . من با تو نگفتم ، دانستم که ترا از ایشان ترسی باشد . در فلان جایگاه پنهان‌اند . آتشک گفت ای پهلوان ، زودباش که ما برویم نباید که فریاد برآورند و ما [را] در اندرون سرای بگیرند و بی مقصود بمانیم . سمک عیار گفت

ایستاده‌اند تا ما کار تمام کنیم و باز می آئیم ، آواز برآورند تا ما را بگیرند به‌درستی ما را به گوشهٔ دیگر باید رفتن . آتشك آفرین کرد .

پس به گوشهٔ دیگر آمدند . جایگاهی خالی بود . کمند از بالا فرو گذاشتند . آتشك در زیر شد و صندوق و دلارام فرو گذاشت . آنگاه سمك فرو شد و کمند بر افکند . آتشك گفت[1] صندوق و دلارام کجا بریم؟ سمك گفت ای برادر ، من پنداشتم که تو چیزی می‌دانی ، و هر کاری بتوانی کردن . اکنون بدانستم که هیچ کار نمی‌دانی . من اول جایگاه به دست‌آوردم ، پس این کار کردم . تو دلارام [را] برگیر ، با من بیای که من بدان آمدم که تو ازین شهری و همه جایگاه بدانی . چون بدیدم تو از من غریب‌تری و درین کار که پای نهادی هیچ نمی‌دانی .

این بگفت و صندوق برگرفت . و در پیش ، سمك ایستاد و آتشك دلارام برگرفت و می‌رفتند که بر سر کوچهٔ خمار رسیدند . سمك گفت بر دست چپ این کوچه خانه‌ای هست . برو و حلقه زن . آواز آید . بگوی منم آتشك ، مرا سمك فرستاده است ، که من خود با توام . آتشك گفت ای پهلوان ، این سرای از آن کیست ؟ سمك عیار گفت از آن خمار جوانمرد . آتشك گفت خمار کیست ؟ و از کجا شناختی که تا درین شهر آمدی برین کوچه نرفتی و با کسی ترا گفت و گوئی نبود دانم که تو هرگز این ولایت ندیده‌ای ، که من ازین شهرم و راه برین کوچه نمی‌دانم . سمك گفت آن مرد است که درگرمابه بود ، آن روز سخن با من می گفت من راز خویش آشکارا کردم بر وی ، و با من سوگند خورد و عهد کرد و نشان سرای به من داد و این سرای ویست .

آتشك آفرین کرد . هر دو به سرای خمار آمدند . آتشك حلقه بر در زد و آواز آمد که کیست ؟ آتشك گفت آشناست ، پیرمرد به زیر آمد و

۱ـ اصل : ایشان گفتند

در بگشاد. آتشك را دید. گفت تو کیستی؟ گفت منم خدمتگار سمك. خمار گفت سمك کجاست و این چیست؟ سمك پیش رفت و سلام کرد. خمار چون او [را] بدید خرم شد. او را در کنار گرفت. پیش ایستاد و ایشان را در سرای آورد و حجره خالی کرد و ایشان را بنشاند، و صندوق و دلارام آنجا بنهادند تا بیاسودند، و همهٔ احوال با خمار بگفتند و آنجا می‌بودند.

اما از آن جانب بهزاد و رزمیار ایستاده، تا سمك و آتشك بیایند و ایشان را[1] بگیرند. چون ساعتی نیك بگذشت و نیامدند بهزاد و رزمیار گفتند[2] اگر نیایند نام زشتی بود. صبر کنیم[3] تا بنگریم که کجااند؟ می‌بودند. کسی پدیدار نبود. فرو ماندند و گفتند کجا رفته باشند. ممکن باشد که گرفتار آمدند. تا وقت صبح ایستاده بودند. پس از آن بازگشتند و به سرای آمدند و حمایل درافکندند و [با] چند خدمتگار به خدمت شاه رفتند و خدمت کردند و گوش بنهادند تا هیچ سخن بود؟[4]

پس شاه بفرمود که خوان بنهید. خوان بنهادند و نان بخوردند. پس مجلس بزم فرمود. کس به سرای شراب خانه رفت که ساز مجلس بیاورد. چون بیامدند در بسته بود و در بگشادند و [به] شرابخانه رفتند. کسی نبود و دلارام نبود، و شراب خانه دیدند به‌هم کرده، و بسیار آلات مجلس برده، بازآمد[ند] و شاه را آگاه کردند. شاه گفت بنگرید که دلارام مگر به جائی رفته باشد و آلات شراب خانه با خود برده است.

معتمدان شاه بیامدند و همه جایگاه بگردیدند و طلب کردند. دلارام نبود و همه بند و بست بود. هیچ گمان از دریچه نبردند و هیچ سوراخی و نقمی ندیدند. بیامدند و با شاه بازگفتند. و از آن کار عجب داشتند. شاه دلتنگ شد. پس شهران وزیر گفت ای شاه، این کار دلیل

۱- اصل: او را ۲- اصل: گفت ۳- اصل: کنید ۴- اصل: بشنود

می کند که دلارام کرده است ، او را با کسی جانبی بوده است و این کار کرده است . زن اگر چه مستور و معتمد باشد میل به کسی کند از وی مستوری برخیزد ، و اگراو با کسی بودی دربانان وپاسبانان خبرشد[ند]ی . دریغا کافورکه این جایگه نیست و اگرنه به دست آوردی که این کار چون بوده است .

بهزاد و رزمیار ایستاده بودند و می‌شنیدند . گفتند اگر بگوئیم که ما ایشان را دیدیم ما را ملامت رسد و بیم هلاك باشد . هیچ نباید گفت . بهزاد گفت ای برادر ، بیا تا بیرون رویم و طلب کار ایشان باشیم مگر ایشان را به‌دست توانیم آوردن ، که آخر ازین شهر بیرون نرفته‌اند . این اندیشه می کردند تا شهران وزیر گفت ای پسران کانون ، پدر شما این جایگه نیست . باید که جست و جوی این کار شما بکنید . ایشان خدمت کردند و از سرای بیرون آمدند و به سرای خویش آمدند سخت غمناك .

خدمتگاران و عیاران حاضر کردند و گفتند دلارام از خانهٔ شاه بگریخته است و چند آلات مجلس زرینه و سیمینه برده است ، بی‌شك با کسی دمساز بوده است [تا] این چنین کار کرده‌است که این‌کار تنها نکرده است . باید که هر ده تن به گوشه‌ای بدر روید و نگاه دارید و هر که بیاید از زن و مرد او را نگاه دارید که : من درین شهر طلب کار تو می باشم ، باشد که ایشان را به‌دست آوریم[۱] . بهزاد و رزمیار مردان را به راهها فرستادند و خود در شهر به طلب کار سمك و دلارام و آتشك می‌بودند.

اما چون سمك و آتشك صندوق و دلارام در سرای خمار بردند آن شب بیاسودند . چون روز روشن شد با خمار گفت به در سرای شاه رو و احوال بازدان که چه می گویند و چه می‌سازند و زود بیای . خمار آمده بود به در سرای و آن همه که شهران وزیر می گفت و ساخته ، و آنچه

---

۱ ـ اصل ، آورم

بهزاد و رزمیار ساخته بودند معلوم کرد . بیامد و با سمک بازگفت . سمک گفت اندیشه نیست . شراب آوردند و مشغول شدند .

خمار دو پسر داشت . یکی را صابر و یکی را صملاد [نام بود] هر دو با پدر و سمک و آتشک به شراب خوردن بنشستند . آتشک هر ساعت صفت مردی و عیاری سمک باز می‌گفت . سمک گفت ای آتشک ، کس را مستای ، خاصه که حاضر باشند ستودن مردان دروغیست . ایشان نیك باشند تا هر کسی پسندیده دارند . پس گفت ای آزادمردان ، این چیست که من کردم به شب سیه که هیچ کس ندید ، کاری پنهان کنند آسان باشد . اگر به‌روز روشن بروم و پسر کانون را که اسفهسلار شهراست بیاورم نیك باشد.

خمار و صابر و صملاد و آتشك بر وی آفرین کردند . گفتند ای پهلوان ، چگونه کنی و چگونه توانی آوردن ؟ که ایشان ترا طلب می کنند و ترا در آب می‌جویند . چون ترا ببینند ناچار بشناسند . سمک گفت روا باشد . بنگرید تا چه سازم . گفت ای خمار، مرا از سرای زنان دستی جامه بخواه . خمار دستی جامهٔ زنانهٔ نیکو با چادر و موزه بیاورد ، و آنچه به‌کار بایست بیاورد و پیش سمک بنهاد. دلارام [را] گفت مرا به‌زنی نیکو بر آرای . دلارام سمک را بر آراست چنانکه صفت نتوان کرد و بسیار عطر و بوی خوش و بخور در وی به کاربرد . موزه درپای کرد و چادر به سر در کشید و نقاب بربست و با کرشمه و رعنائی از خانه بیرون آمد و گفت شما به غرفه نگاه می کنید تا آمدن من باشد .

سمک روی به‌راه نهاد . در همهٔ بازارها و محلتها و کوچها بر می گشت هر که در وی نگاه می کرد . تا بر کوچه‌ای رسید . بهزاد را دید می‌آمد و حمایل افکنده و تنهای . سمک در پهلوی بهزاد آمد و به قصد ، دوش بردوش بهزاد زد و بر گذشت . بهزاد [را] بوی عطر به دماغ رسید ، در وی نگاه کرد . زنی با جمال و رعنا دید که می‌رفت و قنج می کرد . باز

ایستاد و از پس‌وی نگاه می کرد . گفت اگر باز پس نگرد با من کاری‌دارد.
مگر مرا خواستدارست . پس اگر نه به کار خویش می‌رود و خطا بود که
دوش بر دوش می‌زد .

بنگرید که چه قوم‌اند زنان که بـه یك کرشمه مردی که به شکل
زنی برآمده بود چنان[1] بهزاد را سراسیمه کرد و بر جای بداشت چنانکه
یك قدم پیش نتوانست نهاد .

پس چون سمك از وی درگذشت باز پس نگاه کرد . بهزاد را دید
ایستاده ، و در وی می‌نگرید . سمك او را اشارتی کرد یعنی بیای . بهزاد
چون اشارت وی بدید خرم شد . گفت دانستم که این زن مرا می‌خواهد .
از قفای وی رفتن گرفت . سمك می‌رفت و باز پس می‌نگرید . بهزاد
شتاب می کرد تا سمك بر سر کوچه رسید . بایستاد و خود را بر سر آستین
باد می‌زد یعنی مرا گرم‌است ، و جامه می‌افشاند و بوی عطر از وی تا به‌دور
جای می‌رفت ، تا بهزاد به وی رسید . سلام گفت . سمك به‌آوازی نرم و
لطفی شیرین با حلاوت و ملاحت گفت ای جوان که دنبال من داری ، چه
کار و چه حاجت داری ؟ بگوی از بهر چه تو اینجا ایستاده‌ای ؟

بهزاد چون سخن گفتن بدان خوشی از وی بدید دلش بر وی میل
کرد زیادت از آن . گفت ای دلبر ، هیچ ممکن باشد که از روی لطافت
و ظرافت و مردمی یك ساعت به‌جمال خویش‌ما را آسایش دهی ؟ به‌سرای
این کهتر آئی و آبی سرد باز خوری و زمانی بیاسائی و ازین گرما ساکن
شوی . مرا از آن راحتی باشد و ترا نام جوانمردی بود .

سمك گفت به‌لطفی خوش ، که ای جوانمرد ، مرا به چشم دیگران
منگر که من هرگز این کار نکرده‌ام[2] . آن روز مباد که از من خطائی آید
و یا نیز روا دارم . این می‌گفت و جامه می‌افشاند و چشمها می‌گرداند

۱ـ اصل : چنانکه ۲ـ اصل : کرده‌ام

بهزاد با خود گفت او را بردم ، بر دلیل آنکه هر آن زنی که با وی سخن گوئی و از هرگونه با تو[1] مجادله کند و سخن سخت گوید و خود را پاك دامن و پرهیزگار نماید او را صید کردی . زن آن ساعت بیافتی که ترا دشنام دهد .

پس بهزاد گفت ای ماه روی ، بد[2] گفتم ، حاشا که از تو بدی آید یا من خود از تو چشم این دارم تا چون دیگران در تو نگاه کنم که «هر کار پدید و مرد هر کار پدید» دانم که در تو جوانمردی باشد که هر کرا روی نیکو بود با مردم نیکوئی کند از روی کرم و جوانمردی . می گویم ساعتی به‌سرای من آی و بنشین و بیاسای تا آشنا گردیم و نان‌درنمك زنیم. پس هـر کجا که خواهی برو . سمك با خود گفت از حد نشاید بردن که کمان شکست شود . گفت ای جوان ، از تو [ام] شرم مـی آید کـه بس خوش‌سخنی و مردمی می کنی . گفت سرای تو کجاست ؟ گفت در سرای گندم فروشان . سمك گفت ای جوانمرد ، راه تو دورست و گرما گرم‌است، و سرای من نزدیك است . به‌سرای من رویم که خالیست .

بهزاد در جوال او رفته بود که زنی با جمال است و او را در کنار می‌باید گرفت . گفت فرمان تراست . رضای تو به دست آوریم. رو تا رویم. سمك در پیش ایستاد و بهزاد براثر . تا بر سر کوچهٔ خمار رسیدند . خمار و آتشك از پنجره نگاه می کردند . بهزاد را دیدند که از قفای سمك می آمد عجب داشتند . تا سمك بیامد ، دربزد . کنیز کی به زیر آمد و در بگشود . سمك در سرای شد و بهزاد [را] در سرای خواند . بهزاد درآمد ، و او را در صفه بنشاند .

سمك همچنان ایستاده بود تا بهزاد گفت ای دلارام ، بنشین و روی بگشای . سمك روی بگشاد . ریش وی پدید آمد . بهزاد چون ریش وی

۱ـ اصل : با وی ۲ـ اصل : بدان گفتم

بدید بهراسید . گفت تو کیستی ؟ سمك گفت ای پهلوان زاده ، مرا نمی شناسی ؟ منم خدمتگار تو سمك . از آنجا آمده‌ام . به چه حساب تو و برادرت کار مرا نگاه می‌داشتید ؟ در زیر سرای شاه در قوام من بودیت تا مرا بگیرید . رفتم و دلارام و آلات شرابخانه آوردم و ترا نیز آوردم.

بهزاد چون آن حالت بدید و آن‌سخن بشنید سراسیمه وارخواست که بجهد و شمشیر برکشد . سمك در آمد و او را بگرفت . آتشك با فرزندان خمار بیامدند و به‌همه بهزاد را بربستند و بیفکندند ، و ایشان به شراب خوردن مشغول شدند .

خمار با فرزندان با سمك آفرین کردند . سمك گفت شما را این عجب می‌آید که من خود بر صورت زنان رفتم و یکی را آوردم ؟ همهٔ مردان عالم بستهٔ مکر زنان‌اند . بوی ماده، شیران غران [را] دردام آورد . اگر خواهید همچنین بروم و برادر دیگر بیاورم . گفتند ای پهلوان .چگونه آوری که بی‌شك ترا بشناسد ؟

سمك برخاست و گفت ای خمار جبه‌ای و کلاهی بیاور . خمار جبه‌ای نو داشت . بیاورد و کلاهی نو بنهاد . جبه درپوشید و کلاه بر سر نهاد و قندز کلاه در پیش چشم آورد . بگفت تا طبقی و سرپوشی بیاوردند و دو درست زر ، و طبق در زیر بغل گرفت و خویشتن را مست ساخت و از سرای بیرون آمد . چون مستان خود را از هرجانب می‌افکند و در بازار می‌گذشت و طلب رزمیار می کرد ، تا ناگاه رزمیار را دید بر دکان نشسته . پیش وی آمد و خدمت کرد برگونهٔ مستان ، و در وی آویخت. گفت ای پهلوان زاده و ای اسفهسلار جهان ، هیچ ممکن باشد که یك ساعت مجلس ما بیفروزی و با من دو قدح شراب بخوری که یك ساعت می‌خواهم که به جمال تو آسایش دهم ، و بنده را از آن عزی و شرفی باشد و ترا

نامی باشد .

رزمیار از بس که او را بندگی نمود گفت ای جوان، فرمان تراست. سمك زمین بوسه داد و خدمت کرد و میوه‌ها خریده بود و در طبق داشت . دست رزمیار گرفت تا به سرای آمدند . خمار با دیگران از بالای منظر بدیدند . عجب فرو ماندند از کردار سمك . پس چون بر در سرای رسیدند سمك دربزد و در بگشادند . سمك در میان سرای رفت ، رزمیار با وی .

چون به میان سرای رسیدند رزمیار یکی را دید بسته و در میان سرای افکنده . در وی نگاه کرد تا کیست . چون بنگرید بهزاد بود برادر خویش . عجب داشت . گفت ای برادر، با تواین معاملت که کرد؟ بهزاد گفت آنکس که تو [را] برین جایگاه آورد . رزمیار باز نگرید تا او کیست . سمك در وی جست با دیگران . رزمیار [را] بربستند و به شراب خوردن مشغول شدند .

زمانی بود . آتشك برخاست و خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، آنچه تو گفتی و پذیرفتی بجای آوردی . تمام کن که بنده را دل در بند است از جهت دلارام ، بیش ازین طاقت ندارم . آن روزی که نبود خود نبود ، امروز که هست هم نیست . دلارام را به من ده . سمك گفت ای برادر ، بدان و آگاه باش که این کار بازی نیست و به شتاب هر کاری نتوان کرد . تا بنگرم که چگونه می‌باشد . دلارام آن تست . پیش تو می‌باشد ، تو از خورشید شاه بهتر نیستی و نه دلارام تو از مه پری. ایشان را بنگر که تا چند روزگار شد که نامزد یکدیگراند و دست بر هم ننهاده‌اند تا آنگه که ایشان را به هم سپارند . تو نیز صبر می کن . نباید که به خطا دست در وی زنی که نیك نیاید و در جوانمردی زشت باشد . و دیگر تا من به سخن دلارام رسم و احوال او بدانم که با تو چگونه خواهد بود ، کار تو بسازم . آتشك گفت فرمان بردارم . پس هر پنج به شراب خوردن مشغول شدند .

باز آمدیم به حدیث لشکرگاه و کانون و کافور و قطور[1]، چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون لشکر خورشید شاه و قزل ملك در جنگ دربستند و اسفهسلار کانون ترتیب آن می کرد که به درهٔ بغرائی رود. صد خروار شراب ترتیب کرد و به راه افتاد و برفت از راه بی‌راه، تا برسیدند بر سر درهٔ بغرائی که آن دره را به نام وی باز خواندندی و پدر پدران او را بغرائی خواندندی و مهتران آن دره همه فرزندان ایشان بودندی و ارغون برادر زادهٔ وی بود. چون کاروان [را] دیدند که روی به دره نهاده بودند بغرائی کس پیش ایشان فرستاد تا بنگرند که چه دارند؟ کس پیش کانون آمد. گفت این چه بارست؟ کانون گفت شراب است، آورده‌ایم که بفروشیم. مرد بیامد و با بغرائی بازگفت. بغرائی گفت او را پیش من آور.

کس بیامد و او را پیش بغرائی برد. کانون سلام گفت. بغرائی او را بنشاند و بپرسید که بجز از شراب هیچ دیگر نداری؟ کانون گفت نه. بغرائی بفرمود تا شراب را مهر برنهادند. گفت پهلوان ارغون کس فرستاده است و شراب می‌خواهد. کانون خدمت کرد و گفت ای اسفهسلار، اکنون جمله درعهدهٔ تست. بهای آن از تو بستانم. بغرائی گفت روا باشد. پس آن خروارهای شراب بفرمود تا به درهٔ بغرائی بردند. بغرائی برخاست و دست کانون گرفت و به دره درآمدند و او را به جایگاه خویش آورد. بفرمود تا خوان بنهادند. چون از نان خوردن فارغ شدند عزم آن کردند که شراب خورند. کانون خدمت کرد و گفت ای پهلوان، به نام و بانگ درهٔ بغرائی آمدم، از بسیاری صفت دره که شنیدم. اکنون دستوری باشد که تماشا کنم امروز، و فردا شراب وزن کنم؟ بغرائی گفت روا باشد. نمی دانست که او را مقصود چیست. معتمدی را بخواند نام او سمران. گفت با این آزاده مرد در همهٔ دره بگرد و ایشان را بنمای تا ببینند.

---

[1] ـ اصل، خاطور

سمران دست کانون [را] گرفت و کافور با ایشان ، در آن دره می گردیدند تا بسیار جایگاه بگشتند. جایگاهی[1] خوش دیدند تا به میان دره برسیدند . کانون نگاه کرد ، درهای دید بزرگ پادشاهانه ، و از سنگ بر سنگ دری و درگاهی عالی درآویخته ، و قفلی گران بر آن در افکنده . کانون گفت ای سمران ، این سرای کیست وچرا دربستهاند؟ سمران گفت این سرای ارغون است. چون او به مصاف رفتی کسی درین سرای نبود ، به زندان کردهاند. کانون گفت اکنون درین جایگاه کیست ؟ اگرچه خود می دانست ، مقصود او آن بود که به یقین بداند و به درستی کار کند . سمران گفت ای آزاد مرد ، قطران و قطور و سیلم از لشکر ماچیناند و پهلوانان‌اند و مهران وزیر و فغفور ، بازداشتهاند . کانون گفت چه کردهاند؟ سمران گفت ایشان دشمن‌اند و این وزیر فغفور در شاه عاصی شده است ، و غدر کرده است و این همه آشوب در جهان او افکنده است . کانون دم در کشید و هیچ دیگر نپرسید . بگذشت از برای آنکه آنچه مقصود بود به حاصل آورد و درخواست تماشا کردن از بهر آن بود[2]. تا مقام بندیان به دست آرد .

چون معلوم کرد ساعتی دیگر در آن دره می‌گشت و هر جایگاه اسبان بسیار دیدند که می‌گشت ، و سلیح بسیار هر جای می‌دید ریخته ، و در همهٔ دره هفتاد مرد بودند پیر و شکسته و طفل . پس چون زمانی دیگر برگشت سیاه شب پای در علم نهاد . کانون را بدان جای فرود آوردند . کانون بر عزم کار .

چون دانگی از شب درگذشت کانون گفت ای کافور ، برخیز تا برویم که وقت کار آمد ، پیش از آنکه کار دیگرگون شود ، که وقتی بهتر ازین نخواهیم یافت . هردو برخاستند و به زیر بام آن سرای آمدند . هیچ

۱- اصل : جایگاه ۲- اصل: از بهرآنکه

کس را ندیدند که پاس می‌داشت ، چپ و راست نگاه کردند . هیچ رخنه و سوراخ و روزن ندیدند و نقم نشایست بریدن که از سنگ بر سنگ بود . بر درآمدند . آن قفل دیدند . کانون مردی بقوت بود چنانکه به قوت پیل از پای درآوردی . دست در قفل زد و قوت کرد . در پیچید به جهد بسیار، تا قفل ازدر بشکست . در سرای بازطاق افتاد . درسرای درشدند و در همهٔ سرای بگشتند . هیچ کس را ندیدند . گفت ای کافور ، دانم که از اینجا خالی نیستند . درزمین نگاه می‌باید کردن ، مگر درزیرزمین باشد .

درهمهٔ سرای دیگر باره برگشتند و زیرزمین سرای نگاه می کردند تا به میان سرای آمدند و دری دیدند آهنین ، قفلی برزده . کانون گفت این جایگاه باشند . آن قفل نیز بشکست . در بازافکند . نردبانی[1] پیدا شد . کانون به نردبان به‌زیر شد و سلام گفت . قطران و قطور و سیلم و مهران وزیر در خواب بودند . از خواب درآمدند و بترسیدند که درین نیم شب چه کار به ما دارید ؟ گفتند ای برادر و ای آزاد مرد ، تو کیستی و درین نیم شب چه کار داری ؟ زینهار اگر ما را بخواهی کشتن ازین زیر زمین بیرون بر تا روشنائی ببینیم و بوی جهان بشنویم . پس آنکه می‌خواهی می کن .

کانون گفت ای پهلوانان ، مترسید که منم بندهٔ شما کانون . قطران چون نام کانون شنید خرم شد و نشاطی به دل وی برآمد ، و گفت ای اسفهسلار با تو کیست ؟ گفت کافور. قطران گفت غافل مباش، کار کن .

کانون سوهان برآورد و بند قطران بریدن گرفت چون پاره‌ای ببرید قوت کرد و بشکست . کانون زنجیر از دست وی برگرفت و غل از گردن ، که استوار بسته بودند ، و قطور و سیلم و مهران [را] نیز بگشادند . همگان از آن زیر به‌بالا برآمدند . قطران خود را بی‌بند یافت .

۱- اصل : نردبان

بغرید و گفت ما را سلیح باید و اسب . کانون گفت فرمان بردارم . کانون و کافور بیامدند و چهار تا اسب بگرفتند و زین بر نهادند و چهار دست سلیح بیاوردند تا ایشان در پوشیدند و سوار گشتند .

کانون و کافور در پیش ایستادند و روی به‌راه نهادند تا ازدره بیرون شدند و می‌رفتند تا آن ساعت که جهان تیره سیاه جامه بر بخشید[1] و عالم روشن شد ، ایشان به مرغزاری رسیدند ، قطران گفت ای پهلوان کانون ، ما این جایگاه فرود آئیم و بیاسائیم که خسته‌ایم . ساعتی خواب کنیم . کانون گفت اگر چنین می‌باید کرد شما را از این جای بر آن مرغزار باید رفتن ، که این مقام شاه را هست و هر کسی بگذرد . نباید که رنجی به‌شما رسد که من پیرامون مرغزار می‌گردم و نگاهداری می کنم . پس ایشان بر آن مرغزار رسیدند ، از راه بر یك جانب فرود آمدند و اسبان را شکیل برنهادند و به‌چرا رها کردند. کانون گفت ای کافور ، زینهار تا غافل نباشی که ایشان رنج زندان و بی خوابی کشیده‌اند ساعتی خواب کنند ، تو ایشان را پاسبان باش تا من راهها نگاهدارم. کافور گفت فرمان‌بردارم .

کانون روی به‌راه نهاد و برفت و هرجای بر می‌گشت تا تنگ شب دررسید . کانون پیش ایشان باز آمد . برخاستند و پای به اسبان در آوردند و روی به راه نهادند تا به زیر بالائی رسیدند . دو بهر از شب گذشته بود . بر آن بالا رسیدند .شمع و مشعلهٔ بسیار دیدند افروخته ، و آن لشکر خورشید شاه بودند . سیاه‌گیل باسام و مقدار چهار هزار سوار به‌طلایه بودند .

قطران و قطور و سیلم و مهران وزیر و کانون و کافور از بالا به‌زیر رسیدند تا نزدیك آن سپاه رسیدند . قطران گفت بی دستارچه پیش قزل ملك نتوان رفتن ، ای قطور تو به دست [راست] رو ، و ای سیلم تو به دست چپ رو تا من از برابر ایشان بروم . مهران وزیر و کانون و کافور

۱- اصل : جهان تیره و سیاه و جامه بر بخشید (؟).

هرسه بر سر راه روند و می‌باشند تا ما بیائیم . باشد که از دست ما کاری بر آید و ارمغانی زندان به قزل ملك بریم .

پس هریکی بر گوشه‌ای رفتند و نعره زدند که تا جهانست ارمنشاه باد و قزل‌ملك . پس دست به تیغ بردند و با چهار هزار سوار بر آویختند و ایشان غافل بودند ، و ایشان را می کشتند . سپاه سیاه‌گیل چون دیدند بانگ بر ایشان زدند و با ایشان در آویختند . شب تاریك بود ، دوست از دشمن ناپدید . ایشان چون سه گرگ گرسنه که درمیان رمهٔ گوسفندان افتد ، تا آنگاه که قطران و سیاه‌گیل بهم افتادند . با یکدیگر درآویختند تا در میان ایشان طعنه‌ای چند رد شد که ناگـاه قطران نیزه زد و سیاه‌گیل را بیفکند و پیاده گشت تا او را بر بندد که سام پهلوان بر ایشان رسید ، وگفت ای فرومایه ، نگاهدار حملهٔ مردان . خواست که قطران را ضربتی زند که قطور از قفای سام درآمد و گرزی زد بر کتف او کـه از زخم آن بر پشت اسب دوتـا گشت و شمشیر از دست وی بیفتاد . سراسیمه شد . در قطران افتاد . پس هردو را بربستند و دست شمشیر بر لشکر داشتند و خلقی بسیار از لشکر خورشید شاه بکشتند .

آوازه به لشکرگاه رسید . خورشید شاه بفرمود که لشکر بروند که هزیمتی نرسد[1] . گفتند لشکری شبیخون آوردند و سیاه‌گیل و سام را بردند . خورشید شاه از آن کار دلتنگ شد . گفت از کار ایشان غافل بودیم تا بر ما تاختن آوردنـد . چه مقدار بودند و کدام پهلوان بود ؟ یکی از آن طلایه داران گفت لشکر بسیار ندیدیم . چنان شنودم که یکی می گفت منم قطران . یکی دیگر می‌گفت منم قطور ، و یکی دیگر می‌گفت منم سیلم . نعره می زدند . به قیاس من بیش از سه تن نبودند .

خورشید شاه گفت این چگونه تواند بودن کـه ایشان در بنداند ؟

۱ـ اصل ، برسید

ارغون حاضر بود. بانگ بر وی زد. گفت ای مرد، نه تو گفتی که زندان من سخت است چنانکه هرگز کسی از آنجا بیرون نتواند آمدن و کسی از درهٔ بغرائی نتواند گریخت؟ ای دریغا که سمك به عیاری کاری بکرد و ما نگاه نتوانستیم داشتن و بر باد دادیم.

ارغون گفت ای شاه، ندانم که چگونه بوده است. تا کس فرستیم و احوال باز دانیم، مگر دو سه تن به نام ایشان آمده‌اند، ایشان در اندیشه می‌بودند و هر سخنی می‌گفتند که ناگاه از درهٔ بغرائی معتمدی برسید. هنوز جهان تاریك بود. به بارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه، بندیان از بند برده‌اند.

خورشید شاه گفت ای ارغون. دیدی که چه کردی؟ بر قول تو اعتماد کردم تا بندیان بر باد آمدند. ارغون گفت ای شاه، این معنی ندانم که چگونه بوده است. هرگز جایگاه زندان محکم‌تر از آن نباشد.

شاه از آن مرد پرسید که چگونه بوده است. آن مرد سمران بود. گفت ای شاه، دو مرد بیامدند با صد خروار شراب. بغرائی همه مهر برنهاد تا به خدمت شاه فرستد. پس ایشان را به دره بردیم که بهای شراب دهیم. از بغرائی درخواست کردند که می‌خواهیم که تماشای دره بکنیم. بغرایی مرا فرمود تادره برایشان نمایم همه جایگاه برایشان نمودم وبرگشتیم چون پیش زندان برسیدند [پرسیدند] که درین زندان کیست. من احوال بگفتم و بگذشتم. آن شب در دره بودند و بندیان برده‌اند. بغرائی مرا فرستاد تا شاه را آگاه کنم.

خورشید شاه و فرخ روز و پهلوانان سخت غمناك شدند از بهر آنکه بسیار غصه بایستی کشیدن تا سه پهلوان چنان در بند آوردندی. و دیگر سیاه‌گیل و سام گرفتار آمده بودند.

از آن جانب چون قطران و قطور و سیلم آن لشکر [را] هزیمت

کردند و سیاه‌گیل و سام [را] اسیر کردند ، بر سر راه آمدند . کانون و کافور و مهران وزیر ایستاده بودند . آفرین کردند و روی به لشکرگاه نهادند . هنوز تاریك بود که به خیمهٔ خویش رسیدند . چون صبح صادق نشانه بنمود قزل ملك به تخت برآمد . اول کسی که از دربارگاه قزل ملك درآمد قطران بود . زمین را نماز برد .

قزل ملك چون قطران را بدید برخاست و او را درکنار گرفت و احوال بپرسید . قطران احوال بگفت . پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام [را] درآوردند ، قطور و سیلم و مهران وزیر با کانون و کافور با ایشان . قزل ملك خرم شد . بر کانون آفرین کرد و او را بنواخت و تشریف داد . پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام را سیاست کنند . قطران خدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، ایشان چون ما را بگرفتند بند برنهادند و بازداشتند . می‌توانستند ما را به‌قتل آوردن . مصلحت آنست که ایشان را بند فرمائی و با فتح‌نامه پیش ارمنشاه فرستی . قزل ملك [را] خوش آمد . بفرمود تا هردو را بند برنهادند و دویست سوار نامزدکرد تا با ایشان بروند .

مهران خدمت کرد . گفت ای شاهزاده ، دانی که از بنده کاری نیاید ، میدان داری نتوانم کردن . و دیگر از بیم سمك عیار درین لشکرگاه نتوانم بودن که بی‌شك قصد کار من کند و مرا ببرد و قهر کند که تو او را نمی‌شناسی که شوخ مردیست . چون در خدمت شاه بزرگوار باشم کارها می‌سازم . مرا با این قوم پیش پدر بزرگوار فرست تا هرچه رای و تدبیر وترتیب کاربودمی‌سازیم و معلوم شاهزاده می کنیم. قزل ملك گفت رواباشد .

پس مهران وزیر[1] زن و دو دختر و خزینه‌ای که فرستاده بود برگرفت و با ایشان همراه شد ، به ماچین رفت . چون از آن کار ایشان فارغ شدند ، قطران پهلوان گفت بفرمای تا امروز جنگ سازیم و نمائیم که

۱ـ اصل ، با زن

با ایشان چه می‌باید کردن . قزل ملك بفرمود تاکوس حربی فرو کوفتند . لشکر جمله در مغز آهن نهان شدند و روی به میدان نهادند .

از آن جانب چون آواز به خورشید شاه رسید بفرمود تا لشکر قصد میدان کردند . از هردو جانب صف بر کشیدند . نقیبان هردو سپاه صفها راست کردند ، بر میمنه و میسره ، و قلب و جناح ترتیب دادند .

اول کسی که در میدان رفت از لشکر قزل ملك ، قطران بود . بر اسبی خنگ سوار گشته و برگستوان برافکنده ، و خود را در میان مغز آهن پنهان کرده ، و ساقین و ساعدین[1] بربسته ، و تیغ حمایل کرده ، و نیزه در دست گرفته . برین صفت به میدان در آمد ، اشتلم کنان و نعره زنان آواز داد و گفت ای خورشید شاه ، مردان [را] خفته می‌گیرید ؟ شیرخفته [را] روباه عاجز تواند کرد. درمیدان فرست هر که مردانه‌تر وعیارتر، تا دست‌برد مردان ببینند، و بدانید که میدان داری چگونه می‌باید کرد ، ومبارزان چون باشند ؟ لابد چون بیشه از شیرخالی باشد سیاه‌گوش هرچه خواهد کند .

ازین معنی بسیار بگفت تا سواری از لشکر خورشید شاه در میدان شد . بر اسبی سیاه سوار گشته و خود را بر سلیح تمام آراسته . برابر قطران آمد و بانگ نهیب‌بر قطران زد . گفت ای فرومایه ، چیست این همه لاف و دعوی ؟ بیار تا از مردی چه داری ؟

قطران از گفتار وی در خنده آمد که دروی می‌دید که نه مرد وی است . پس نیزه بگردانید و بزد بر سینهٔ آن جوان و از اسبش نگونسار کرد . دیگری در آمد . او را نیز بیفکند . دیگری و دیگری تا شصت مرد را بیفکند که یکی زخم بر قطران نزد .

لشکر خورشید شاه دلتنگ شدند هیچکس در میدان نمی‌رفت . قطران آواز داد و گفت ای خورشید شاه ، کسی در میدان فرست تا ساعتی

۱ـ اصل : ساعین

پای دارد . به مردان چنین جنگ و مصاف خواهی کردن ؟ کجا شد فرخ روز تا بیاید و هنر و مردی نماید ؟ و اگر فرخ روز نمی آید تو در میدان آی تا آخر بنگرم که در مردی چه هنر داری . ازین معنی می گفت .

چون خورشید شاه بدید که کسی در میدان نمی‌رود از اسب پیاده گشت و زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و سلیح بر خویشتن راست کرد و پای به اسب در آورد تا به میدان رود . فرخ روز در آمد و عنان اسب خورشیدشاه بگرفت . خدمت کرد و گفت زینهار ای شاه ، که تا من بنده زنده باشم نگذارم که تو در میدان روی . هزار از ما کشته شوند بهتر از آن باشد که یك تاره موی تو کم شود . ما را عوض باشد و ترا عوض نباشد .

خورشید شاه گفت ای برادر ، چه تو باشی و چه من . زمانی باش تا من در میدان روم و خود را بنمایم تا مرا بدانند . فرخ روز گفت به خاك پای مرزبانشاه که در میدان نروی تا من بروم و آنچه باید جواب دشمن باز دهم . پس اگر بنده کشته شود شاه داند و میدان داری .

این بگفت و اسب در میدان جهانید و پیش قطران آمد و بانگ نهیب بر وی زد . گفت ای فرومایه ، چون توئی باشد که خورشید شاه را به جنگ خواند ؟ بیاور تا از مردی چه داری ؟ قطران چون فرخ روز [را] بدید گفت کجا شد سمك تا نگذارد که ما جنگ کنیم ، که من خسته‌ام ، اگر چه نخواهم که او را ببینم بدانچه با من کرده است . اما هیچ رنجی نیست . پیش فرخ روز باز آمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت هیهات ، هیهات ، نه چنان آمد که گمان شما بود . پنداشتید که ما [را] اسیر کردید و کار تمام شد و کس نباشد که جواب کار شما بازدهد ، مردی شما این بود که کسی در میدان مرا بگرفتی [نه] به مکر و حیلت ، من مست و در خواب ، که زنی بیچاره پهلوانی مست را خفته در بند تواند آوردن . بیاور

تا چه داری ؟

فرخ روز نیزه ازجای بر کند و به‌نیزهٔ قطران افکند و با نیزه با هم چندان بکوشیدند که نیزه دردست ایشان چون خلال فراشان‌گشت و زرهها چاك شد . بر یکدیگر ظفر نیافتند . پس دست به تیر و کمان بردند و چند چوبهٔ تیر بر هم انداختند که شخصهای ایشان چون مرغ بیابانی شد . عنان اسبان باز کشیدند و برجای بداشتند که شب نزدیك رسیده بود . قطران گفت ای پهلوان ، تا من پای در رکاب مردی کردم از تو مردانه‌تر ندیدم . شاد باش ای فرخ روز ، که با من پای نیك داشتی . اکنون دیرگاهست . برو تا بازگردیم . فرخ روز گفت فرمان تراست . فردا باز پس آئیم . قطران گفت اگر راست می‌گوئی دست به من ده تا عهدی بکنیم که بازپس آئیم . فرخ روز گفت سخن مردان یکی باشد . حاجت به عهد و پیمان نیست .

هردو بازگشتند و از هردو جانب طبل آسایش بزدند . سپاه روی به‌آسایش نهادند . قزل ملك درحال قطران پهلوان را خلعتی‌داد وبنواخت . پس از هر دو جانب طلایگان بیرون فرستادند و خود به شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جانب چون مهران وزیر و سیاه‌گیل و سام و این دویست سوار روی به ماچین‌نهادند قاصدی از پیش فرستاده بودند . خبر به ارمنشاه بردند که سیاه‌گیل و سام ، دو پهلوان از آن خورشید شاه ، اسیر می‌آورند و مهران وزیر با ایشان است . ارمنشاه چون بشنید خرم شد . بفرمود تا لشکر استقبال کنند . این آوازه در شهر افتاد . سپاه از شهر بیرون می‌رفتند . خمار از آن کار آگاه شد . به سرای خویش آمد . پیش سمك این احوال بگفت که سیاه‌گیل و سام می‌آورند و مهران وزیر با ایشان است . سپاه پذیره می‌شوند . ندانم که چگونه افتاده است .

سمك چون بشنید غمناك شد . گفت ای دریغا ، ندانم که احوال

خورشید شاه به چه رسیده است که این جماعت اسیر گرفته‌اند. من بیرون می‌روم تا بنگرم که احوال چیست. خمار گفت شهری غریب است و جمله طلب کار تواند، و از جهت تو هر غریب که می‌بینند می‌گیرند. نباید که رنجی به تو رسد که ما برآن غمناك شویم. گفت ای پدر، اندیشه مدار، تو مرا درازگوشی بیاور و جبه و کلاهی کهنه. خمار برفت همه بیاورد.

سمك برخاست و جبهٔ کهنه در پوشید و کلاه کهنهٔ خمار در سر نهاد و جوالی بر درازگوش افکند و برنشست و به میان شهر برآمد تا به دروازه رسید. سمك درازگوش درگوشه‌ای بداشت و نظاره می‌کرد و سپاه می‌گذشتند. با شهران وزیر ومهران وزیر همراه دید و طوق [و] دستارچه برافکنده و خلعت شاه پوشیده [که] پیش وی بازبرده بودند.

سمك در وی نگاه کرد. گفت دانستم که این همه بد فعلی و حرام زادگی مهران کرده است. روا باشد. اگر یزدان خواهد و زندگانی باشد مکافات این ناکس باز کنیم‌چنانکه جهانیان عبرت گیرند. پس چون ایشان بگذشتند سیاه‌گیل و سام را دید که درآوردند، بند برنهاده و بر سر استر افکنده. سمك چون ایشان را دید بگریست. گفت دریغ من زنده و دوستان من [را] برین زاری می‌برند. بازگشت و به خانه آمد.

صابر و صملاد را گفت بدر سرای شاه روید و بنگرید که احوال چگونه خواهد بود. صابر و صملاد درسرای شاه‌آمدند و نظاره می‌کردند و گوش نهاده بودند تا چه شنوند. چون سپاه به بارگاه آمدند ارمنشاه بر تخت نشسته بود. مهران وزیر درآمد و خدمت کرد و ثنای شاه گفت. ارمنشاه او را گرامی کرد و بنواخت و با خود برتخت بنشاند. پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام را درآوردند، بند برنهاده و سر و پای برهنه، و درپای تخت بداشته.

مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا ایشان [را] سیاست کنند که

دو دشمن عظیم‌اند . ارمنشاه [گفت] اگر بایستی کشت فرزند من قزل‌ملك ایشان را براینجا نفرستادی . مهران وزیر گفت ای بزرگوار شاه، از جهت حرمت فرستاد . ارمنشاه گفت مصلحت نیست ایشان را هلاك کردن که دو پهلوان عظیم‌اند و به سالها مرد گشته‌اند ، به یك ساعت برباد نتوانم داد[1] . ایشان را در زندان می‌باید داشت که ما را کاری مهم‌تر پیش آمده است و طرفه کاریست و در آن کار فرو مانده‌ایم . اول از عهدهٔ آن کار بیرون آئیم که با خود افتاده است . آنگاه با ایشان پردازیم . مهران وزیر گفت ای شاه ، چه‌کار افتاده است که دل بر آن مشوش است ؟

ارمنشاه گفت یك هفته است تا کنیزکی داشتم و شراب داری به وی داده بودم ، نام او دلارام . ناپدید گشته‌است و هیچ سوراخی و نقمی پدیدار نیست و درها بسته مانده، و دیگر دو روز است تا فرزندان اسفهسلار کانون که شمارا از بند بیرون آورد ناپدید شده . نمی‌دانیم که کجا رفته‌اند. ما نمی‌دانیم که به طلب دلارام رفته‌اند یا[2] ایشان را کشته‌اند . مهران وزیر گفت‌ای شاه به یزدان دادار کردگار که این کار در جهان کس نکرد و نکند مگر سمك ناداشت کرده است . و سمك برین ولایت آمده است که اگر نه سمك برین ولایت آمده‌بودی کانون ما را از بند بیرون نتوانستی آوردن. دانستم که بیشه از شیر خالی بوده است . دلارام شراب دار و بهزاد با رزمیار هر سه سمك برده است که با ساز و حیلت و دستانست، چون قطران پهلوان مردی در میان سی‌هزار مرد و یار ببرد. ندانی که چه جلد و با دانش است ، و زبان آور و سخن گوی و شب‌رو و عیار . زینهار ای شاه که بیدار باید بودن از مکر آن بدفعل و بدکردار . من دانم که او چه مرد است . ای شاه بگوی تا بندیان [را] نگاه دارند ، اگر در اوج فلك برند یا در تحت سمك ، ایشان را ببرد .

۱ ــ اصل : داشت . ۲ ــ اصل : تا .

ارمنشاه گفت ازین جهت فارغ باش که من زندانی دارم که هرگز کس از آن زندان[1] نگریخت ، و کس در آن زندان راه نتواند بردن ، و نقم نتواند بریدن هیچ‌گونه . و زندان‌بانی دارم جلد و استاد و با سیاست .

کس فرستاد و زندان بان را بخواند ، و نام وی طرمشه [بود] ، نه زن و نه مرد[2]، بلکه هم زن و هم مرد . خنثی بود . هم آلت مردان داشت و هم آن زنان . ولیکن نه میلش به مردان بودی و نه به زنان و هردو را دشمن داشتی . پس این طرمشه پیش تخت شاه آمد و خدمت کرد . شاه گفت ای طرمشه ، می‌دانی که این بندیان کیستند ؟ دو بندیان‌اند[3] از لشکر فغفور ، ایشان را نگاه می‌دار که مرد[ی] این جایگاهست که ایشان را ببرد . چنانکه دلارام شرابدار [را] ببرد و پسران اسفهسلار کانون . طرمشه خدمت کرد . گفت احوال زندان می‌دانی ، حاجت به گفتار نیست . اگر جملهٔ عالم عیاران و شب روان گیرند با زندان من هیچ بدست ندارند .

پس طرمشه ایشان را برگرفت و به زندان برد ، و عادت طرمشه چنان بود که اگر کسی [را] در زندان بردی در ساعت او را پنجاه چوب بزدی . چنانکه آنکس از بیم مرده بودی و بسیار بودی که در زیر چوب بمردی و این طرمشه [را] غلامی بود نام او جندرای کافر . چوب آن سیاه زدی . به هر چوبی که بر اندام زدی پنج شش جای از اندام آن مرد خون روانه گشتی . چون سیاه گیل و سام [را] بزندان آوردند طرمشه جندرای را بفرمود تا ایشان را چوب زند .

جندرای سیاه‌گیل را برکشید و دست چوب بروی بگشاد . گفت ای ناکس ناجوانمرد ، دزدم که مرا چوب می‌زنی ؟ طرمشه گفت من عادت خویش باز ندارم . سیاه‌گیل را بیفکند . جندرای دست چوب بروی بگشاد . اول چوب که بر وی زد فریادبرآورد و به‌دوم و سوم طاقتش نماند

۱ـ اصل : زندگان ۲ـ اصل : بررن و نمرد ۳ـ اصل : گفت دوبندیان

و [به] پنجم و ششم از عقل برفت. جندرای همچنان چوب بر ایشان می‌زد. از زخم چوب جندرای بی‌عقل گشتند.

صابر و صملاد بیامدند و از آنچه رفته بود با سمک باز گفتند. از گفتار مهران وزیر و کشتن فرمودن سیاه‌گیل و سام، و سخن‌گفتن ارمنشاه که ما را چه‌کار پیش آمده است از ناپدید شدن دلارام و آلات، و ایشان را بدو سپردن و بردن و چوب زدن، همه پیش سمک باز گفتند. سمک از آن غم بگریست. صابر و صملاد را گفت به در سرای شاه روید و گوش دارید تا چه می‌گویند و چه می‌سازند و مهران وزیر [را] کجا فرود می آورند، و طلب کارما هستند یا نه، و از برای ما چه می‌گویند.

صابر و صملاد باز گشتند و به درسرای شاه آمدند. در بارگاه شدند و نظاره می کردند تا مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا دروازهای شهر نگاه دارند و شحنه را بفرمای تا شب شهر را نگاه دارد[1] و هر که بگیرد سیاست کند، و راه داران را بفرمای تا سر راهها نگاه دارند که سمک درین شهر است و هرچه خواهد بکند، که من از بیم وی شراب نمی‌توانم خورد که بخواب روم، و در هیچ سرای نخواهم [رفت] مگر در سرای شاه، که [آنجا] اگر چه پاسبان و یطاق داران بسیارند هم ایمن نیستم که اگر سمک آنست که من دیده‌ام و می‌دیدم که از هزار پاسبان و یطاق داران نه اندیشد. بفرمای تا پاسبانان را زیادت کنند و بیدار و هشیار باشند.

ارمنشاه گفت دل فارغ دار که این همه نیست که تو گفتی. بفرمود تا او را به حجره‌ای در سرای شاه فرود آوردند با زن و دختران. پس شحنهٔ ولایت را بخواند و بفرمود تا مرد بر سر راهها فرستد و نگاه دارد و هیچ کس بی‌اجازت برنگذرد، و مرد به راه داران فرستاد و احوال بگفت و شحنهٔ ولایت بر [تر]تیب می‌بود.

---

۱ ــ اصل: دارند.

صابر و صملاد پیش سمك آمدند و احوال بگفتند . سمك دم در کشید و هیچ سخن نگفت تا آن ساعت که طلایهٔ شب تیره پدیدار آمد و ساقهٔ روز قصد گریختن کرد و خیل شب در سپاه روز آویختند و لشکر روز روی به هزیمت نهاد و سیارگان نقاب از روی برگشادند و عالم ظلمانی گشت .

سمك روی به آتشك کرد و گفت برخیز ، تا برویم و سیاه‌گیل و سام [را] از بند بیرون آوریم پیش از آنکه ایشان را رنجی رسد . آتشك گفت اگر نه خواست اگر می‌باید رفت . تا سمك دیگر روی به صابر و صملاد کرد . گفت ای جوانان ، ما راه زندان نمی‌دانیم . آتشك راه دانست و نگفت، که نمی‌دانم. گفت آخر دو تن با ما باشند بهتر بود. سمك گفت ما را به راهی مجهول پیش زندان برید تا رنج عسس نباشد . آن مردمان گفتند فرمان تراست .

هر دو پیش ایستادند و سمك و آتشك همراه می آمدند تا به نزدیك زندان رسیدند . سمك در پیرامون زندان برگشت . جایگاهی دید از سنگ بر سنگ برآورده . و هیچ رخنه و سوراخی ندیدند. روی به صابروصملاد [کرد] و گفت شما به سعادت بازگردید تا من جهد کنم و چاره سازم . این جایگاهی سخت استوارست . باشد که ایشان را به دست توانم آوردن تا دل من از کار شما فارغ باشد . پس اگر نتوانم من خود بازآیم .

ایشان هر دو بازگشتند و با هم گفتند که ما هر دو پنهان شویم و نگاه می‌داریم تا ایشان را چگونه از زندان بیرون می‌آورند . این بگفتند و کوچه‌ای بود برابر زندان ، هر دو درآن کوچه پنهان شدند .

سمك ساعتی پیرامون زندان برگشت. هیچ راهی نتوانست کردن. فرو ماند . پس نگاه کردند ، به نزدیك آن زندان گرمابه‌ای بود ویران ،

برمقدار یك تیر پرتاب دورتر. سمك در آن گرمابه‌شد و آتشك نیز درشد. سمك نگاه کرد، چاه گرمابه دید. چپ و راست بنگرید و گفت ای آتشك بدین چاه فرو خواهم رفتن و بنگرم تا راهی بدست توانم آوردن؟ آتشك گفت ای پهلوان، من در چاه روم و بنگرم تا آب هست یا نه. آنگاه اگر خواهی تو در رو. سمك عیار گفت باش تا من خود بنگرم.

سنگی گران برگرفت و در چاه انداخت و گوش به سوی چاه کرد. آوازی به سمك رسید آشفته[1]. سمك گفت ای آتشك، به یزدان دادار کردگار که این چاه پوشیده‌اند. سر کمند به دست آتشك داد و خود دست در کمند زد و به چاه فرو رفت.

چون به زیر چاه رسید نگاه کرد. بن چاه فراخ بود و خشك بود. سمك [را] پای به زمین فرو رفت، معلق بود پوشیده. سمك کارد بر کشید و بشکافت. سوراخی پدیدآمد. سوراخ[را] فراخ کرد. بادی خنك به وی باز آمد. دست فراز کرد تا آب هست یا نه و یا نزدیك است یا دور. آبی[2] دید که از یك جانب [می]آمد و به دیگر جانب فرو می‌رفت. چون نیك احتیاط کرد از آن جانب می‌آمد که زندان بود. سمك آواز داد و گفت ای آتشك، باش تا من باز آیم که راهی پدید آمد. تا بنگرم که چگونه است.

سمك پای در آب نهاد و به بالا می‌رفت تا مقدار نیزه‌واری برفت. آبی[2] دید که از سوراخی بیرون می‌آمد. نگاه کرد، به بالای [سر] چاه دید. سمك با خود گفت بنگرم که این سر چاه کجاست. باشد که کاری پدید آید.

پس به بالای چاه بر آمد. چون نگاه کرد میان زندان دید. خرم شد. یزدان را شکر کرد [که] چنان کار آسان بر آمد. آواز ناله‌ای شنید که یکی

۱ـ اصل: آشفته‌ای ۲ـ اصل: آب

می گفت آبی دهید. سمک بشنید که آب می خواهد. پیش وی رفت. نگاه کرد. سیاه گیل [را] دید که با بندی افتاده، خون بسیار از وی رفته. سمک سر وی در کنار گرفت. همچنان آب می‌خواست. سمک برخاست و بگردید به هر گوشه‌ای. سه پایه‌ای دید و مطهره از وی درآویخته. مطهره برگرفت و به بالین سیاه گیل آمد و آب در گلوی سیاه گیل ریخت.

سیاه گیل قوت یافت. گفت ای جوانمرد، تو کیستی. سمک گفت ای پهلوان منم سمک خدمتگار تو. سیاه گیل چون نام سمک شنید خرم شد. گفت ای پهلوان چگونه آمدی. سمک عیار گفت مرا یزدان راه نمود. هیچ دانی که زندان بان کجاست؟ سیاه گیل گفت خانه‌ای درین جایگه دیدم، اگر هست در آن خانه [است] که من از بسیاری چوب که خورده‌ام بیهوش افتاده بودم.

سمک برخاست و گرد زندان می گشت. خانهٔ جندرای را دید. سیاه را دید که در خواب خوش رفته، سمک عیار کارد بر کشید. گفت او را بکشم تا ایمن باشم. پس کارد بر آورد و شکم سیاه تا به سینه بر درید. جندرای سیاه بنالید و بی مراد جان بداد. سمک فارغ شد. پیش سیاه گیل آمد و گفت سام کجاست. سیاه گیل گفت درین زندان است.

سمک برگشت. سام را دید درگوشه‌ای افتاده، و می نالید. سمک پیش وی آمد و دست بر سینهٔ سام نهاد و سام گفت مرا آبی دهید. مطهرهٔ آب بیاورد و در گلوی سام کرد. سام گفت ای آزاد مرد، تو کیستی؟ گفت منم سمک عیار. چون نام سمک شنید خرم شد. گفت ای پهلوان، یزدان به فریاد تو رساد چنانکه به فریاد ما رسیدی. چگونه برین جایگاه آمدی و با سیاه چه کردی که ما را چوب زد؟ سمک عیار گفت ای پهلوان، مرا یزدان راه نمود. آمدم و سیاه را کشتم. سام گفت آفرین بر تو باد. پس از آن جایگاه سام را بر گرفت و پیش سیاه گیل آورد و

گفت اکنون شما را برین چاه فرو خواهم برد که ازین چاه بر آمدم . ایشان گفتند تو دانی . سمک به سر چاه آمد و سیاه‌گیل را بر دوش گرفت و به چاه [در شد و] اورا به زیر چاه گرمابه بر آورد . او را به کمند بر بست و پس گفت ای آتشک بر کش ، ایشان را آوردم و یزدان مرا یاری داد آتشک گفت ای پهلوان ، زور ندارم .

سمک خواست که بـر بالاآید . صابـر و صملاد گفتند ما زور داریم . آن چنان بود که ایشان به قوام ایستاده بودند . چون سمک و آتشک در گرمابه رفتند صابر و صملاد به در گرمابه آمدند و قوام کارایشان بر می گرفتند و نگاه می کردند که سمک در چاه رفته است ، و گوش می‌داشتند تا سمک از چاه بر آید . تا آن ساعت که آتشک گفت من زور ندارم . ایشان در آمدند که ما زورداریم . سمک را گفتند ما به خدمت ایستاده‌ایم .

پس هر سه سیاه‌گیل را از آن چاه بر کشیدند . سمک به زندان باز آمد و سام را می‌آورد تا به زیر چاه . بر کشیدند . سمک به بالا بر آمد . ایشان آفرین کردند . سمک با ایشان گفت چه چاره سازیم که سرای ما دور است و این دو تن خسته و مجروح اند و ایشان را بر پشت می‌باید بردن که نتوانند[1] رفتن ، که نباید که عسس ما را زحمت دهد ، که وقت بازگشتن ایشانست و این جایگاه بودن مصلحت نیست . چاره چیست ؟

آتشک گفت ای پهلوان ، مادر خوانده‌ای دارم ، درین نزدیکی سرای اوست ، اما دیریست تا او را ندیده‌ام . به سرای وی باید رفتن . سمک عیار گفت ای آتشک ، آن شب که دلارام داشتیم راه به هیچ کس نمی دانستی . نیکست این ساعت راه مـی‌دانی . آتشک گفت ای پهلوان ، فراموش کرده بودم . از عشق دلارام نمی دانستم که کجا می‌باید رفت . سمک عیار گفت نیک آمد .

۱ ـ اصل : نتواند

پس به هر دو تن یکی از آن خستگان برگرفتند و آتشك در پیش، تا به کوچه رسیدند. آتشك بر در سرای رسید ، حلقه بر در زد . زنی پیر به‌زیر آمد و در بگشاد .گفت بر در کیست ؟ گفت ای مادر ، منم فرزند تو آتشك . آن زن گفت شاد آمدی . در آی . از کجا می آئی و تا درین وقت کجا بودی ؟ آتشك گفت وقت سخن‌گفتن نیست که دو سه تن با ما امانت اند . به تو آورده‌ام. آن پیر زن گفت ایشان را در آور که جای ایشان در دیده سازم .

پس همگنان درسرای شدند . پس آن پیرزن ایشان را بنشاند .گفت ای آتشك ، کجا بودی و این چه قوم‌اند و این دوسه خسته کیستند ؟ آتشك گفت ای مادر ، نمی‌دانی . عیار جهانست سمك ، و این دو خسته سیاه‌گیل و سام‌اند که از لشکر فغفور شاه گرفته بودند و در زندان باز داشته بودند به دست طرمشه . ایشان را بدرآورد .

خواست که چیزی دیگر گوید . آواز در سرای برآمد . آن زن گفت شما درین خانه روید ساعتی ، که فرزند من است . ایشان را در آن خانه‌کرد . زن پیر بیامد و در بگشاد . سمك از شکاف در نگاه‌کرد . جوانی دید که بیامد بلند بالا و قوی یال . کاکل[1] در سرخود مسلسل ، و جبه پوشیده و میان در بسته و دامن برگرفته و چیزی در دامن . پیش مادر فرو ریخت. جامه‌ها بود و کلاهها و دستارها که از مردم بستده بود . گفت ای مادر ، هیچ صید نکردم مگر این دو سه . چیزی بیاور تا بخورم که مرا سخت گرسنه است .

مادرش برفت و طبق نان بیاورد . پاره‌ای بریان با شیرینی و ترشی پیش وی نهاد . سمك نگاه‌کرد تا آن جوان دست به‌نان فراز کرد و نان خوش می‌خورد . سمك با خود گفت سخت چالاك است این جوان . شب

---

۱ ــ اصل ، نامل (؟)

روی می کند و هم از ماست . نظاره می کرد و عجب در نان خوردن وی باز مانده بود . تا نان بخوردند و دستها بشستند . پس گفت ای مادر، هوسی در دل دارم ، و دریغ می‌خورم . ندانم چگونه سازم تا مراد حاصل کنم . تا مادرش گفت جان مادر ، آن چیست که ترا دل در بند اوست ؟[۱] گفت می‌گویند ای مادر ، که عیار پیشه‌ای هست نام وی سمک . برین ولایت آمده است . طلب کار او می‌باشم تا او را ببینم و کمر خدمت او در میان بندم ، که خدمت چنان مردی به جان کردن واجبست و چندست که در شهر می‌گردم ، باشد که او را جایگاهی دریابم و راه به مقام او نمی‌دانم . درمانده‌ام تا او را کجا بدست آورم ؟

مادرش چون بشنید که مراد او چیست گفت ای فرزند ، اگر ترا این مراد است سلیم است . عهد کن و با مادر خود سوگند خور که آنچه می‌گوئی حقیقت است و تو سمک از بهر آن می‌خواهی تا خدمت وی کنی و با او یار باشی ، و پیش پادشاه غمز نکنی و نسپاری تا من او را به دست تو باز دهم که کجاست .

آن جوان گفت ای مادر ، مرا سرخ ورد نام است و از تو زاده‌ام. چون من مرد را گویند که غمز نکنی ؟ و غمز و خیانت کار فرمایم ؟ به یزدان دادار کردگار که اگر سمک [را] ببینم تا زنده باشم بندگی وی کنم. زینهار ای مادر ، این[۲] ظن در حق من خطاست . اگر چنانست که با پدر من خیانت کرده‌ای و حرام زاده در وجود آمده باشم روا باشد، که از حرام زاده جز مفسدی و غمازی نیاید ، ناچار فعل خود پیدا کند و گواهی حرام زادگی در خود بدهد ، و اگرنه ، حلال زاده‌ام بدانکه از حلال زاده کار بد نیاید ، و غمازی نکند . مادر چون بشنید خرم شد . سر فرزند در کنار گرفت .

۱ ــ اصل : دربند ئست .
۲ ــ اصل : ای ظن .

سمك در گفتار ایشان باز مانده بود. با خود می‌گفت عاقل‌جوانیست تا مادرش گفت ای فرزند ، سوگند خور تـا دل من ایمن بـاشد . سوگند خورد به‌یزدان دادار کردگار که [من] سرخ ورد با سمك و هواخواهان او و دوست داران او غدر نکنم و غدر نیندیشم و نیز نفرمایم و رضا ندهم . با ایشان یار باشم و اگر کاری افتد جـان تسلیم کنم و او را و کسان او را نسپارم . چون سرخ ورد سوگند یاد کرد مادرش برخاست و آن در بـاز کرد . گفت ای پهلوان !

سمك بیرون آمد و سلام کـرد . سرخ ورد چون سمك را دید برخاست و در پای سمك افتاد و آفرین کرد و او را بستود . پس گفت ای مادر ، در سرای ما بود و تو رها نکردی تا من هرچه خواستم گفتم ؟ و او چگونه به سرای ما افتاد ؟ مادرش گفت ای جوانمرد و جان مادر ، احوال از وی بازدان که ساعتی هست تا آمد . سمك عیار گفت ای جوانمرد گیتی، وقت سخن گفتن نیست که ما را دل در بند این خستگانست . سرخ ورد گفت با تو کیست؟ گفت آتشك و صابر و صملاد فرزندان خمار ، و دیگر سیاه‌گیل و سام پهلوان از لشکر خورشید شاه و آن فغفور شاه .

سرخ ورد گفت ایشان در زندان شاه بودند به دست طرمشه . چون بیرون آوردی ؟ سرخ ورد آتشك را دید . بپرسید . پس گفت ای مادر ، آب گرم کن و موم روغن بساز ، پس مادرش آب‌گرم کرد و موم روغن بساخت . سمك احوال خویش با سرخ ورد بگفت . سمك و آن قوم ازفرق تا به قدم سیاه‌گیل و سام هر دو بشستند و موم روغن در هفت اندام ایشان[1] بمالیدند . سرخورد داروی زخم بیاورد و در زخمهای ایشان یاد کرد [؟] و ایشان را بخوابانید .

سرخورد درحال شراب آورد و مجلس بزم بیاراستند و به شراب

۱- اصل : او

خوردن مشغول گشتند تا عالم جامهٔ سیاه از تن بیرون کرد و لباس زربفت پوشید و جهان سر بسر منور شد.

سمك صابر وصملاد را گفت به در سرای‌شاه روید و نگاه‌می کنید و گوش می‌دارید تا چه می گویند. صابر و صملاد بر در سرای شاه آمدند و نگاه می کردند که ناگاه طرمشه بیامد فریادکنان پیش تخت شاه. گفت ای شاه، سیاه‌گیل و سام را برده‌اند، ارمنشاه از جای بر آمد. گفت چه می گوئی؟ زندان بشکستند یا نقم بر زدند؟ طرمشه گفت ای شاه، جندرای سیاه را کشته‌اند و هیچ نقمی و سوراخی پدیدار نیست، و در زندان برجای بسته‌است. ندانم که چون افتاده است. ارمنشاه گفت آخر چگونه برده‌اند؟ از آسمان درآمدند یا از زمین برآمدند؟ هیچکس باور نکند. مگر پریان برده‌اند. اگر نه آدمی به یك ساعت این کار نکند. طرمشه گفت ای شاه، ندانم. از میان زندان ناپدید گشته‌اند و جندرای سیاه [را] کشته‌اند.

همگنان در آن کار بازمانده بودند تا مهران وزیر گفت ای شاه، ترا گفتم که ایشان‌را نگاه دار یا سیاست فرمای که دشمن کشته بهتر. سمك از آن مردی است که در شهر چین میان چندین خلایق در میدان فرزند من قابض را بکشت، و بیامد و ریش من بگرفت که مرا بکشد، تا شیرافکن دست وی بگرفت، و بیش، شیرافکن [را] درمیان ده هزار سوار [سلاح] پوشیده بکشت و اندیشه نداشت، که اگر شیر افکن زنده بودی کار بدانجا نرسیدی. ای شاه، تو در کار غافلی نمودی که اگر کردار سمك گویم روزگار برود. تا من بروم و این زندان را بنگرم.

مهران وزیر با قومی از خاصگیان شاه آمدند و دیدند و گفتند ای شاه، هیچ اثری ندیدیم. مهران وزیرگفت ای شاه، چنین کار به اندیشه بر آید. من اندیشه کردم و این کار طرمشه کرده است. از وی طلب کار باید بودن. بفرمای تا او را مطالبت کنند.

وصابر وصملاد آن همه معلوم کردند وباز گشتند وپیش سمك آمدند واحوال بگفتند . سمك با سرخ ورد گفت من به بارگاه می‌روم در سرای شاه . [سرخ ورد گفت] چون مهران وزیر حاضر [است] و ترا می‌شناسد نباید که ترا رنجی رسد و ما طاقت نداریم . سمك عیار گفت ای پهلوان ، اندیشه مدار که هر که کاری کند و بند و گشاد آن داند او را مسلم باشد .

مادر سرخ‌ورد را بخواند و از وی داروئی خواست . بیاورد. سمك دست در میان کرد و چیزی بدر آورد و با آن دارو بمالید تا حل شد . پس در آب کرد و روی خود را در آن آب بشست . رنگ روی سمك بگردید . همگنان بر وی آفرین کردند . گفتند ای پهلوان ، ما را بیاموز . سمك گفت وقت نیست . و پس موی خویش باز کرد و پاره‌ای در پیش افکند . درپیچید و میان در بست و چوب در دست گرفت و از سرای بیرون آمد ، و در میان مردم فرو رفت .

سرخ ورد با صابر و صملاد براثر وی به تماشا می‌آمدند تا سمك چه می‌سازد . همه در بارگاه آمدند که طرمشه را پیش ارمنشاه آوردند . گفت ای ناکس ، بگوی تا این کار چون بوده است و اگر نه بفرمایم تا ترا سیاست کنند . طرمشه گفت ای شاه ، ازین کار آگاهی ندارم . من در سرای خفته ، و جندرای در زندان می‌بود . او را کشته‌اند . چه گویم ؟ احوال از که بازدانم ؟ شاه بفرمود تا او را چوب زنند .

جلادان در هم نگاه می کردند . این بدان می‌گفت تو او را چوب زن ، آن بدین . هر کس اندیشه می کردند که امروز پادشاه خشم گرفته است بر وی . اگراوراچوب زنیم فردا که شاه بر ما خشم گیرد ، ناچار ما را به‌دست وی دهد ، ما را به زخم چوب بکشد . بهتر از آن نیست که او را محابا داریم . ایستاده بودند تا شاه بانگ برایشان زد که به چه ایستاده‌اید ؟

پس جلادی در میان رفت و او را در کشید و چوب زد و محابا

می کرد . سمك ایستاده بود . دانست که محابا می کند . گفت ای شاه ، در چوب زدن محابا می کند . دستوری[1] که بنده او را چوب زند تا بگوید که این کار چون بوده است . ارمنشاه گفت بزن .

سمك چوب در دست گرفت و آستین بر پیچید و چوب در گردانید [و یك چوب بر اندام طرمشه زد، چنانکه پنج شش جای بطرقید ، و خون روانه‌شد. فریاد از نهاد طرمشه بر آمد. سمك عیار یك چوب دیگر بزد سخت‌تر از چوب اول . چون چوب به پنج رسید گفت زینهار ، تا راست بگویم. سمك با خویشتن گفت از زخم چوب می‌جهد و اگر نه چه می‌داند. طرمشه را باز نشاند . گفتند بگوی تا چگونه بوده است ؟

طرمشه گفت چون از سرای شاه بیرون آمدم و در پس بازار رسیدم دو برادر قصاب‌اند که][2] دوش به در سرای من آمدند و چهارصد دینار زر به من دادند ، گفتند سیاه‌گیل و سام را به ما ده. ارمنشاه گفت جندرای سیاه را چرا کشتی ؟ گفت ایشان گفتند نباید که این راز آشکارا شود . چون او را کشته باشیم گویند کسی دیگر کرد و این گمان نبرند . پس جندرای سیاه را بکشتند و سیاه‌گیل و سام را ببردند .

[سمك] گفت این ناجوانمرد نه مرد و نه زن ، دوجوان را به دست خون بازداد. شاه سرهنگان [را] بفرستاد تا دو برادران قصاب را بیاوردند به بارگاه . پیش شاه خدمت کردند . ارمنشاه گفت سیاه‌گیل و سام راکجا بردید ؟ ایشان گفتند ای شاه ، سیاه‌گیل و سام چه باشد ؟ ما خبر نداریم . طرمشه از زخم چوب سمك می‌نالید . گفت دوش به در زندان آمدند و چهار صد دینار به من دادند و سیاه‌گیل و سام را ببردند و جندرای سیاه را

---

۱ ــ اصل : تا بدستوری . ۲ ــ قسمتی که میان دو قلاب قرار گرفته است در کنار مجلس نقاشی بوده و چون تصویر را بریده و جدا کرده و بجای آن کاغذ چسبانده‌اند کاتبی دیگر عبارات این قسمت را روی کاغذ الحاقی نوشته است .

بکشتند ، آن چنانکه با شاه گفته بود دوچندان بگفت .

ایشان سوگندها خوردند به یزدان دادارکردگار که ازین خبر نداریم ، نه از سیاه‌گیل و نه از سام ، و نه از جندرای سیاه ، و نه خود ازین معنی خبر داریم . و با طرمشه نه به‌نیك و نه به بد سخن گفتیم . ما را با زندان شاه و با بندیان چه‌کار ؟ مهران وزیر گفت : بروید و سرای ایشان [بجوئید . سرهنگان به‌خانهٔ ایشان برفتند و همهٔ خانه را زیر و زبر کردند ، و اندرون و بیرون را بجستند و هیچ نشانی نیافتند. پیش پادشاه آمدند و گفتند ندیدیم . شاه گفت ای طرمشه . سیاه‌گیل و سام را چوب دادی زدن ؟ گفت بلی ، شاه ، ایشان مبتلااند ، نتوانند رفتن . مهران گفت ای شاه ، طرمشه را بند باید بر نهاد . مهران به‌معتمد گفت آن دوبرادر [ان] قصاب را پیش من باید آوردن تا از ایشان باز دانم . این بگفت و پراکنده شدند ، وآن دو برادران قصاب را به‌سرای مهران وزیربردند .[۱]

سمك روی به‌صابرو صملاد کرد و گفت شما پیش پدر باز گردید و سلام من برسانید ، و بگوئید تا ما را به دعا یاد دارد . و دلارام را بگوی که [پسران کانون را] می‌دارد و زینهار ایشان را[۲] از بند نگشاید . صابر و صملاد پیش پدر شدند و احوال بگفتند] [۳] و خمار از کردار سمك عجب داشت . پس هر یکی بجای خویش باز شدند و می‌بودند تا آن ساعت‌که شب درآمد .

مهران دو برادران قصاب را پیش خود خواند . چون حاضر آمدند ایشان را بنشاندند و از هر سخنی می‌پرسیدند و ایشان هر جواب می‌دادند. مهران وزیر سخن ایشان نگاه می‌داشت و نکتها می‌گفت و حیلتها یاد می

۱ـ اصل : بردن ۲ـ اصل : اورا ۳ـ قسمتی که در قلاب قرار گرفته پشت تصویریست که بریده و جای آنرا وصله کرده‌اند و مطالب را کاتبی‌دیگر روی کاغذ نو نوشته است .

کرد و سخن سمک می‌گفت و به قطعا آن دو برادران قصاب هیچ سخن نمی‌گفتند که احوال سیاه‌گیل و سام [معلوم شود. سخن] درازبود تا آن ساعت که روز شد .

مهران وزیر با دو برادران قصاب به بارگاه آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، به‌هیچ گونه اقرار نمی‌آورند ، که ما ازین خبر نداریم . شاه بفرمود تا ایشان [را] سیاست کنند . سرهنگان با حاجب شاه و شحنهٔ ولایت بیامدند و ریسمان در گردن آن دو جوان کردند و به بازار آوردند . صد هزار زن و مرد بازاری و لشکری خروش برآوردند و زاری کردند . که ایشان دو بردار معروف و جوانمرد و سخت پاکیزه [بودند] و مردم ولایت ایشان را دوست داشتندی . دربازارچون ایشان را می‌آوردند خروش از مردم شهر بر آمد .

ازقضاشحنه باایشان نیکوبودی ، که‌شحنه‌را خدمت‌بسیار کردندی هم به‌کیسه وهم به دست‌وهم‌پای ، ونیزراتب‌مطبخ‌شحنه ایشان دادندی. از بسیاری خروش و زاری مردم شحنه را دل بر ایشان بسوخت . پس [پیش] آن دو جوان آمد و گفت ای آزاد مردان ، پادشاه سیاست فرموده است و می‌دانید که هیچ به‌دست من نیست ، وکار به‌جان رسیده است ، و این کار [جان] بازیست ، چون جان بر باد شد چه سود دارد ؟ هیچ بهتر ازین نمی بینم که این احوال راست بگوئید تا چگونه بوده است . تا پیش پادشاه شفاعتی کنم . باشد که شما را رستگاری باشد.

ایشان گفتند ای امیر و پادشاه ، در جملهٔ ماچین ما را شناسند ، و تو نیز ما را نیک دانی که تا بوده‌ایم به نام نیکو زندگانی کرده‌ایم . . .[1] به یزدان دادار کردگار که ما ازین کار آگاهی نداریم ، و اگر چنان بودی که دانستیمی هم نگفتیمی و رها کردیمی تا جان ما بر باد شدی ، چنانکه

۱ـ اصل : کر برامون فضول و پادشاه (؟)

بی‌حرمتی[1] بر باد می‌آید . هم غمز نکردیمی و کس را نسپردیمی[2] که عالم همه نام و ننگ است و هیچ بهتر از جوانمردی نیست ، تا ما را جاودان نام جوانمردی بودی .

شحنه چون این سخن بشنید او را خوش آمد و مهری و شفقتی در دل او[3] کار کرد . سرهنگان و خدمتگاران شاه را گفت[4] یك زمان توقف کنید تا من بـر ارمنشاه روم و باز آیم . این بگفت و صد هزار زن و مرد بر وی آفرین کردند و شحنه روی به‌راه نهاد .

اتفاق ایزدی چنان افتاد که شحنه در بارگاه شد پیش ارمنشاه ، و خدمت کرد و دعا گفت . پس گفت ای شاه ، این دو جوان قصاب سخت پاکیزه‌اند و خلق شهر از بهرایشان گریه و زاری می کنند ، از بهر این دو جوان قصاب، از بهر آنکه اگر نه بی گناه بودندی خلق شهر [را] برایشان سوزش چنین نبودی ، و اگر این کار کرده بودندی چون به سیاست جای رسیدندی اقرار آوردندی . ممکن باشد که طرمشه این سخن از بهر آن گفته است تا بر خیره هلاك شوند [و] در مملکت شاه زیان دارد . و چنین دو جوان بی گناه هلاك کردن مصلحت نیست . شاه داند که بنده عافیت ملك شاه می‌خواهد ، پس دیگر شاه داند .

مهران وزیر گفت ای شاه ، بفرمای تا طرمشه [را] حاضر کنند، تا از وی سخنی چند بازدانم باشد که پنهان این کار باز دانم . شاه بفرمود تا طرمشه [را] به بارگاه آوردند و پیش تخت شاه خدمت کرد . مهران وزیر گفت ای طرمشه ، احوال این کار پیدا نمی‌شود . شاه فـرمود تا آن دو جوان قصاب بی گناه را سیاست کنند و ما دانیم و تو نیز می‌دانی کـه بی

۱- شاید بی‌جرمی
۲- در اصل افعال این عبارت همه مفرد است : دانستمی ، نگفتمی ، کردمی ، نکردمی ، نسپردمی .
۳ ـ اصل : ایشان
۴ ـ اصل : گفتند

گناه‌اند . اکنون خون ایشان در گردن مگیر و اندیشه بکن که بسیار گناه داری ، نه هر چند بیش کنی بهتر بود . مکن ، بر خود ببخشای که[1] ترا نیز هم نخواهد کسی[1]. باشد که به سبب راست گفتن ترا خدای تعالی ازین هم خلاص دهد ، و این همه از بهر آن می گویم که می‌دانم که تو ازین خبر نداری ، که این کار سمك عیار کرده است .

طرمشه چون این سخن بشنید گفت به یزدان دادار که این دوجوان بی‌گناه‌اند و ازین کار هیچ خبرندارند . شاه چون بشنید گفت ای فرومایه ، نه بس بود آنکه دو پهلوان در بند بودند ، از دست بدادی و زندان نگاه نداشتی تا مرد[ی] بیامد و زندان مرا بشکست وناموس ما ببرد، و به عاقبت دروغی [درحق] دو جوان[2]چنین گفتی ، تا بیم بود که من آن دو جوان بی گناه هلاك کرده بودم ، و خون هر دو در گردن ما بودی .

طرمشه گفت ای شاه ، طاقت چوب خوردن نداشتم ، بدین حیلت خود را توانستم رهانید . شاه بفرمود تا آن دو جوان قصاب را به بارگاه درآوردند . آواز راحت ! راحت ! برآمد و مردم شهر [فریاد] نشاط و خرمی برآوردند . شحنه بیامد و ایشان را از زیر دار به بارگاه شاه آورد. شاه ایشان را بنواخت و گرامی کرد و خلعت داد وگسیل کرد . چون ایشان از سرای شاه بیرون آمدند خلق شهر شادی کردند . پس طرمشه گفت ای شاه ، معلوم است که این کار سمك عیار کرده است . ده معروف در پایندان دارم که ازین شهر بدر نرفته باشد : شاه گفت چنین کن .

پس طرمشه از پیش ارمنشاه بیرون آمد و سرهنگان با وی بیامدند . ده کدخدای معروف را پیش شاه برد تا او را برخود گرفتند . طرمشه بیرون آمد و روی به زندان نهاد . جندرای سیاه همچنان برجای افتاده بود . او را دفن کرد و طرمشه درهمهٔ زندان برمی گشت . هیچ رخنه و سوراخی نمی‌دید ،

---

۱ - ۱ ، شاید : ترا نیز هم بخواهد کشتن . ۲-اصل: دروغی بود و جوان

تا بر سر چاه آمد . در آن چاه نگاه کرد . گفت ریسمان بیاورید . طرمشه در میان بست و در آن چاه فرو رفت . به‌بن چاه رسید . آبی[1] دید که روانه بود و آن راه دید ، بدان آب پاره‌ای می‌رفت تا بدان چاه گرماوه رسید روی به‌بالا نهاد و از آن چاه بیرون آمد آن گرماوه ویران بود و از راه گرماوه بیرون آمد . گفت ای دریغا که در چندین گاه من زندان شاه دارم این گمان نبردم ، و در دل من نیامد کـه ازین چاه راهی بتوانم بردن[2]. عظیم مردیست این سمك ، قوی طالعی دارد که این راه بدین صفت به‌دست آورد . مگر از قدیم دانسته بود یا از پیران این شهر کسی راه می‌دانست و با او گفته بود تا او این کار کرده است ، و اگر نه به یك شب چگونه به دست آورد ؟

از آن راه طرمشه به‌نزدیك شاه شد و احوال بگفت که راهی چنین یافتم . ای شاه . بفرمای تا سر راهها بگیرند تا من در شهر طلب کار ایشان باشم که هنوز در شهراند . شاه بفرمود تا شحنه مردان بر سر راهها فرستد و نگاه داری می کند و دروازها احتیاط می کند و طرمشه در شهر طلب سمك و پسران کانون و دلارام شرابدار کردن گرفت .

سمك از آن جـانب در سرای سرخ ورد پیش سیاه‌گیل و سام و آتشك . و سرخ‌ورد بیرون آمد و پیش [سرای] پادشاه رفت [و بازگشت][3] و احوال مرد گماشتن بر سر راهها چنانکه معلوم کرده بود همه پیش سمك باز گفت . سمك گفت ای برادر ، تو بنشین و دل فارغ‌دار که اگر یزدان خواهد کار همه بسازم و جهد کنم که امشب مهران وزیر حرامزاده را دست بسته پیش تو آورم که همهٔ بدفعلی از وی است .

سرخ ورد آفرین کرد و همگنان به شراب خوردن مشغول شدند که ناگاه سمك را درد شکم [گرفت . گاه او را درد شکم] گرفتی چنانکه

---

۱ ــ اصل ، آب   ۲ ــ اصل ، بودن   ۳ ــ اصل ، و سرخورد را بیرون آمدن و پیش پادشاه رفتن و احوال گفتن و مرد گماشتن .

تا يك هفته باز حال خود نیامدی تا این درد ساکن شدی . آن درد بر وی مستولی شد و بیفتاد و فریاد می کرد و اندران خاك می‌غلتید . سمك در خانهٔ سرخ ورد با درد شکم افتاده و سیاه گیل و سام در آنجا که معلوم است. ما آمدیم به‌حدیث خورشید شاه . چنین گوید مؤلف اخبار که چون [قطران] پهلوان و فرخ روز میدان داری کردند و کس مظفر نشد . عهد کردند که روز دیگر به میدان باز آیند ، و پس باز گشتند و می‌بودند تا آن ساعت که شب دیر انجام[1] به پایان رسید و لشکر شب از پیش روز منهزم گشت. خسرو فلك سر از دریچهٔ سما بر آورد و دیدار از کهسار بنمود و تیرگی و بخار از روی عالم بزدود . روی زمین از هوا پیداگشت . آتش خورشید[2] زبانه زد ، از هر دو سپاه آواز کوس حربی بر آمد . لشکر چون دریای فراوان در حرکات آمدند . مردان در مغز آهن پنهان شدند ، روی به میدان نهادند . دلیران آهنگ رزم کردند وبددلان راه گریز بردست کردند . نقیبان در میدان آمدند . صف[3] هر دو سپاه راست کردند : میمنه و میسره و قلب و جناح پیراسته .

خورشید شاه در قلب لشکر ایستاده ، و فرخ روز پیش وی ایستاده، میمنه به شیرویه داد پسر شیرافکن ، و میسره به سمور پهلوان‌سپرد ، وجناح لشکر به کرمون ، و ساقه به سنجر پهلوان تسلیم کرد . از آن جانب قزل ملك میمنه به قطور سپرد برادر قطران ، و میسره به سمران . و کل اسوار که دعوی کرده بود که جواب قطران باز دهد و او را از بند بیرون آورد تا آمده بود رنجور افتاده بود. آن روز در میسره ایستاده بود پیش‌سمران و جناح به سیلم سپرد .

پس چون هردوسپاه ترتیب دادند از قلب قزل‌ملك قطران اسب‌در میدان جهانید . درمیدان نعره زنان و اشتلم کنان‌ساعتی جولان کرد و طرید

1 ـ اصل : شبدیز انجام 2 ـ اصل : خورشیدشاه 3 ـ اصل : صفت

نمود و ناورد کرد . پس برابر قلب لشکر خورشید شاه آمد و گفت ای فرخ‌روز ، چرا بازمانده‌ای ؟ هم‌نبرد تو در میدان‌آمد . اگر به عهد وپیمانی تا خود را بر آزمائی .

فرخ روز چون بشنید پیاده گشت . زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و پای در پشت اسب‌آورد و به میدان درآمد . نعره زنان پیش قطران آمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت چیست این همه اشتلم کردن و دعوی محال . و به بازوی خود غره گشتن ؟ پنداری که در مردی و هنر میدان داری چیزی دانی ؟ بیاور تا از مردی چه داری ؟ این اشتلم کردن چیست ؟

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست و بر یکدیگر ظفر نیافتند ، و بن نیزه از دست بینداختند ، و دست زدند و تیغهای اعرابی [؟] از جفت جدا کردند و درقها در سر آوردند . چنانکه‌آهنگران جلد ، آهن به سندان زنند به‌وقت کار کردن ، ایشان تیغ بر سر و فرق یکدیگر چنان می‌زدند . تا آن تیغها را قبضه بماند ، و از درقها . . . ، بر هم ظفر نیافتند .

عنان اسبان بازگرفتند و ساعتی دم زدند و بیاسودند . پس دستها به‌کمانهای عاج قبضهٔ طیار گوشهٔ خوارزمی بردند و تیرهای خدنگ از کمر بگشادند و به میدان آمدند . بسیار تیر بر یکدیگر انداختند تا کمانهای ایشان بشکست و در جعبه تیر نماند و بر یکدیگر ظفر نیافتند . تاآن ساعت که آفتاب در قطب فلك راست ایستاد . گرما در عالم زور کرد . سنگریزه بتفسید . از هردو جانب نقیبان بیامدند و ایشان هردو [را] از یکدیگر جدا کردند که بسیار کوشیده بودند . درحال طبل آسایش بزدند و هردو سپاه از یکدیگر بازگشتند و روی به‌آسایش نهادند و از هردو جانب سخن قطران و فرخ روز می‌گفتند تا شب درآمد . طلایگان بیرون فرستادند .

خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف اخبار چنین گوید که [چون] قطور و قطران و سیلم و مهران وزیر از بند بجستند و از درهٔ بغرائی ایشان [را] ببردند خورشید شاه نامه فرمود به شاه فغفور و در نامه یاد کرد که «ای شاه ، این جایگاه حفل بسیارست و مهران وزیر که شاه او را به ما فرستاد تا ما را مدد باشد غدر کرد ، که این همه آشوب از وی افتاد ، لشکر ماچین [را] در راهی[1] که می آمد خوانده بود تا آن مال ببرند و لشکر نیست کنند، یزدان ما را پیروز ومظفر گردانید تا آن راز آشکارشد و با ایشان در آویختیم و قطور و سیلم و مهران وزیر[را] بگرفتیم. اگرچه لشکر[ی] که به‌ما فرستاده‌بود قهر کرده بودند ما نیز از لشکر دشمن زیادت از آن قهر کردیم . و مال بستدیم ، بیرون از آنکه در میدان مصاف کشته شدند اسیر بسیار گرفتیم و سیاست کردیم . چون نوبت آمد که قطور و سیلم سیاست کنیم غدر کردن مهران وزیر آشکارا شد . و خطها و نامه‌ها که نوشته بود بنمود . پس ایشان را به درهٔ بغرائی فرستاد عاقبت ایشان را به تدبیر ببردند . تقدیر یزدان چنان بود . اکنون ما را مدد فرستد که از ماچین ایشان [را] هر روز مدد می‌رسد ، اگرچه ما را هیچ ترس و بیم از ایشان نیست . اما دل سپاه ترسناك است » . و نامه بفرستاد .

چون نامه به شاه فغفور رسید برخواند و معانی معلوم کرد ، و کردار مهران وزیر بدانست . با خود گفت که این، دل من گمان می‌برد . که مهران وزیر سخن نه بر طریق می‌گفت ، اما بر خود پوشیده می‌داشتم و خود را از راه می‌افکندم ، تا لاجرم این همه آشوب در جهان در میان پادشاه چین و ماچین افکند ، آن حرامزاده . این گمان آن روز افتاد که فرزند خویش در میدان فرستاد در برابر خورشید شاه ، و آن حیلت ساخته بود . سمك عیار نیکو بدانست . و بسیار کوشید که من خورشید شاه را قهر کنم ، نیك

۱- اصل، در راه

بود که به گفتن آن ناکس وی را هلاك نکردم ، اگرچه من جهد کردم یزدان وی را نگاه داشت و از دست ما برهانید . ما فعل خویش‌کار فرمودیم ، اما دولت یار اوبود ، و یزدان او را پادشاهی داد . اکنون چاره باید کردن که خویشتن با سپاه بروم و عذرها بازخواهم ، و جواب دشمن بازدهم ، که کار از حد گذشت .

پس درحال صاحب قلم [را] حاضر کرد و احوال بگفت، و بفرمود تا نامه به ولایتها نوشت و از هر ولایت سپاه به تعجیل بخواند . چون نامه‌ها روانه شد ، از شهر تیرورد پهلوان قاورد با پنج هزار سوار برگزیده روی به چین نهادند ، و از شهر ارمان آذرجوش با ده هزار سوار برگزیده ، و همچنین از بلاد در ارمنمان [؟] با هفت هزار سوار ، از هر اطراف روی به چین نهادند .

فغفور درگنج بگشاد . سپاه که می‌رسید می‌نواخت و خلعت می‌داد و ساز و سلیح آراسته می‌داد ، تا چهل و پنج هزار سوار جمع گشت . پس چند خروار خزینه ترتیب داد و سیصد خروار فراش خانه و زرادخانه و مطبخ و خرگاه ، و بارگاهی از بهر خورشید شاه بفرمود از اطلس سرخ ، به طناب ابریشم ، و بیست و چهار ستون از هر گوشه‌ای ترتیب کرده . و روزی اختیار کردند که از شهر بیرون روند که ناگاه از بیرون شهر آواز دهل و بوق و کوس برآمد ، چنانکه فغفور شاه بر تخت بلرزید . از هیبت آن رنگ از رخسارش برفت . شهر چین در زلزله افتاد .

امرای دولت خاص و عام نشسته و ایستاده ازجای برآمدند وگفتند این همه آشوب چیست . فغفور شاه را خدمتگاری بود نام او نصور . خواست که بیرون رود و بنگرد تا این آشوب چیست ، و این‌احوال بازداند . نصور خواست که بیرون رود . یکی در پیش تخت فغفور آمد و گفت ای شاه ، مردم خاص و عام بر در و بام افتاده‌اند و می‌گویند که لشکری بسیار

در پیرامون شهر فرود می آیند. شاه فغفور گفت ای نصور، بنگر تا کیست؟ لشکر بیگانه‌اند یا آشنا؟ به چه کار آمده‌اند و از کجا می آیند و کجا می روند؟ نصور پای به اسب درآورد، با پنجاه سوار روی به راه نهاد و از شهر بیرون آمد. مقدار یك فرسنگ برفتند. بالائی بود. بر آن بالا رفتند از آن جانب نگاه کردند تا کوه لشکر دیدند و فرود می آمدند و بانگ دهل و دمامه در جهان افتاده، زلزله در عالم افکنده.

نصور نگاه کرد. پیش رو سپاه مردی [دید] پیر نورانی، ریشی سفید تا به ناف کشیده، و بر استری بردعی نشسته، و درقی مصری پوشیده، و دستاری قصب در سر بسته، پای در رکاب زرین نهاده، و چتری گوهر نگار با ساز تمام آراسته، و یکی [او] را[1] علمی بر بالای سر بداشته، برین گونه روانه. [نصور] بر گوشه‌ای ایستاده، تا سپاه فرود می آمدند و بارگاه و خیمه و خرگاه و نوبتی[2] و قلعهٔ روان و سراچه و سراپرده و مطبخ می زدند. شامگاه رسیده بود. هنوز لشکر فرود می آمدند و رخت و بند می نهادند و خیمه می‌زدند. چون ملخ بر می آمدند و آخر ایشان پدید نبود. نصور در ایشان نگاه کرد که زینت ایشان نه از چین و نه از ماچین و نه از نواحیها[ی] نزدیك بود[3]. عجب مانده بود تا شب درآمد. لشکر هنوز فرود می آمدند.

نصور بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و احوال لشکر بگفت که چندان لشکر اند که اندازه نیست و ساز و زینت ایشان بر دیگر گونه است. چنانکه دیده بود شرح داد. فغفور در اندیشه فرو رفت. با خویشتن گفت لشکر کیستند و کدام شاه است؟ مگر از آن پادشاهزادگان‌اند که دایه ایشان [را] در بند کرده‌بود، و به ولایت خویش باز رفتند و لشکر آورده‌اند. ندانم که از کدام ولایت‌اند و ما را از ایشان چه پیش خواهد

۱- اصل: هر یکی را ۲- اصل: نوبی (؟) ۳- اصل: بودند

آمدن ؟

همهٔ شب در اندیشه فرو رفته بود تا رایت شب نگونسار شد و علم روز برافراشتند . فغفور شاه به تخت برآمد . امرای دولت حاضر آمدند و از اطراف هرکس که به خدمت آمده بودند حاضر گشتند . شاه فغفور دلتنگ شد . نصور را گفت برخیز و به لشکرگاه رو و بنگر تا آن لشکر کیستند و پادشاه ایشان کیست و به چه‌کار آمده‌اند تا دانم که مارا چه می‌باید کردن ؟ نصور در حال برخاست و سوار گشت . با دویست سوار آراسته روی به راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه آمد . و راوی قصه روایت کند که هنوز لشکر می‌رسیدند . نصور نگاه می کرد . لشکرگاه ایشان را کناره ندید ، و زیادت ده فرسنگ بود که می‌نمود که لشکرگاه ایشان بود . بارگاهی از اطلس سرخ زده ، و کمری گوهرنگار گرد آن درآورده ، به چهل ستون برپای ، و به چهارصد طناب ابریشم ، به میخهای زرین و سیمین به زمین فروبرده .

نصور در آن عجب مانده بود که روی به بارگاه نهاد . هنوز مقدار یك تیروار مانده بود که چاووشان و سرهنگان در آمدند و بانگ برایشان زدند و پیاده کردند که چنین گستاخ می آئید ؟ پنداریدکه به سرای خویشتن یا به‌کاروانسرائی می آئید ؟ همه را پیاده کردند و برجای بداشتند . حاجبان در آمدند که شما کیستید و از کجا می آئید ؟ نصور گفت از پیش فغفور شاه آمدیم تا احوال شما معلوم کنیم .

حاجبان ایشان [را] برجای بداشتند و پیش آن پیر رفتند و گفتند ای بزرگوار ، قومی از شهر آمده‌اند و می‌گویند که فغفور ما را فرستاده است تا احوال این لشکر بدانیم . پیرگفت بروید و ایشان را در آورید . حاجبان دلیر کاردان[1] با سیاست آمدند و دست نصور [را] گرفتند و به

۱ ـ اصل ، درین کاروان .

بارگاه آوردند. هنوز در دامن بارگاه بود که خدمت کرد. تا پیش تخت رسید چند جای دیگر خدمت کرده بود. چون نگاه کـرد آن پیش‌رو سپاه [را] دید که بر تخت زرین نشسته بود. هفت جوان ماه روی در پیش تخت ایستاده بودند، و غلامان ماه‌روی و چاوشان و مقرعـه داران و سرهنگان هریکی به جای خود.

نصور از همه در گذشت. پیش تخت پیر خدمت کرد و زمین را بوسه داد و سر برآورد. زبان برگشاد و آفرین کرد. آن پیر بفرمود تا او را برجایگاه بنشاندند. نصور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار به نشستن نیامده‌ام. پیغامی دارم، به زبان بگویم و بازگردم.

پس گفت: پادشاه چین، شاه فغفور، می‌گوید که شما به سعادت از کجا می‌آئید؟ و به کجا می‌روید؟ و چه‌کار دارید؟ و شما را نام چیست؟ و نسب از که دارید؟ و آمدن شما برین ولایت چراست؟ از گذریان‌اید یا از مقیمان؟ دوست‌اید یا دشمن؟ تا ما دانیم که پایگاه بر چه قـدر باید نهادن.

نصور مردی سخن دان بود، و زبان‌آور و خوش سخن بود. آن پیر را سخن او خوش آمد که سخت به‌عقل سخن می‌گفت. اشارت کرد تا نصور [را] بر کرسی زرین بنشاندند. پس آن پیر زبان برگشاد و گفت ای آزاد مرد، این پادشاه شما هیچ عقل ندارد، و در پادشاهی رای و تدبیر ندارد، و از پادشاهی جز نام ندارد. این چنین پادشاهی نباشد. چرا کار پادشاهی راست نداشته است؟ بایستی که معتمدان بر سر راهها بنشاندی و در ولایت دوست و دشمن معتمدی از او باشد. بودی تا از نیک و بد او را خبر کردندی. هر آن پادشاهی که او [را] از سود و زیان دشمن و دوست آگاهی نباشد او را پادشاهی مسلم نیست. در پادشاهی چنین غـافل بـودن [نشاید]، که لشکری چنین فراوان بر در شهر آمدند و خبری از آن ندارد،

که اگر در سرای او شدندی هم خبرش نبودی. چون لشکر بر در سرای رسیدند کس می‌فرستد که شما از کجا آئید و به کجا می‌روید؟ دوست‌اید یا دشمن؟ این چه پادشاهی است؟

نصور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، چنین است که تو می‌فرمائی. اما سبب آنست که شاه فغفور بهیچ‌گونه با هیچکس کینه در دل ندارد و جملهٔ ولایت اوراست. به داد و عدل آبادان می‌دارد و هرگز قصد ولایت کسی نکند که کسی نیز قصد ولایت او نکنند، و در پادشاهی ایمن است. اگرچه نیك نیست اما چنین برآمده است. لاجرم چنین سپاهی به در شهر رسید و او را آگاهی نیست. چون آواز کوس حربی برآمد در شهر زلزله افتاد، دانستیم که لشکری رسیده است.

آن پیر گفت ما پیغامی آورده‌ایم. بدان و آگاه باش که ما جمله بندگان و خدمتگاران خورشید شاهیم، فرزند مرزبانشاه، پادشاه جملهٔ ولایت حلب و جملهٔ ولایت ترکستان و عراق و عراقین و شام و شامات؛ و شاه مرزبانشاه ما را برین ولایت فرستاد به‌خدمت فرزند خویش خورشید شاه، که برین ولایت آمده به خواستاری دختر شاه فغفور، اکنون مدتی است که هیچ نام ونشان او پیدا نیست و شاه ما را فرستاد که فرزند به وی باز رسانیم و اگر چنانکه رنجی به وی رسیده باشد [در] شهر چین یك تن زنده نمانیم، و خاك شهر به توبرهٔ اسبان به شهر حلب بریم. ما برین‌کار آمده‌ایم. بازگرد و شاه را بگوی.

نصور چون بشنید خرم شد، و بخندید و گفت ای بزرگوار شاه، خورشید شاه تندرست و بسلامتست، و پادشاه چین است، و داماد شاه است. ما همه به یك بارگی بندگان وی‌ایم.

آن پیر چون بشنید که خورشیدشاه زنده است و بسلامتست خرم شد و شادی کردند و پهلوانان در نشاط آمدند. پس آن پیر روی به نصور

کرد و گفت بازگرد و سلام ما بندگان به فغفور شاه برسان . و بگوی که ما بندگان خورشید شاه‌ایم و خدمتگاران شاه فغفور . از حلب آمده‌ایم به فرمان مرزبانشاه ، با صد و سی‌هزار سوار .

نصور چون بشنید خدمت کرد و بازگشت و روی به شهر نهاد . چون روی به دروازه نهاد دروازها دید بسته ، و مردمان برحصار ایستاده ، و منجنیق و عراده و عروسك ترتیب می کردند ، و بفرمود تا دروازها بگشادند . و به شهر آمدند ، و کوچها دید که برمی آوردند و چوبها درسر راه می‌افکندند و شهر در آشوب و غلبه افتاده .

نصور بانگ بر ایشان زد که همه بکنید و چوبها بردارید و سر کوچها باز کنید و دروازها باز کنید و آئین بندید وخرمی و نشاط کنید که این همه لشکر که آمده‌اند ازان ما اند . این می گفت و می‌رفت تا به بارگاه رسید . شاه فغفور را دید که از تخت به زیر آمده بود ، و در خاك نشسته ، و امرای دولت برپای ایستاده دلتنگ ، از بهر آنکه پنداشتند که لشکر بیگانه است و مصاف می‌باید کردن . و لشکر ارمنشاه نیز درمصاف‌است ، چگونه با ایشان برآئیم .

چون نصور دید که شاه فغفور اندوهناك است گفت ای شاه ، نگویم تا خلعت نستانم . دل فارغ دار که همه خیر و خرمی است . شاه فغفور یاره‌ای در دست داشت، به وی داد. قیمت آن هزار دینار زیادت بود. پس گفت ای نصور ، بگوی که دل من خون‌گشت و من خود ترا هرگز بجائی نفرستادم که نه به مراد من آمدی . همه‌کار من چون نام تو باد .

نصور گفت ای شاه ، بر تخت نشین و خرمی کن که این لشکر از آن پادشاه حلب است مرزبانشاه ، بنده و بنده زادگان و خدمتگاران خورشید شاه‌اند ، و به خدمت پادشاه خود آمده‌اند . ای شاه، پیش‌رو ایشان مردی پیر است با شکوه و نورانی . اول به سیاستی و هیبتی سخن گفت که

شرح نتوان داد. پس آنچه گفته بود بازگفت.

شاه فغفور خرم شد و به تخت برآمد و بفرمود تا منادی کردند که ایمن باشید که لشکر ماانـد و بنده و خدمتگاران داماد و فرزند من خورشید شاه. پس باید که شهر آئین بندید. پس به امرای دولت گفت که نیك بود که به گفت آن حرامزاده، مهران وزیر، خورشید شاه را هلاك نکردم، و اگرنه این سپاه دمار از ما برآوردندی. اکنون ما را بباید رفتن و آن سپاه را دیدن، و بنگریم تا پیش رو ایشان کیست.

پس بفرمود تا در گنج باز کردند و زر فراوان بیاوردند و طباخان شهر را حاضر گردانید و ترتیب مهمانی فرمود و همچنان منادی در شهر می کردند که شهر بیارائید که روز پیکار نیست. هر که کار کند مزد بستاند و هر که چیزی دارد بفروشد و بهای آن برگیرد. کس را با کس کاری نیست، همچنان منادی می کردند و مردم در کارها مشغول شدند. فغفورشاه درحال برخاست و دو هزار از خاصگیان و پهلوانان لشکر همه آراسته از شهر بیرون آمدند، و نصور پیش رو ایشان، تا به نزدیك لشکرگاه رسیدند.

صاحب خبر پیش آن پیر آمد که شاه فغفور خواهد رسید. آن پیر هامان وزیر بود و با آن هفت پهلوان که با وی بودند و هر یکی نام ایشان گفته شود: [یکی] خردسب شیدو، و یکی هرمزکیل، و یکی شروان حلبی، و یکی غراب عربی، و یکی سرخ مرغزی، و یکی شاهك رازی، و یکی ابرسیاه. و این هفت پهلوان با وی همراه، و خاصگیان دیگر پذیرهٔ شاه فغفور شدند و چون چشم هامان وزیر بر فغفور افتاد پیاده گشت و جملهٔ پهلوانان پیاده گشتند و پیش شاه فغفور باز آمدند و خدمت کردند.

فغفور خواست که پیاده گردد. هامان وزیر رها نکرد و رکاب او بوسه داد. همهٔ سپاه پیاده و فغفور سوار، اسب می‌راند. گفت ای پیر، برنشین که روا نباشد که تو پیاده روی و من سوار. هامان وزیر خدمت

کرد و گفت ما بندگان‌ایم و بارگاه نزدیك است . در خدمت شاه پیاده به بارگاه آئیم .

پس هامان وزیر با جملهٔ سپاه پیاده در رکاب فغفور بیامدند . شاه فغفور همچنان سوار ، عنان اسب در دست هامان وزیر ، تا بر کنار تخت آورد . پای از اسب بگردانید و بر سر تخت نهاد .

پس هامان وزیر به خدمت بایستاد . فغفور شاه گفت ای پیرمبارك ، بنشین که ما را خدمت نمی‌باید ، که هردو جانب یکی است . هامان وزیر بنشست . فغفور از وی پرسید که از مرزبانشاه تو کیستی؟ و آمدن شما برین ولایات از برای چیست؟ هامان وزیر گفت ای شاه ، نام من هامان وزیر است . بنده و خدمتگار مرزبانشاه‌ام . او مرا [به] بزرگوار[ی] خویش حرمت نهاد و دستور ممالك خویش کرد و این هفت پهلوان که در خدمت ایستاده‌اند یکی خردسب شیدو ، و یکی هرمزکیل ، و شروان حلبی ، و غراب عربی ، و سرخ مرغزی ، و شاهك رازی ، و ابر سیاه ، این هفت پهلوان شاه‌اند و این لشکر جمله خدمتگاران این پهلوانان‌اند . و دیگر نامه[ای] دارم از شاه مرزبانشاه به تو که شاه فغفوری ، پادشاه چین .

این بگفت و نامه بیرون آورد و بوسه داد و پیش شاه فغفور بنهاد . شاه آن نامه برگرفت و بوسه داد و مهر برگرفت وگفت ای بزرگوار وزیر، دانم که این نامه تو نوشته‌ای و ما را کسی نیست ، باید که این نامه تو بخوانی ، بهتر باشد . هامان وزیر نامه را بازکرد و خواندن گرفت . همهٔ امرای دولت نشسته‌بودند و ایستاده . پس نامه خواندن گرفت . اول نوشته بود که :

بسم‌الله‌الملك الاعظم این نامه از من که مرزبانشاه‌ام پادشاه حلب ، دردمند و غمناك و دل سوخته و فراق چشیده، به جان رنجور، از کام دل دور ، و از دیدار فرزند مهجور ، به تو که **شاه فغفوری**

پادشاه چین و کامران زمین ، نام [آور] و دادگستر[۱] ، خداوند صد الف لشکر ، عالم آرای بداد ، و عدل و انصاف را بنیاد . و چون نامهٔ من به تو رسد و معانی نامه معلوم گردد بدانی که ما را فرزندی است ، نه فرزندی ، بلکه دلبندی است ، جهان آرای و کامران و با عقل و فضل و هنر پسندیده ، و در مردی بی‌نظیر ، و نام گستر عالم، و نام داری از بنی آدم ، نام او خورشید شاه . مگر از تقدیر ایزدی او را هوسی افتاد، و از تقدیر یزدان بدان ولایات افتاد به خواستاری دختر تو مه‌پری . و من به حاجت از یزدان او را خواسته‌ام . اکنون مدت سه سالست تا از من دوری جسته است از بهر مراد دل ، و من از فراق او نیك رنجور دلم، و در غم او جهان روشن بر دل من تاریك شده . و صبر و آرام از من رمیده شدست . آنك می‌نماید و ما را چنین معلوم کردند که رنجهای بسیار به فرزند من رسیده است. چنانکه او را بیم‌جان بود ، و باز نمودن آن مصلحت نیست که چگونه‌است، و گناه بر آن بارگاه عالی نهادن ترك ادب است ، که همه از تقدیر یزدان بوده است ، و هم یزدان او را نگاه داشت و از کشتن و از بند و زندان رهانید. و رسانیدند که سرگردان است و چون مجهولان گرد جهان دوانست. باید که چون این لشکر برسند و معتمد برگزیدهٔ من هامان وزیر ، در حال و ساعت نخواهم که بهیچ کار مشغول باشی تا فرزند من خورشید شاه ، نوردیدگان ، آرام جان ، و قوت روان من ، او را با دختر خود بفرستی که بیش ازین بار فراق نمی توانم چشیدن[۲]. اگر چه صدهزار دینار فرستادم تا به خرج کند و بر باد دهد و بازگردد و پیش من آید و هرچند زودتر خواهم که خورشید شاه با مه‌پری پیش من فرستد . و اگر العیاذ بالله یك تاره موی از سر

۱ـ اصل : نام او دادگستر
۲ـ چنین در اصل ، و شاید : کشیدن

فرزند من کم شده باشد سپاه را فرموده‌ام و دستوری داده‌ام تا آتش در شهر چین زنند و نگذارند که یك تن زنده مانند و خاك شهر چین به توبرهٔ اسبان به شهر حلب آورند، و این صدوسی هزار سوار که فرستاده‌ام اگر بسنده نباشند سیصد هزار سوار دیگر جنگی ترتیب کنم و بفرستم براثر ایشان، و جملهٔ ولایت چین خراب کنند چنانکه هرگز کس نگوید که آنجا ولایتی بوده‌است. و روز به روز انتظار می کن تا رسیدن ما باشد».

چون شاه فغفور آن نامه برخواند و معانی نامه معلوم کرد در دل با یزدان شکر کرد که خطائی از دست وی نرفته بود. روی سوی هامان وزیر کرد و گفت یا معتمد و برگزیده وگنجور[1] برادر عزیز من مرزبانشاه. چرا بایست او را این همه گله کردن و تشنیع زدن در حق فرزند خورشید شاه؟ معاذالله که گرد باد بر دامن وی افشاند. خورشید شاه فرزند و عزیز و دلبند و دلنواز و روشنائی چشم من است و لیکن ما را لشکری رسیده است از ماچین، پیش‌رو سپاه فرزند ارمنشاه قزل ملك، و از بهر مه‌پری آمده است تا به وی دهیم، و مه‌پری را به قلعهٔ شاهك فرستاده‌ام، و خورشید شاه پیش لشکر ماچین رفته است، و با ایشان به مصاف مشغول است.

هامان وزیر بفرمود تا بارگاه بر کنند. فغفور گفت ای وزیر بزرگوار توقف کن تا از رنج راه آسایش یابی و نان در نمك ما زنی و شهر ما بیارائی و شهر ما را ببینی، که من نیز ترتیب لشکر داده‌ام و چهل و پنج هزار سوار، که به مدد خورشید شاه می‌روند.

هامان وزیر گفت ای شاه، ما را مرزبانشاه نفرموده‌است که به هیچ کار مشغول باشیم و ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم. فرموده است که در هر مقام که او باشد پیش فرزند خورشید شاه باشی. اکنون او به جنگ

---

۱ ــ اصل: گنجور و

مشغول و ما در اینجا به آسایش . روا نباشد درفرمان تأخیر کردن . اگر نا فرمانی کنیم عاصی باشیم . ازین مقام تا پیش خورشید شاه چه راه باشد ؟

فغفور گفت مگر بیست فرسنگ زمین باشد . به دو روز نتوان رفتن . هامان وزیر برجای قرارنگرفت . برخاست و گفت بارگاه بیفکنید . هنوز نگفته بود که بارگاه بیفکندند و لشکر روانه شدند .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که سبب آمدن هامان وزیر آن بود که چون خورشید شاه و سمك و شغال وفرخ‌روز بیرون آمدند از کوچهٔ سنگین و سمك شیرافکن[را] بکشت و او را بگرفتند خورشید شاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور به سرای زید عیار رفتند . خورشید شاه از دریچه جمهور عم‌زادهٔ خویش [را] به نزدیك خویش خواند و حال با وی بگفت و نامه نوشت و آنچه بر سر وی گذشته بود شرح داد ، و در نامه یاد کرده بود که گنجی فراوان با لشکر بفرست و احوال نموده بود و به جمهور داده بود و فرستاده .

پس جمهور به ولایت رسید و احوالها باز نمود و آن نامه به مرزبانشاه داد . مرزبانشاه برخواند و درنامه همهٔ احوال‌معلوم کرد و از بهر دل فرزند غمناك شد ، و گریه و زاری می کرد . پس از همهٔ اطراف لشکر بخواند و بنواخت و با هامان وزیر بفرستاد و نیز نامه به هر ولایت دیگر فرستاده بود و لشکر می‌خواند که ترتیب سازد و خود دنبال هامان وزیر برود ، که هامان وزیربا سپاه آمده‌بودند. پس‌چون هامان وزیر با لشکرروی به شهرنهادندو به سرای باز آمدند هامان‌وزیر روی به راه نهاد تا به خدمت خورشید شاه رود .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین‌گوید که چون قطران با فرخ‌روز آن روز مصاف کردند وکسی مظفر نشد بازگشتند و روی به آسایش نهادند . کانون در خدمت قزل ملك نشسته بود وگفت ای بزرگوار شاه ، بنده برآن

آمده بود که به قلعهٔ شاهك رود و مه‌پری را بیاورد . اکنون در کار قطران پهلوان ودیگران بیرون آوردن روزگار برفت. بنده به اقبال شاهزاده می‌رود که مه‌پری [را] ازقلعهٔ شاهك بیاورد و تسلیم شاهزاده کند و جواب کار سمك بازدهد .

ایشان درگفتار که مردی از بارگاه درآمد و خدمت کرد وگفت از ماچین می‌آیم و نامه دارم از شاه . و بیرون کرد و پیش قزل ملك بنهاد شاهزاده نامه برگرفت و به دست شاکر دبیر داد وگفت برخوان .

شاکر نامه باز کرد و خواندن‌گرفت . نوشته بود که :

ای فرزند من ، بدان و آگاه باش که چون تو به سعادت برفتی و بعد از آن [نامه] فرستادی کـه مه‌پری [را] به قلعهٔ شاهك ببرند و قطران را اسیر کردند و ما را مدد فرست . فرستادم و درمیان لشکر اسفهسلار کانون برخود گرفته بود که بیاید و سر سمك با سر شغال پیل زور بیارد . خورشید شاه را زنده اسیر کند و مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاورد . تا کانون آن کار کرد که پهلوانان را از بند بیرون آورد این جایگاه سمك آمد ودلارام شراب‌دار [را] با فراوان آلات شراب خانه برد و دو فرزند کانون پیدا نیستند ، و چون سیاه‌گیل و سام را اسیر بیاوردید مهران وزیر گفت ایشان را سیاست فرمای . نکردم و ایشان را به زندان طرمشه فرستادم . هم در شب ایشان را ببردند. مردی چنین باید کردن . ناموس زندان ببرد . و اگرچه آشکارا نیست که این کار که کرده است اما مهران وزیر می‌گوید که این کار سمك تواند کردن . تا شما کاری کردید که هنوز تمام نیست این‌جایگاه بسیار کارها کرده‌اند . خواستم که آن فرزند را معلوم باشد. والسلام» .

چون شاکر نامه برخواند کانون احوال فرزندان بشنید ، بگریست و گفت ای دریغا دو پهلوان من ! تا حال ایشان به چه رسید و با ایشان چه

کردند؟ زنده‌اند یا مرده؟ ایشان را بکشتند یا نه؟ زاری می کرد تا قزل ملك گفت ای پهلوان، دل فارغ دار، که هیچ کس را دل ندهد که آن چنان دو جوان را هلاك کند.

کانون دلتنگ بود. گفت ای کافور برخیز تا برویم و مه پری را از قلعهٔ شاهك بیاوریم و باز گردیم، و طلب‌کار فرزندان باشیم. این سخن می‌گفتند که جاسوسی در آمد و پیش قزل ملك کلاه بر زمین زد، و فریاد برآورد، و گفت ای شاهزاده، زینهار که از چین می‌آیم و فغفور شاه طلب لشکر می کرد که به یاری خورشید شاه فرستد که از جانب حلب صد و سی هزار سوار رسیدند از پیش مرزبانشاه، پدر خورشید شاه، روی برین جانب دارند. اگر جمله بیایند سپاه ما را در پای ستوران ببرند.

شاهزاده چون این بشنید گفت هیچ دانی که بدین جانب رسیدند؟ گفت ندانم. اما زود برسند. قزل ملك دلتنگ شد و با قطران پهلوان گفت تا ایشان بیایند بنگریم. اگر طاقت ایشان داریم خود نیك و اگر نه روی به ماچین نهیم. چندان[1] پای داریم که کانون برود و مه پری را بیاورد. کانون چون بشنید گفت کار به‌کام ما خواهد بود.

کانون دبیری نیك دانستی. در حال دوات و قلم پیش آورد و نامه نوشت از زبان فغفور به دختر وی مه پری [به] خطی[2] خوب و عبارتی پسندیده.

اول نام یزدان یادکرد. از من که فغفورام به دختر من[3] مه‌پری، که دختر منی ملکهٔ جهان، نامهٔ من به تو رسد. بدان و آگاه باش که از ولایت حلب صد و سی هزار سوار آمده‌اند از پیش مرزبانشاه، که به خدمت فرزند خویش فرستاده است. و چنین شنیدند که خورشید شاه به مصاف دشمن رفته است. به‌یاری او رفتند. دانم

---

۱ ـ اصل: چندان که ۲ ـ اصل: و خطی ۳ ـ اصل: بدختر وی

که یك هفته بر نیاید که تا مظفر باز گردند ، باید که چون برین نوشته واقف شوی در حال و ساعت برخیزی و بیائی و یك هفته این جایگاه به‌تیمار خویش مشغول باشی ، تا چون خورشید شاه به‌سلامت باز گردد شما را عقد بندیم و عروسی بیارائیم ، که ناچار ترا با خورشید شاه به ولایت حلب باید رفت . نباید که تأخیری کنی که [نامه] به خط شهدارست ، معتمدی[1] از آن مرزبانشاه ، و می‌نماید که با خورشید شاه خویشی دارد تا زین همه او را فرستاده آمد . تا درآمدن تعجیل نماید . والسلام » .

چون نامه برین گونه نوشته شد مهر آن نامه بر نهاد و گفت ای شاهزاده ، می‌روم به اقبال تو که مه پری را از قلعهٔ شاهك بیاورم . پس در خواست کرد تا پنج خادم به‌وی دادند . با کافور ترتیب راه کرد و آنچه به کار بایست بر گرفت و برفت .

چون به زیر قلعهٔ شاهك رسید نگاه کرد . کوهی دید از جملهٔ کوههای عالم جدا ، یزدان به قدرت آفریده ، سر آن کوه با فلك پیوسته ، و بنیاد آن بر پشت گاو و ماهی نهاده ، و یك راه تنگ و تاریك بر آن قلعه بیش نه ، کانون گفت اگر این قلعه به مصاف باید گرفت لشکر روی زمین با این قلعه هیچ به دست ندارند .

این بگفتند و روی به قلعه نهادند و راه بگردانیده بودند چنانکه از راه چین می‌آیند . لالا صالح و روح افزای بر پنجره نشسته بودند و نگاه می کردند که هفت سوار را دیدند که از راه چین می‌آمدند روی به بالای قلعه نهاده . تا به درگاه رسیدند . آواز دادند که نامهٔ شاه فغفور داریم به دختر وی مه پری .

لالا صالح تا سمك قلعه بسته بود و به‌وی سپرده ، دایم بر سر

1 ــ اصل : که بخط معتمد شاه سوارست .

دروازه بودی و مه پری با روح افزای و دیگران در پیش وی می‌بودند . لالا صالح گفت نامه بیاورید تا بنگریم . کانون نامه از شکاف در به لالا صالح داد .

لالا صالح نامه پیش مه پری برد و احوال بگفت . مه‌پری نامه باز کرد و برخواند و آن لطفها بدانست . مه پـری گفت سمک گفته است تا دیدار من نبینی یا دیدار خورشید شاه ، در قلعه مگشای و هیچ کس در قلعه رها مکن . نباید که تلبیسی باشد . روح افـزای گفت به دروازه باید رفتن و سخن ایشان شنیدن که نامهٔ پدر تو است و نشان راست است .

پس دختر با دیگران در پس دروازه آمدند . لالا صالح گفت ای آزاد مرد . ترا چه خوانند که من هرگز ترا ندیده‌ام . گفت ای لالا ، شاه بزرگوار در نامه‌گفته است که مرا نام شهدارست و با خورشید شاه خویشم ، و با لشکر به خدمت خورشید شاه آمده‌ام . [مه پری را بگوی که] لشکر از آن جانب به یاری خورشید شاه رفتند و مـرا ازین جانب به خدمت تو فرستاده‌اند تا ترا پیش پدر برم ، تا چون خورشید شاه برسد عقد سازیم . ندانم که خورشید شاه پیش از ما به خدمت شاه فغفور رسد یا نه [1] .

مه پری چون این سخن بشنید [او را] دل و زبان نرم شد ، خاصه که او را امید بر آن کار بود . مه پری در عشق خورشید شاه بی دل بود . چون آواز وصلت شنود او را شادی برخاست و به گفت کانون فریفته شد . گفت ای لالا ، درین چه مصلحت می بینی ؟ لالا صالح گفت [2] ای ملکه ، معتمد خورشید شاه است و پدرت فرستاده است . دیگر تو به دانی .

مه پری گفت من ندانم که چه می باید کردن . شما بهتر دانید . لالا صالح [با روح افزای] گفت ما را بباید رفتن ، تا کی درین قلعه بباید بودن ؟ روح افزای گفت درین کار من هیچ ندانم گفت .

---

۱ ـ اصل : رسید نامه ۲ ـ اصل : لالا صالح با روح افزای گفت

هر یکی سخنی می گفتند تا تقدیر رانده چیره آمد . در بگشادند . کانون در قلعه شد. او را دید نشسته و روح افزای به خدمت ایستاده . کانون در قد و بالا و جمال و خوبی مه پری نگاه کرد . عجب داشت . با خود گفت برین خوبی هرگز دختری نباشد . طرفه نیست که از بهر وصال این دختر خلقی در پیکاراند . پیش دختر خدمت کرد و گفت ای دختر ، روزگار مبر که ما را بمی‌باید رفتن . مه‌پری گفت ما را هودجی بایستی . کانون گفت ای ملکه ، از شاه خواستم . گفت راه نزدیك است . چون به نزدیك آمده باشید ما را خبر کن تا هودج پیش‌باز آورند . اکنون شما بر اسب سوار گردید تا برویم .

پس مه پری و لالا صالح و روح افزای سوار شدند . کانون آن خادمان که با وی بودند یکی را نام مفتاح بود و او را گفت که این قلعه نگاه می‌دار تا شاه کسی فرستد و این دو دختر پیش تو می‌باشند با دو خادم .

چون این بگفت و قلعه به مفتاح داد با دختر شاه و روح افزای و لالا صالح و کافور روی به راه نهادند و به تعجیل می راندند ، تا به مرغزاری رسیدند و فرود آمدند و زمانی بیاسودند و چیزی بخوردند که ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی پیدا شد . کانون گفت ای دریغا ، کار ما به زیان خواهد آمد و رنج ما بر باد خواهد شد ، تا به ما بر چه خواهد رسید ؟ از هر گونه اندیشه می کرد که چاره کند و چشم در گرد نهاده . ناگاه گور خری پیدا آمد روی به مرغزار نهاده . گوره خر چون آدمی دید بازگشت .

کانون خرم شد . در حال برخاست و سوار شدند و روی به راه نهادند تا نیم شب به راه و بی راه می‌رفتند ، و کانون با ساز بود و دو مطهره آب داشت بر فتراك اسب بسته ، یکی داروی بیهشانه بود و یکی نه . پس آن مطهره را از فتراك بگشاد که بیهوشانه درو نبود . در دم

گرفت و می‌خورد . و قاعده باشد که در راه چون یکی آب خورد دیگران را اشتها بباشد ، خاصه در شب .

مه‌پری [را] آب آرزو کرد .گفت ای لالا ، مرا آبی ده تا بازخورم . کانون بشنید . در حال آن مطهره که بیهوشانه بود بگشود و به دست لالا صالح داد تا به مه پری داد . و قاعدهٔ مه پری چنان بود که هرچه خوردی اول به روح‌افزای دادی . پس مطهرهٔ آب به لالا داد تا باز خورد [و] به روح افزای داد ، پس به مه پری داد تا بازخورد ، و باز مطهره به کانون دادند . پس ساعتی بود . دارو در دماغ دختر کار کرد . سر او به گردش اندر آمد و دل او سوزیدن گرفت . گفت ای لالا و روح‌افزای ، غدرست . با شما بگفتم نیك بنگرید . نباید که تلبیسی باشد . هردو بر باد آئیم .

این بگفت و از اسب اندر افتـاد . لالا صالح و روح افزای نیز سرگران شده بودند . ایشان نیز بیفتادند . کانون از اسب پیاده گشت و سر لالاصالح ببرید و به بالین روح‌افزای آمد که او را نیز سر از تن جدا کند . دلش بر وی بسوخت که وقتی سماع او شنیده بود . گفت چنین مطربی[را] نشاید کشتن ، خاصه زن .

این اندیشه کرد و مه پری و روح‌افزای را برگرفت و بند برنهاد و روانه شد تا بر کنار طلایه رسید و قطران پهلوان به طلایه بود . پیش ایشان بازآمد و گفت کیستید . نگاه کرد و کانون را دید . خرم شد . پیش ایشان بازآمد و گفت ای پهلوان ، با مراد آمدی یا نه ، کانون گفت ای پهلوان ، سعادت تو باد که مه پری و روح‌افزای مطرب [را] آوردم و قلعهٔ شاهك بستدم و مفتاح[1] خادم را کوتوال کردم .

قطران بر وی آفرین کرد ، و با وی همراه شد تا به بارگاه آمد . هنوز قزل ملك به شراب خوردن مشغول بود . قطران بـا کانون خـدمت

---

۱ ـ اصل ، مفتح

کردند . قزل ملک گفت ای کانون ، با مراد آمدی یا نه ؟ شیری یا روباه ؟ گفت به دولت تو با مراد آمدم و شیرم . پس مه پری و روح‌افزای [را] پیش قزل ملک آورد .

قزل ملک در جمال مه‌پری نگاه کرد . اگرچه هوس در دماغ داشت آن هوس به عشق بدل شد و فتنهٔ وی شد ، اگرچه بی‌هوش افتاده بود چشم از وی بر نمی‌توانست داشت . پس گفت با وی چکنم که ما را جنگ می باید کردن . ایشان را به ماچین می باید فرستادن تا پدرم نگاهداری وی می کند تا ما فارغ شویم .

کانون گفت ای شاهزاده ، مه پری را به ماچین نتوان فرستادن تا ترا معلوم گردد که سمک در ماچین است و سیاه‌گیل و سام [را] هم در شب از زندان طرمشه ببرد و دلارام شربدار و آلات شرابخانه و دو پسر من همه او برد . اگر مه پری [را] به ماچین فرستی و نیکو نگاه داری کنند هم ببرد ، او را به قلعهٔ فلکی باید فرستادن که قلعه‌ای محکم است . اگر لشکرعالم گرد آیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند و هزار چون سمک راه بر آن قلعه نبرد و نتواند بردن و کوتوال قلعه ادخان است و با امانت و خدمتگار قدیم است. مه پری را بر آن قلعه باید فرستادن تا ما احوال این لشکر بدانیم که خود چه خواهد بودن ، تا اگر ما را بباید رفتن از مه پری ایمن باشیم ، و مه پری را به قلعهٔ فلکی فرست که من به ماچین خواهم رفتن .

قزل‌ملک گفت اگرچنین است ترا بباید رفتن تا مه‌پری را بسپاری، آنگاه به ماچین روی . کانون گفت فرمانبردارم . در حال ترتیب کردند و با پنجاه سوار مه‌پری و روح‌افزای را بر گرفتند و روی به راه نهادند . به قلعهٔ فلکی رفتند .

قضای ایزدی چنان بود که چون قزل ملک مه پری را به قلعه فرستاد از خرمی و نشاط بر جای نمی‌توانست بود . با پهلوانان سپاه می گفت که

کانون نیکو قلعهٔ شاهك بستد و مه‌پری را بیاورد. هیچ کس[1] چنین نتواند کردن. و دیگر این رای و تدبیر نیکونهاد، و هریکی سخنی می گفتند تا روز به شبانگاه رسید، که ناگاه زلزله درعالم افتاد. آواز کوس حربی به‌فلك رسیدن‌گرفت، چنانکه همهٔ لشکرگاه بهم برآمدند و از ترس و بیم بهراسیدند، و قزل ملك خود بی‌حال شد. گفت بنگرید تا چه‌حال افتاده است.

یکی درآمد و گفت ای شاهزاده، چه جای میدان جنگ است؟ که هنوز به لشکرگاه خود نرسیده‌اند. شاهزاده گفت اگر چنین است مارا بباید رفتن که عظیم سپاهی می‌نماید. پهلوانان‌گفتند ای شاهزاده، چه جای این است؟ ما می‌باشیم تاآن سپاه برسند و بنگریم که چگونه مردان‌اند و چه خواهد بودن. اگر طاقت ایشان داریم مصاف کنیم و اگرنه که ایشان زیادت باشند می‌رویم. ازین معنی می گفتند و می‌بودند.

ازآن جانب خورشید شاه[را] مرد[ی] پیش‌آمد وگفت ای شاهزاده، مژدگانی‌که لشکر فراوان از جانب حلب رسیدند و پیش‌رو ایشان مردی پیر نورانی، نام او هامان وزیر. خورشید شاه چون بشنید از جای برآمد و خرمی و نشاط‌کرد، مژدگانی را فراوان مال بداد وآنچه پوشیده بود به وی‌داد. درحال سوارشد و با جملهٔ سپاه به استقبال هامان وزیر شدند. چون به مقدار فرسنگی رفته بودند به آن لشکر رسیدند.

چون چشم هامان وزیر بر خورشید شاه افتاد در حال پیاده شد و جملهٔ سپاه پیاده شدند. شاهزاده گریان شد بر فراق پدر. هامان‌وزیر او را درکنار گـرفت. از آرزوی پدر چندان بگریست که جملهٔ سپاه به‌گریه افتادند. پهلوانان می‌آمدند و دست خورشید شاه بوسه می‌دادند. هامان وزیر بفرمود اسب خورشید شاه بیاوردند‌که وی و جملهٔ سپاه پیاده می‌رفتند.

---

۱ ــ اصل: هیچ کس را

و بازوی خورشید شاه بگرفت و او را سوار کرد و خورشید شاه ایستاده ، تا هامان وزیر سوار گشت و روی به لشکرگاه نهادند تا به بارگاه آمدند و بر بالای تخت رفتند .

خورشید شاه هامان وزیر [را] پیش خود بنشاند و سخن همه از پدر گفت و احوال مادر بازجست . هامان وزیر گفت ای بزرگوار شاهزاده ، مادر بقای تو باد . خورشید شاه زاری کرد . هامان وزیر گفت تا بسعادت تو از پدر جدا شدی تا بدین غایت سه‌سالست . سال اول پدر می‌نشست و با خدمتگاران شراب می‌خورد . بعد از آن شراب نخورد و خرمی نکرد و به میدان و گوی باختن رغبت ننمود ، و بجز گریه و زاری شب و روز کاری ندارد ، و از غم تو جهان نمی‌بیند و پشت دوتا شده . نه روز آرام دارد که زمانی با کسی بنشیند یا سخنی گوید ، و نه به شب قرار دارد . و تا احوال تو معلوم کرد خود صفت نتوانم کردن که چگونه گشت . تا بغایتی که هنوز ترتیب لشکر نداده بودیم که مرا ازپیش بفرستاد و خزانه و سپاه دنبالهٔ من می‌آمدند . شك نكنم که زود برسد .

ازین معنی می گفتند . خورشید شاه می‌گریست تا هامان وزیر گفت ای شاهزاده ، قدری مال فرستاده است از بهر خرج شاهزاده . اگر فرمائی تا عرضه کنم. خورشید شاه گفت نگاه دار ای پدر، که تو مرا بجای پدری و آنچه خرج رود تو بخرج خواهی کردن ، تا آنگاه که پدر من برسد .

پس بر آن سبیل روزی‌وشبی بهیچ کارمشغول نشد مگرسخن‌گفتن. و احوالها با آنچه در آن سالها برایشان گذشته بود جمله باز هم گفتند . بعد از دو روز خورشید شاه به شراب خوردن مشغول شد و پهلوانان [را] جمله بنواخت و بنشاند وگرامی کرد و پایگاه افزود هر کسی پدیدار کرد. تا شب شراب خوردند . پس روی به آرامگاه نهادند .

پس چون شب درآمد و بگذشت و روز روشن شد خورشید شاه

بفرمود تا کوس حربی بنواختند و لشکر به جملگی روی به میدان نهادند. چون قزل ملك آواز کوس حربی شنید کام و ناکام روی به میدان نهاد[1] و از هر دو جانب نقیبان صفها راست کردند.

از آن لشکر [که] ازحلب آمده‌بودند پهلوانی بود نام اوهرمزکیل. در میان آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، دستوری که بنده امروز میدان داری کند. خورشید شاه گفت ای پهلوان، پیش روی لشکر به تو ارزانی داشتم. هرمزکیل خدمت کرد و پای به اسب در آورد و روی به میدان نهاد. خود و اسب در آهن مغرق شده بودند. نعره زنان و اشتلم کنان طرید و ناورد می کرد، برابر قلب لشکر قزل ملك آمد و نیزه بر زمین فرو برد و خود از سر برگرفت و بر کوههٔ زین نهاد. آواز داد که کمترین این سپاه منم، هرمزکیل، بندهٔ مرزبانشاه، و چاکر فرزند او خورشید شاه. بیائید هر که مردانه تر تا زور آزمائیم.

این‌سخن در دهان داشت که از دست راست لشکر قزل‌ملك سواری اسب در میدان جهانید، خود و اسب در آهن مغرق کرده و نیزه بر گوش اسب راست کرده. نعره زنان در میدان آمد پیش هرمزکیل، و بانگ بر وی زد. گفت ای فرومایه که تو باشی. پادشاه شما پندارد که در جهان مرد نیست؟ بیا تا چه داری؟.

قزل ملك در چالاکی آن مرد باز مانده بود. پرسید که کیست که مردی از وی پیداست. گفتند قطور برادر قطران پهلوانست. قزل ملك آفرین کرد. تا هرمزکیل سخن قطور بشنید او را جواب نداد، از قهر نیزه از جای برکند و به وی درآمد که او را نیزه زند. قطور دست به نیزه کرد و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند.

هرمزکیل از قهر برخود می‌پیچید که هیچ مردی نیزه داری چون

۱ـ اصل: نهادند

او نتوانستی. پس مکابر درآمد و نیزه بر سینهٔ قطور چنان زد که از پشت وی بیرون شد. نیزه را خم داد تا قطور[1] از اسب درافتاد. و فریاد از لشکر قزل‌ملك بر آمد و لشکرخورشید شاه شادی کردند. هرمز کیل مرد خواست. دیگری در میدان آمد و او را بکشت. تا پنجاه مرد را بیفکند که او را خون از بینی نیامد، مگر همه را می‌افکند و می گفت ای قزل ملك؛ بر مردان چنین جواب خواهی داد؟ آخر مردی در میدان فرست که یك لحظه پای دارد.

قطران پهلوان خواست که در میدان رود. کلسوار پهلوان عنان قطران بگرفت و گفت ای پهلوان، باش تا من در میدان روم و خون برادر تو بازخواهم. و نیز اکنون ترا جنگ کردن مصلحت نیست که سراسیمه شد[ی].

این بگفت و اسب در میدان تاخت و با وی برآویخت و بسیار به نیزه با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد که کلسوار نیزه داری نیك بود. نیزها از دست بینداختند و تیغها از جفت طاق کردند و درقها در سر کشیدند و تیغ بر سر و فرق یکدیگر نهادند. خورشید شاه در قلب لشکر شراب می‌خورد و نظاره می کرد. سرمست بود که آن همه با این لشکر مواسا کردن چراست؟ همچنان[2] پیراهن حریر است[2][؟] در میدان راند.

جملهٔ پهلوانان درآمدند و خدمت کردند. گفتند ای شاهزاده، تو برجای می باش که ما بندگان جواب دشمن باز دهیم. خورشید شاه با پهلوانان به میان میدان آمدند. هرمز کیل و کلسوار درهم آویخته بودند. پهلوانی بود که او را جب کیلی [نام] بود. تیر اندر کمان نهاد بی آنکه کسی خبر داشت، و بزد بر پهلوی کلسوار چنانکه از پهلوی دیگر بیرون شد. کلسوار [را] صفرا بسر درآمد، بی خویش شد و زور از دست و پای

۱- اصل: قطور را ۲- ۲، شاید: همچنان با پیراهن حریراسب...

برفت. فی الجمله بیفتاد و بمرد و خروش از لشکر قزل ملك بر آمد که کلسوار پهلوانی عظیم بود و خویش شاه بود.

هامان وزیر بانگ بر لشکر زد. گفت شما را به‌نظاره آورده‌ایم؟ بجملگی بروید و سپاه دشمن قهر کنید. آخر این قدر می‌دانید که شاهزاده به چه باز مانده و این غافلی است. پهلوانان به یك بار خویشتن بر قلب لشکر زدند.

هرمز کیل، وخوردسب شیدو، و شروان حلبی، و سرخاب علایی، و سرخ مرغزی، و شاهك رازی، و ابر سیاه[۱]، این چنین پهلوانان حلب، با صدوسی هزار سوار و پهلوانانی چون کرمون، و شیرویه و سمور، و ارغون سر چوپان، و سنجر، و دیگر پهلوانان با لشکر پیرامون لشکر قزل‌ملك [بپراکندند].

قزل ملك با قطران و سیلم و مرد[ی] بیست از خاصگیان جان بیرون بردند و ایشان نیز همه مجروح. خزینه و مال و خیمه و آنچه بود غارت کردند. به‌هزیمت برفتند که هیچکس چیزی از ایشان باز نستد. چون ایشان به‌هزیمت برفتند خورشید شاه به بارگاه آمد با خرمی و نشاط. و هامان وزیر در پیش وی و پهلوانان.

خورشید شاه گفت ای شغال، احوال برادر، سمك، ندانم به‌چه رسید در شهر ماچین با پهلوانان، سیاه‌گیل و سام، که اسیر بردند. با این همه ما را کسی باید که برود و مه‌پری را از قلعهٔ شاهك بیاورد تا بازگردیم و پیش فغفور رویم و کارها می‌سازیم تا سمك باز آید که بیش ازین رنج

۱ــ اینجا نام هفت پهلوان حلب با نامهای ایشان که پیش ازین آمده (صفحهٔ ۲۶۵) اختلافی دارد. بجای « سرخاب علایی » پیش از این « غراب عربی » ذکر شده بود. « شاهك رازی » نیز اینجا از قلم افتاده و نام « هرمز کیل » مکرر شده است.

بر تن خویش نتوان نهاد که ما[1] درین مدت چندان غصه خوردیم که به صد سال در جهان کس نخورد. فرخ روز خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، اگر فرمائی بنده برود، چون سمك اینجا نیست، و مه پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاورد. خورشید شاه گفت نیکو گفتی که برادری و سمك اینجا نیست.

فرخ روز با سمران و دو سه پهلوانان دیگر شاگردان شغال پیل زور همراه شدند. به قلعهٔ شاهك آمدند. ناگاه از بالای قلعه سنگ روان شد فرخ روز گفت ای لالاصالح، مگر عاصی شدی یا مگر ما را نمی شناسی؟ گفت ای لالاصالح، منم برادر خورشید شاه. آمدم تا مه پری [را] به وی رسانم که ما لشکر ماچین [را] بهزیمت کردیم. مفتاح[2] از بالای قلعه گفت من لالاصالح نیستم، که مرا نام مفتاح[2] است، بندهٔ ارمنشاه‌ام. مه پری با روح‌افزای و لالاصالح دیر است که به ماچین رسیدند.

چون فرخ روز آن حال بشنید گفت ای لالا، چه می‌گوئی؟ مفتاح[2] گفت چه می‌شنوی؟ قلعه [را] شکستیم و مه پری [را] بردیم و قلعه ما را شد. بازگرد که رنجه شدی. فرخ روز دلتنگ، روی باز پس نهاد و با خود می‌گفت ندانم که این احوال چگونه افتاده است. پنداشتم که کارها راست برآمد. اکنون آشفته‌تر می‌بینم.

پیش خورشید شاه رسید و خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، قلعه را شکسته‌اند و مه پری را برده‌اند. احوال چنانکه رفته بود بازگفت. خورشید شاه از جای برآمد و گفت چگونه تواند بودن؟ کدام مرد بود که این کار تواند کردن؟ فرخ روز گفت ما را نگفتند.

خورشید شاه روی به ارغون کرد. گفت ای پهلوان، بنگر قلعه و

۱- اصل: ما را   ۲- اصل: در هرسه مورد «مفتح» است اما درصفحات پیشین به صورت «مفتاح» آمده‌است.

دره که تو داری ، که آن قلعه را گرفتند و مه‌پری را بردند که این همه غصه از برای وی بر ما می آید . گفتیم اورا در قلعه داریم . اکنون گم کردیم ، باز نتوانیم یافت . قلعه بستدند و چه چاره سازیم و مه‌پری [را] از کجا به دست آوریم ؟ دریغا ، گفتم از همهٔ رنجها رستیم . خود کنون در بلا افتادیم . دریغاکه سمك به‌مردی کارهاکرد و ما برباد دادیم .

شاهزاده دلتنگ ، تا هامان وزیر گفت ای شاهزاده ، در عالم بسیار مرداند . آخر سمك برفت و قلعه بستد . دیگری آمد و از وی بستد . چاره نیست . اکنون این همه غصه و رنج دیدیم ، سه‌سال از برای مه‌پری . چون لقمه به دهن رسید از دست بیفتاد . ما را نامه باید نوشتن به شاه فغفور و احوال نمودن . بگوئیم که به ماچین خواهیم رفتن . پس چون به ماچین نرویم عاری باشد و نام زشتی حاصل آید که بعد از چندین غصه ایشان دختر ببردند . دیگر می گویند که سمك عیار [مرد] است و این کارهای نیك از بهر ما کرده است و هم از بهر ما به ماچین رفته است . چون خبر یابد که ما به ماچین رسیدیم به ما پیوندد و احوال بگوئیم تا دیگرباره مه‌پری را به دست آورد که چنین کارها مردان دانند . خورشید شاه گفت چنین باید .

هامان وزیر در حال نامه نوشت به شاه فغفور و احوال لشکر و هزیمت شدن دشمن و احوال قلعهٔ شاهك بستدن و مه‌پری بردن . پس گفت اگر تواند ما را [به] علوفه مدد می‌دهد که ما به ماچین می‌رویم به طلب مه‌پری .

نامه را مهر برنهاد و پیش تخت خورشید شاه بنهاد . خورشید شاه نامه برگرفت و شغال را گفت یکی‌را بگوی تا این نامه به شاه فغفور رساند. شغال مهرویه[1] را بخواند و نامه به وی سپرد و به شاه فغفور فرستاد . چون نامه بفرستاد ترتیب کردند و روی به ماچین نهادند .

---

۱ ــ اصل : مهر وبند

مؤلف اخبار و با هم‌آورندهٔ کتاب و راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون کانون و کافور مه‌پری و زوح‌افزای [را] برگرفتند روی به قلعهٔ فلکی نهادند و آن قلعهٔ فلکی در میان درختان نهاده بود و چهار فرسنگ بالای و نشیب بود و دریا به پایهٔ قلعه رسیده بود و از ده فرسنگی قلعه پدیدار بود. چون کانون از درختان بگذشت و به درگاه قلعه رسید دیده‌بان از بالای قلعه ایشان را بدید. پیش کوتوال قلعه رفت و خدمت کرد و گفت جماعتی پیدا آمده‌اند و روی به قلعه دارند، می‌نماید[1] که از جانب چین می‌آیند. کوتوال بفرمود تا حاجبی برود و بنگرد که کیست.

چون حاجب از قلعه به دروازه آمد نگاه کرد، کانون را دید، بشناخت، که او را بسیار دیده بود در ماچین. و خدمت کرد. کانون او را بپرسید. پس گفت بازگرد و کوتوال را بگوی که امانتی از شاهزاده قزل ملك دارم و به خدمت تو آورده‌ام، و آن مه پری است دختر شاه فغفور. شاهزاده در مصاف است با لشکر فغفور، باید که امانت را نیکو داری و نگذاری که باد[2] در پیش او بگذرد، و این همه فتنه و آشوب که در جهان افتاده است سبب اوست، و بسیار سر در خاك شد و تا عاقبت چون باشد. و من خواستم که خود بیایم و او را بیاورم، نتوانستم آمدن که مشغولم. کافور [را] به خدمت فرستادم. باید که تیمار دارد.

حاجب گفت ای اسفهسلار، به بالای قلعه خرام. کانون گفت نمی‌توانم آمدن که مرا تعجیل افتاده است. این بگفت و حاجب روی باز پس نهاد تا پیش کوتوال آمد و آن احوال بگفت. ادخان کوتوال چون بشنید گفت برو و ایشان را برآور. اگر کانون به قلعه نمی‌تواند آمد روا باشد. مگر او را مهمی هست. سلام من برسان و امانت ازو بستان. چون می‌روی دو سه کنیزك و خادم با خود ببر که دختر پادشاه است.

---

۱ – اصل: می‌نمایند ۲ – اصل: مادر نبس

حاجب بیامد و کنیزکان و خادمان با خود ببرد و مه پری و روح افزای [را] از کانون قبول کردند و به قلعه برآوردند. مه پری به هوش باز آمده بود و دم در کشیده، و از قهر بر خود می‌پیچید. و سخن نمی‌یارست کردن پس سر در پیش افکنده بود تا به بالای قلعه برآمد. مه پری روح افزای را دید که پیش وی آمد. گفت لالاصالح [را] احوال به چه رسید؟ گمان می‌برم که او را هلاك کرده‌اند. اگر نه با ما بودی. ای دریغا لالا صالح! مه پری بگریست تا کوتوال قلعه کس فرستاد و او را به شه‌در بردند. در هر قلعه شه‌دری باشد. گفت هیچ کس پیش ایشان نرود جز خادمی و دو کنیزك و هرچه ایشان را به کار بود بفرمود تا به شه‌در بردند. و دستهای ایشان از پیش بسته بودند، بفرمود تا بگشادند و در شه‌در ایشان را جایگاه کردند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون کانون مه پری را به قلعه برد روی باز پس نهاد و آهنگ ماچین کرد با کافور و جماعتی که با وی بودند به شهر ماچین آمدند. کانون به سرای خویش رفت و از خدمت گاران پرسید که بهزاد و رزمیار کجااند؟ گفتند ای پهلوان، چون تو به سعادت برفتی بعد از چند روز دو مرد بیامدند. گفتند از بخارا ایم و به خدمت آمده‌ایم. بهزاد و رزمیار ایشان را تیمار داشتند و بنواختند و مراعات کردند، و دو روز در خدمت بودند. بعد از آن بیرون شدند. نمی‌دانیم که کجا رفتند. و نیز دلارام و آلات مجلس مقدار صد هزار دینار پیدا نیست و دو فرزند تو ناپیدا شده‌اند و شاه هشیار طلب ایشان کرد و نیافت سیاه گیل و سام هر دو [را] در شب از زندان طرمشه ببردند.

پس احوال طرمشه و سپردن دو برادران قصاب و رهائی ایشان و راه زندان پدید آمدن و گماشتن شاه مردمان را بر سر راهها چنانکه رفته

بود بازگفتند[1]. کانون دلتنگ شد. آن شب در خانه بود. روز دیگر خود را بر عادت خویش بیاراست و با خدمتگاران روی به خدمت شاه نهاد.

کانون چون پیش تخت شاه آمد و خدمت کرد و زمین را بوسه داد و بایستاد. مردم شهر خرمی کردند. شاه وی را پرسید. پس گفت فرزند من چونست و چه کار می کند؟ گفت ای شاه، به سلامت است. اما چون بنده می آمد آوازه بود که صد و سی هزار سوار از جانب حلب آمده‌اند. بیش ازین خبر ندارم. پس احوال کارها که کرده بود بازگفت که آشوب و غلبه در شهر افتاد.

ارمنشاه گفت بنگرید که چه بوده است، که ناگاه قزل‌ملك و قطران و پنجاه سوار به بارگاه رسیدند. ارمنشاه بدیدن فرزند خرم شد. گفت چه بوده است که چنین بی سلیح و مجروح آمده‌اید و لشکرگاه کجاست؟ قزل‌ملك احوال بگفت. خروش و زاری در شهر افتاد و در هیچ خانه نبود که نه تعزیت بود. قزل‌ملك احوال از آن زمان که رفته بود تا پیش پدر، باز گفت. ارمنشاه گفت ای پسر، بدین جانب خواهند آمدن یا نه؟ قزل ملك گفت ای پدر، از بهر آنکه مه پری با ماست ناچار به طلب وی آیند[2].

شهران وزیر گفت ندانم که احوال آن لشکر چگونه بوده است و چرا آمدست؟ اگر چنانست که لشکر مرزبانشاه آید و دنبالهٔ فرزند خود فرستاده است ناچار برین ولایت آیند و طاقت ایشان که خواهد داشت؟ ارمنشاه در اندیشه بود. شهران وزیر گفت ای شاه، کاری ناکردنی بود. اما تقدیر یزدان بود. ناچار ایشان بدین جانب آیند از بهر مه پری و مه پری در قلعهٔ فلکی است و هیچ به دست ندارند و دیگرچون برین [جایگاه] رسند ما را جنگ باید کردن و لشکر هیچ در ولایت نمانده‌است[3]. مصلحت آنست

۱- اصل، گفت ۲- اصل، آید ۳- اصل، مانده است.

که پیش از ایشان لشکرما برسند . به ولایتها نامه نویسیم و سپاه را بخوانیم تا چندان سپاه گرد آورند که هیچ کس طاقت ایشان ندارد ، و همهٔ مصاف تعلق به اقبال دارد نه به لشکر اندك و بسیار ، اگر نه به اقبال بودی خورشید شاه چگونه بدین ولایت آمدی ؟ بعد از آنکه بیاوگی[1] می‌گشت بنگر که کار او به کجا رسید ؟

ارمنشاه با قزل ملك و مهران وزیر و پهلوانان که حاضر بودند گفتند نیکو رای زدی ، این تدبیر می‌باید کردن ، که جاسوس از در بارگاه در آمد و گفت زینهار ای شاه ، و کلاه بر زمین می‌زد . ارمنشاه گفت چه بوده است ؟ جاسوس گفت ای شاه ، بتر ازین چه خواهی که دشمن بر در خانه رسید . خورشید شاه با صدوهشتاد هزارسوار به مرغزار زعفران فرود آمدند .

ارمنشاه دلتنگ شد و از تخت به زیر آمد و درخاك نشست غریوان و غمناك . مهران وزیر گفت ای شاه ، دل مشغول مدار . بفرمای تا مردم جلد و کاردان و فیلسوف دروازه نگاه دارند و بر سر کوچها چوب افکنند و پاسبانان بیدار و هشیار باشند . پس شهران وزیر نامها بنویسد و لشکر بخوانیم . ارمنشاه گفت آنچه می‌باید کردن می کنید .

در آن احوال سرخ ورد می‌شنید و آنچه شاه می‌فرمود معلوم کرد . بازگشت و پیش سمك آمد و احوال بگفت و آنچه لشکر خورشید شاه رسیده بود و مهران وزیر چنان رای نهاد . سمك عیار گفت ای سرخ ورد ، مراد ما برآمد و به مقصود رسیدیم . وآن درد شکم بر وی ساکن شده بود . گفت ای سرخ ورد ، حال سیاه‌گیل و سام دانی که چونست ؟ گفت بهتر شده‌اند و به پای برآمده‌اند ، و احوال آتشك و دلارام و صابر و صملاد و خمار پدر ایشان باز پرسید ، و بهزاد و رزمیار گفت چگونه‌اند . سرخ ورد

۱ـ اصل : ساولی

گفت همچنان برجای‌اند. سمك عيار گفت روا باشد.

پس مادر سرخ‌ورد [را] بخواند. بیامد و آب گرم کرد و سمك را درمیان سرای سربشست. سمك عیار بیاسود. پس گفت ای سرخ ورد، گوش می‌دار که [چون] ازلشکر خورشید شاه رسول بیاید با من بازگوی تا من ترتیب بسازم. این بگفتند و در انتظار می‌بودند.

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف کتاب چون خورشید شاه به‌مرغزار زعفرانی فرود آمد هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، بنده چون به خدمت مرزبانشاه بودم نصیحت فرمود که چون به فرزند من رسی اگر او را آسوده و به سلامت بینی جهد کن تا جنگ نکند و در میان خلق خدای صلح کند، تا خون کس ریخته نشود که وبال باشد. و من بنده را جنگ فرمود. اکنون ما را چنین کاری پیش آمد و خلقی بسیار هلاك شدند. اگرچه نه قصد[1] ما بود، وچون ناچار بدین جانب آمدیم جنگ بایست کردن، از بهر آنکه مه پری [را] به دست آوریم. اکنون چنان مصلحت می‌بینم که فرمان شاه به جای آورم و نصیحت او کار بندم. و اول نامه فرستیم به ارمنشاه و مه پری را بازخواهیم اگر باز فرستد نیك، و اگر نه ایشان تقصیر کنند گناه ایشان باشد. ما عذر خود نهاده باشیم و جهد کرده و فرمان شاه به جای آورده.

شاهزاده گفت فرمان تراست، چنانکه باید کردن می کن. هامان وزیر درحال قلم و دوات خواست. دوات داران خاص بیامدند و آن گنجور صاحب گفتار گنج شایگانی با مرغ خوش پرواز و صحیفه پیما و در کافور خسب در پیش[2] [؟] هامان وزیر دست فراز کرد و ازیشان [؟] نایژه صفت ادیم پوشش آن مرغ خوش الحان خوب سخن بسیار گوی بی زبان رای نمای ضعیف هیکل قوی نهاد عاشق چهرهٔ لطیف رفتار در میان

1- اصل: اگر به قصد ما بود.

2- صحیفه پهنا در کافور حب درس؟

کشیده[۱] و کارد قلم در دست او چون تیغ بران ، نواخت ، سرش از تن بینداخت تا آن مرغ بی سر و پای به زبان آمد . قلم در میان گرفت و سر او را به مشك و زعفران آلوده کرد و آن مشك او را اسیر گردانید . پس او را به صحیفهٔ کافور جولان داد تا آنچه در دل بود بر بیاض صحیفه بنمود .

اول نام یزدان یاد کرد که این نامه[۲] از من که خورشید شاه بن مرزبانشاه پادشاه ایران و توران [ام] و دیگر هامان وزیر ، وزیر مرزبانشاه ، به ارمنشاه پادشاه ماچین . بداند و آگاه باشد که آمدن ما برین ولایت تقدیر یزدانست . فی الجمله خورشید شاه بدین ولایت آمد به خواستاری مه پری ، و ما از دنبالهٔ وی آمدیم . چون رسیدیم شاه فغفور چنانکه [تقدیر] رفته بود دختر به وی ارزانی داشت ، و از آن سبب پنجاه هزار سوار سر در خاك شد . و چون ما را خبر معلوم شد که مه پری در دست شما است که از قلعهٔ شاهك او را ببرده‌اند [آمدیم] . و در نزدیك عاقلان زنی به دو شوهر روا نباشد و نیز دختر پادشاهان به دزدی بردن . فی الجمله از رفته سخن نمی‌گوئیم . اکنون به شفاعت می‌خواهیم بدانکه بازگردیم . و اگر یك من جو یا یك من کاه از ولایت شما بستانیم به هر یك من دیناری سرخ بدهیم و میان ما دوستی باشد که جهان این همه نیست که با هم دشمنی کنند ، و خون خلق ریخته شود[۳].

شاه ماچین داند که ما هرگز هوای این جانب نداریم و نبودی . اما از برای مه پری سبب چندین هزار آدمی که خون ریخته شود[۴] و از ولایت ما تا بدین جایگاه سه هزار فرسنگ راه است ،

۱ـ تصحیح چند سطر فوق که وصف قلم است میسر نشد. ۲ـ اصل : نامه را ۳ـ اصل، ریخته نشود . ۴ـ شاید چنین باشد، اما از برای مه‌پری است که خون چندین هزار آدمی ریخته شود .

و چون خورشید شاه بدین جانب آمد ما [را] ناچار بباید آمد و او را به مراد باز پدر رسانیدن. اکنون مدت سه سالست تا مرزبانشاه در آرزوی دیدار وی مانده است. اگر چنانست که بیرون ازین خواهی کرد، جنگ ما را آماده باش که ما صد و شصت هزار سوار آماده‌ایم و آمدیم و بدین بسنده مباش کـه فردا شاه فغفور از چین برسد با هشتاد هزار سوار، و اگر درین کار درنگ افتد و چند روز باز ماند مرزبانشاه پدر خورشید شاه با سیصد هزار سوار برسد و خون خلقی ریخته شود که یکی را به جان زنهار ندهیم و خون چندین هزار خلق در گردن تو باشد. و جـواب یزدان ترا باز بـاید دادن. ما آنچه دانستیم گفتیم و حجت گرفتیم. باقی تو دانی والسلام.

نامه تمام کرد و پیش خورشید شاه و پهلوانان نهاد تا برخواندند. همه آفرین کردند. خورشید شاه پس آن نامه را مهر بر نهاد و [هامان] گفت ما را کسی باید که شهر ماچین دیده‌باشد و رسم ایشان داند تا این نامه پیش ارمنشاه برد و جواب نامه چنانکه باید بستاند. شیرویهٔ شیرافکن برخاست و گفت ای سلطان‌الوزرا، هر که از ما در ولایت ماچین رود سر باز نیارد، اگرچه به رسولی رفته باشد، که از [ما] مردم شهر ماچین نه آن درد دارند [که] شرح توان داد. علی‌الخصوص که مهران وزیر آنجاست، آن حرامزادهٔ مفسد بد فعل که این همه فتنه از وی برخاسته است.

هامان وزیر روی به سپاه خویش کرد گفت کیست که این نامه به ماچین برد و جواب نامه بازآورد؟ ازمیان پهلوانان که با او بودند خردسب شیدو بر پای خاست، و خدمت کرد، و گفت این نامه من ببرم و جواب نامه بازآورم. و آن خردسب شیدو مردی بود پهلوان و زبان‌آور و سخن دان و نکته‌گوی [و] حاضر جواب [و] خوش سخن. نامهٔ شاه برگرفت و [با] دویست غلام از آن خویش، روی به شهر نهاد تا به دروازه آمد.

دروازه‌ها بسته بود و مردمان به بالای حصار برآمده، منجنیق می آراستند. خردسب شیدو بفرمود تا آواز دهند که رسولی از خورشید شاه آمده است. آواز دادند و بگفتند. کسی از دروازه به سرای شاه رفت و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، می‌گویند که رسولی آمده است. چه فرمائی؟ او را در شهر آوریم یا نه؟ شهران وزیر با مهران وزیر گفتند ای شاه، به شهر باید آوردن تا بنگریم که چه می‌گویند. و سخن گفتن وی بدانیم و احوال وی بشنویم که چه می‌سازند و مراد ایشان چیست.

شاه بفرمود تا بارگاه بیارایند. مهران وزیر گفت ای شاه، تو به سعادت در سرای رو و می‌باش تا رسول بیاید و بنشیند. آنگاه تو به بارگاه درآی. شاه گفت چنین کنم. پس رسول داران را بخواند و گفت بروید و این رسول را به شهر درآورید تا به بارگاه آید. چون رسول داران برفتند، ارمنشاه از بارگاه[1] به حجرهٔ زنان رفت و سرخ ورد ایستاده بود. در حال بازگشت و پیش سمک رفت و احوال بگفت. سمک عیار گفت هیچ دانی که کیست که به رسولی آمده است؟ سرخ ورد گفت ندانم. رسول داران رفتند که رسول را به شهر آورند.

سمک خرم شد. گفت ای پهلوان، بیرون خواهم رفتن تا بنگرم که این رسول کیست. از چین است یا از حلب. سرخ ورد گفت ای پهلوان، بر خود زینهار [مخور] و به پای خود در دام مرو که شهری در آشوب افتاده و خاص و عام طلب کار تو[2] و کانون و خدمتگاران ترا به جان می‌جویند. و طرمشه ترا درآب طلب کارست. و دشمن عظیم‌ترین مهران وزیر است که در سرای شاه است. و نباید که خطائی افتد، و کس ترا بشناسد، ندانم که چگونه باشد. نباید که کاری در افتد که بدان رنجور دل شویم.

۱ـ اصل: به بارگاه ۲ـ اصل: در طلب کار تو

سمك‌عیار گفت ای پهلوان سرخ ورد ، ازین اندیشه نیست . هر کرا یزدان یار باشد صد هزار دشمن با وی چه توانند کردن ؟

این بگفت و برخاست ، جبه در پوشید و کلاهی نو بر سر نهاد و دستاری بالای کلاه در سر پیچید و کفش در پای کرد و شمشیر حمایل کرد بر گونهٔ سرهنگان ، گستاخ‌وار از سرای بیرون آمد تا بر در سرای شاه رسید . صد هزار زن و مرد دید بر در و دیوارها [و] سرایها ایستاده و بر در سرای شاه مردم به‌هم بر می‌آمدند . سمك خود را در صف سرهنگان افکند و بایستاد و سر در پیش افکند و به‌کس نگاه نمی‌کرد . هر که او را می‌دید می‌گفت مردی خدمتگار است . از غلبه و آشوب کس را پروای کس نبود .

ساعتی بود . خردسب شیدو برسید ، و رسول‌داران در پیش وی ، و لشکری بسیار سوار گشته . چون خردسب شیدو بر در سرای شاه رسید آن غلبه و آشوب می‌دید . نگاه کرد . حاجبان و سرهنگان درآمدند و خردسب شیدو [را] پیاده کردند . سمك در خردسب شیدو نگاه کرد . مردی با هیبت و سیاست دید . با خود گفت این پهلوانی عظیم است که در چنین جایگاه و [میان] چندین هزار دشمن تغییری نکرده است .

پس درآمد و خود [را] در پیش خردسب شیدو افکند و گفت دهید ، و فریاد و غلبه می‌کرد . خردسب شیدو نگاه کرد ، سرهنگی دید با هیبت که در پیش وی می‌رفت و مردم را دور می‌کرد . و با خود گفت مگر از لشکر چین است یا ازین شهر است و عنایتی می‌کند ؟ همچنان می‌آمدند تا بر در سرای شاه رسیدند . خردسب شیدو نگاه کرد ، دری دید از ایوان به‌کیوان برکشیده ، و چفتی [بر] در سرای دید آویخته ، و حلق های سلیمانی زرین درآویخته ، و دکانهای فرعونی بسته ، و حصیرهای مصری درکشیده ، و درگاه به‌سگزی و ترکی و گرجی و رومی و ارمنی

آراسته ، نیزهای لام‌الف سر در هم به گوهر آراسته بداشته ، و انگلهای به بالای درافکنده و بانگ و خروش [جهان] در آشوب داشته .

چون خردسب شیدو بر در سرای آمد زنجیردار زنجیر در کشید . پرده‌دار پرده برداشت . سمك در پیش‌حاجبان دست خردسب شیدو بگرفت تا از پرده‌جای یکم و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم درگذشت چون به پرده‌جای‌هفتم رسید پرده دارطناب ابریشم در کشید . پردهٔ زنبوری درهوا رفت . بر دست راست پرده بر دینار میخ زرین افکند ، میان سرای پدید آمد . چهارصد گام در چهارصد گام ، از چهارگونه خشت در میان سرای افکنده[۱] ، و درهای به خشب و قلع محکم فرو گرفته ، و چهل حجره در میان سرای گشاده ، و از هر حجره‌ای پردهٔ زنبوری آویخته ، و بر بالای هر حجره‌ای قفصی از عاج و آبنوس و صندل وخیزران آویخته ، در هرقفصی مرغی چون دراج و قمری و بلبل و صلصل و هزاردستان آواز بر کشیده ، و جملهٔ بارگاه به دیبا و اطلس و زربفت آراسته ، و غلامان قبا در بسته و بند قبا تافته[۲] و حاجبان ایستاده ، و پهلوانان در هر طرفی به‌کرسیهای زرین وسیمین نشسته ، و دربرابر صفه هزارمردی تختی افکنده و به دیبای زربفت آراسته و چهار بالش نهاده و در میان چهار بالش کسی نه .

خردسب شیدو عجب داشت ، بر دست راست دوکرسی زرین نهاده بودند : یکی مهران حرامزاده برو نشسته بود . و سمك همچنان در پیش ، و همه را دور می کرد ، تا حاجبان بیامدند . و بر دست راست شاه کرسی زرین نهاده بود و بالشی زبر آن نهاده . خردسب شیدو [را] بر آن نشاندند و سمك بالای سر وی به خدمت بایستاد . و تکیه برشمشیر کرده . خردسب‌شیدو گمان برد که ازخدمتگاران شاهست واز خدمتگاران

۱ـ اصل ، در میان سرای پدید آمده افکنده میان سرای ۲ـ اصل : و مر قبا بافته .

شاه گمان بود که خدمتگار رسول‌است . سمك ایستاده بود و نظاره می کرد. خردسب شیدو [را] دل در اندیشه که شاه کجاست ؟ که چرا بارگاه رها کرده است . درین اندیشه‌بود که ناگاه از برابر او پرده برداشتند . مقدار صد غلام ماه روی می آمدند همه با قباهای اطلس ، با کمرهای زر، و با کلاه‌های مغرق . ارمنشاه در میانهٔ ایشان خرامان ، در پیش وی خردسب شیدو آنجا ایستاده ، به تخت بر آمد . امرای دولت به پای برخاستند و خدمت کردند تا شاه بنشست .

سرخ ورد و صابر و صملاد آمده بودند و نظاره می کردند و با یکدیگر می گفتند کـه عجب مردی که این سمك است ! دل و زهره بدین عظیمی دارد که در چنین جایگاه ایستاده است و شخصی چون مهران وزیر در پیش روی او نشسته که با وی بر آمده است ، خود این اندیشه نمی کند . این چنین مردی با دل و زهره در جهان کجا بدست آید ؟

ایشان در گفتار که ارمنشاه جلاب خواست . جلاب داران خاص در آمدند و طبقهای زرین و سیمین بر دست وکاسهای زرین بر آن طبق[ها] نهاده ، و نبات و طبرزد بر آن افکنده ، و سرپوشها برافکنده ، با شربتی خاص بر دست چاشنی‌گیران نهادند تا چاشنی گرفتند و به دست ارمنشاه دادند . شاه باز خورد . شراب دار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد . سمك از بالای سر گفت چرا چاشنی نگرفتی و بی‌ادبی کردی ؟ ندانستی که چاشنی باید گرفتن ؟ شراب دار چاشنی گرفت . سمك از دست وی بستد و پیش خردسب شیدو نهاد . به چشم در سمك نگاه کرد . سمك سر در پیش برد به حکم آنکه شربتی می‌ستاند . گفت منم بندهٔ خورشید شاه . چون به خدمت رسم احوال بگویم .

پس از جلاب خوردن فارغ شدند . خوان سالاران بیامدند . وخوان بنهادند و بساط بگستریدند شاه دست به نان برد تا همگنان نان بخوردند و

خوان برداشتند . فراشان بیامدند و طشت و آفتابه بیاوردند و دستها بشستند . پس شراب داران مجلس بزم بیاراستند . سمك اشارت به خردسب شیدو کرد که شراب مخور تا نامه عرض کنی .

پس ساقی شراب در پیش خردسب شیدو داشت . خردسب شیدو برخاست و خدمت کرد . گفت ای شاه ، ما را عادت نباشد که چون به رسولی به خدمت پادشاهی رویم شراب خوریم تا نامه‌ای که داریم عرض کنیم و جواب آن بیابیم . ارمنشاه گفت نامه بیاور و عرض کن و اگر به زبان پیغام داری بگوی . خردسب شیدو خدمت کرد و دست در بر قبا کرد و حریری سپید بیرون آورد و نامه در میان حریر پیچیده ، و بوسه داد و بر چشم و سر مالید و بر گوشهٔ تخت ارمنشاه نهاد . و به خدمت بایستاد .

ارمنشاه گفت بنشین . خردسب شیدو گفت ای شاه ، عادت نباشد که چون نامهٔ شاه ما خوانند بنشینیم . پس ارمنشاه برگرفت و بر دست شهران وزیر داد . شهران وزیر آن[1] حریر باز کرد و نامه بیرون آورد و مهر برگرفت و نامه خواندن گرفت و شرح آن به ارمنشاه باز می‌گفت و معنی آن بیان می‌کرد و معلوم شاه[2] می‌کرد تا نامه به پایان رسید . شاه آن همه سخن خوب بشنید و آن تهدید فراوان بدید ، سر در پیش افکند و به اندیشه فرو رفت و نامه بر دست می‌گردانید و می‌گفت اگر مه پری [را] باز دهم فرزند من دل آزرده شود و نیز ترسم که از قهر هلاك شود و اگر باز ندهم با ایشان مصاف باید کردن و مرا طاقت آن نیست .

درین اندیشه می‌بود . قزل‌ملك از بالای سر پدر ایستاده بود، دست فراز کرد و نامه برگرفت و پاره پاره کرد و بینداخت . گفت ای پدر ، چرا فرو مانده‌ای؟ ایشان مردان‌اند و ما نامردان‌ایم که به طاعت ایشان رویم و نیز مه پری بدیشان دهیم؟ روی به خردسب شیدو کرد و گفت ای پهلوان ،

۱ـ اصل ، از ۲ـ اصل : شان

در چین و ماچین و دماوند مرد نماند که از حلب مردی بیاید و دختر از میان ما ببرد ؟ و بازگرد و شاه را بگوی که ما به مردی این کار کردیم و دختر شاه فغفور را آوردیم و نیز نخواهیم داد مگر که بستانی .

خردسب شیدو گفت ای شاهزاده ، تو کودکی و نمی‌دانی که چه می‌گوئی . کار پادشاهان به پادشاهان رها باید کرد ، و گفتنی او خود بگوید و بکند . ایشان دانند و تو ندانی . و دیگر به حدیث مردی راست می‌گوئی ما به نامردی از حلب آمده‌ایم . یك نشان دیدی و هنوز از آتش ما دودی به شما نرسید[1]. چندین خلایق سر در خاك شد و در هزیمت آمدن باد شما را درنیافت . اگر تو[2] به مردی دختر فغفور را آوردی ترا مبارك باد ، اگر توانیم بازستانیم و اگر نه ترا باشد ، ما بازگردیم و به ولایت خود باز رویم و در جهان مرد تو باشی.

قزل ملك چون این سخن بشنید خشم گرفت و کرسی زرین که نهاده بود در ربود و به خردسب شیدو انداخت . سمك ایستاده بود . آنرا به شمشیر رد کرد تا رنجی به خردسب شیدو نرسید . از آن کار خردسب شیدو آفرین کرد . سمك روی به قزل ملك کرد و گفت ای شاهزاده ، این رسول است . هرچه گفتنی باشد بگوید و جواب بشنود اگر درشت اگر نرم ، هم برآن موجب که شنیده باشد بگوید . جواب دادن رواست . چوب و بند و زندان بر وی نیست ، و این کرسی انداختن خطا بود و در خدمت شاه بود .

خردسب شیدو سر در پیش افکند و سخن نمی‌گفت تا ساعتی برآمد . پس سر برآورد و گفت ای شاه ، جواب بفرمای که حرمت تو نگاه داشتیم و با شاهزاده عربده نجستیم بدین بی‌ادبی و ناهمواری که در خدمت تو کرد . با پادشاهان بازگوئیم که در بارگاه ارمنشاه با ما چه کردند.

۱ـ اصل: از ما آتش دودی ۲ـ اصل: ترا

ارمنشاه گفت ای پهلوان ، ما را عادت چنانست که رسولی که بیاید یك هفته رها نکنیم که برود تا کار وی نیکو بنگریم ، چنانکه توانیم و ما را مراد آید جواب وی باز دهیم .

خردسب شیدو گفت فرمانبردارم . فرمان شاه راست . برخاست و شاه به رسول دار فرمود که او را به جایگاهی فرود آور و نسخت خرج ایشان به پایان بر ، و وجوه اسباب ایشان بستان و راست می‌دار از هرچه بکار می‌باید .

خردسب شیدو بیرون آمد و رسول دار در پیش افتاده و سمك با این قوم بود تا ایشان را به سرایی فرود آوردند . رسول دار بازگشت و ترتیب شغل ایشان می‌ساخت و سمك در پیش خردسب شیدو بنشست و احوال خویش از اول تا به آخر که به خورشید شاه پیوست و چگونگی کارها که افتاده بود تا بدان ساعت که پیش وی بود از هرچه کرده بود و ساخته ، باز گفت و [خردسب شیدو] آن حدیثها عجب داشت و بر وی آفرین کرد . پس گفت ای پهلوان ، جمهور احوال تو در پیش مرزبانشاه گفت و خورشید شاه احوال تو نیز نوشته بود و لشکر خواسته . مرزبانشاه آفرین کرد و خرمی نمود و ترا دعا گفت و فرمود که چون خورشید شاه به سعادت باز آید صد هزار دینار مـال از آن الیان و الیار به تو ارزانی دارد . دانم که احوال ایشان شنیده باشی که با خورشید شاه بودند و غدر کردند . یزدان ایشان را نگذاشت .

سمك گفت شنیدم . اما ای پهلوان ، مرزبانشاه این نواخت که کرد درخور همت عالی خود فرمود و اگر نه من کـه باشم که مرزبانشاه چنین فرماید ؟ و مردی ناداشت عیار پیشه‌ام . اگرنانی یابم بخورم و اگر نه می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می کنم و کاریگری کنم آن برای نام می کنم نه از برای نان . و این کار که می کنم از برای آن می کنم که

مرا نامی باشد ، چه درخورد اقطاع و ولایت‌ام ؟

خردسب شیدو گفت ای پهلوان ، بدین هنر که تو داری سزاوار صد چندینی . آفرین بر تو باد و بر مادر و پدر تو باد . سمک خدمت کرد و آفرین کرد و از هر گونه‌ای سخن می گفتند و سرخ ورد و آتشک از دنبالهٔ او آمده بودند و در پیش ایشان ایستاده تا روز روشن تیره گشت و سیاه شد .

سمک گفت ای پهلوان . بروم و سیاه گیل وسام و بهزاد و رزمیار [را] بیاورم تا درین سرای می باشند ، تا [چون] تو به سعادت می روی ایشان را با خود ببری ، خردسب شیدو گفت روا باشد . در حال سمک با سرخ ورد برفت و سیاه‌گیل و سام را بیاورد و از سرای خمار بهزاد ورزمیار [را] بیاورد و دلارام [را] با آلات شراب خانه با بهزاد و رزمیار در آن گنبد بند بر نهادند و پیش ایشان هیچ کس نگذاشتند مگر سرخ ورد و آتشک .

پس روز دیگر خردسب شیدو غلامان خویش دوسه بار تازان باز فرستاد پیش خورشید شاه و احوال باز نمود که مرا بازگرفته‌اند تا به یک هفته جواب دهند تا شاه را معلوم باشد . پس برین کار می‌بودند .

سرخ ورد با آتشک در شهر به جاسوسی می‌گشتند با دیگران . [و سمک] در پیش خردسب شیدو[1]، احوال می‌گفتند از آن لشکر ، و احوال بردن مه پری و کارها که افتاده بود . از بهر مه پری دلتنگ می‌بودند تا [سمک] گفت ای پهلوان ، این همه غصه و رنج از بهرمه پری بود . هیچ شنیدی که او را کجا برده‌اند؟ بدین شهر درآوردند ؟ خردسب شیدو گفت نمی‌دانم . سمک عیار گفت ای پهلوان ، من اینجا از برای کاری باز مانده‌ام و اگرنه دیر بودی تا من مه پری [را] به دست آوردمی . طرمشه

۱- اصل: خورشید شاه .

زندان بان [را] می‌خواهم که در بند آورم ، از بس که کارهای ناشایست کرده بود .

پس احوال طرمشه از آنچه کرده بود و آن دو جوان قصاب در هلاك خواست افکندن همه شرح داد . پس گفت با این همه در شهر به طلب من می‌گردد تا مرا در دام آرد . امشب بخواهم رفت و طلب کار او باشم ، باشد که او را به‌دست آورم تا فارغ دل باشم .

و طرمشه به شهر به صورت گدایان می گشت و به هرسرای می‌رفت و نیك و بد هر سرای می‌نگرید و کار هر محلت گوش می‌داشت . سرخ ورد همهٔ احوال او گفته بود . پس چون شب در آمد سمك از پیش خردسب شیدو بیرون آمد و روی به راه نهاد و در شهر می گشت . سمك از پیش طرمشه می‌رفت و به هر محلت و کوچه طلب طرمشه کرد و هیچ نشان از وی نمی‌یافت که ناگاه بر سر کوچه‌ای رسید . نگاه کرد . گروهی زنان را دید که در کوچه می‌رفتند و آواز مطربان شنید که می آمد . مگر چیزی در دل سمك آمد .

سمك در رفت با آن زنان . قضا [را] دختری به شوهر می‌دادند و طرمشه با ایشان همراه بر آن سرای عروسی در رفت ، و در استوار در بست . سمك با خویشتن گفت چرا او را نگرفتم ؟ من در طلب وی ، چون او را دیدم چرا نگرفتم . عقل با من نبود . این بگفت و بر در سرای آمد . از کلید دان نگاه کرد ، طرمشه را دید نشسته و چادر و موزهٔ زنان در کنار می‌گرفت . [از] هر زنی چادری و موزه‌ای[1] برگرفت و از سرای بیرون آمد و سمك در گوشه‌ای پنهان شد و رها کرد تا پاره‌ای راه برفت چنانکه از محلت عروس بیرون آمد .

سمك او را نگـاه می‌داشت . پس از دنبالهٔ وی در آمد و او را

۱ـ اصل: موزه زنان

بگرفت و گفت ای حرامزادهٔ بد فعل ، چادر و موزهٔ زنان کجا خواهی بردن ؟ مشتی چند بر وی زد . طرمشه گفت ای آزاد مرد ، نه دزدم ، که این چادرها و موزه‌های این زنانست که به سرای ایشان می‌برم .[1] سمك گفت ای نابکار ، مرا نمی‌شناسی ؟ من از آن مردانم که با من دروغ چنین گویند ؟ حیلت هزار چون تو مرا از راه نتواند[2] بردن .

این بگفت و دست و پای وی در بست و بر گرفت و به سرای آورد و گفت طرمشه را آوردم . طرمشه نگاه کرد . آتشك را دید و سرخ ورد و خردسب شیدو . گفت این چه جایگاهست ؟ و این مردم از کجااند و مرا که آورد ؟ سمك گفت مرا نمی‌شناسی ؟ طلب کار من چرا بودی ؟ سمك گفت بیفکنید این حرامزاده را ، هنوز نگفته بود که او را بیفکندند و[3] سام از گنبد بیرون جست و او را چهار میخ کرد . گفت این حرامزاده بود که مرا چوب می‌زد و هلاك می‌خواست کردن از بسیاری چوب که مرا زده بود . درین مدت هنوز با خود نیامده بود [م] .

این بگفت و چوب آورد و پیش سمك بنهاد . طرمشه نگاه کرد . سیاه‌گیل و سام را دید ، پیش وی ایستاده . و او را دشنام و سقط می‌گفتند ، و خواری می‌نمودند . سمك آن چادرها و موزها به سرخ ورد داد و گفت به فلان جای برو و در سرای انداز و بازگرد تا من بگویم که با این حرامزاده چه می‌باید کردن . سرخ ورد چادر و موزه آنچه بود برگرفت و بدان سرای رفت و در میان زنان انداخت و بازگشت .

سمك برخاست و چوب در دست گرفت و به نزدیك طرمشه آمد و یك چوب فرو گذاشت بر اندام طرمشه ، چنانکه از قفا تا پاشنه برسید و هفت هشت جای پاره شد و خون روانه شد . طرمشه فریاد برآورد ، تا سمك چهار چوب بزد . طرمشه گفت ای سمك ، زینهار اگر مردی ، یك

۱- اصل : می‌روم ۲- اصل : نتوانی ۳- اصل : که سام

چوب دیگر زنی بی‌جان گردم . مرا باز نشان تا سخنی گویم که ترا خوش آید ، که دانم این راز بر تو پوشیده است و می‌خواهی تا بدانی . و اگر نه چنان باشد که دل تو خواهد هرچه خواهی بکن با من .

سمك او را باز نشاند . طرمشه آب خواست . او را آب دادند تا باز خورد . گفت ای سمك ، به حق جوانمردی که مرا بگوی که تو بودی که در بارگاه ارمنشاه مرا چوب زدی ؟ که این زخم چوب هم بدان می ماند . سمك گفت بلی من بودم . زخم چوب من همین کار کند . اکنون بگوی تا چه خواهی گفتن .

طرمشه گفت ای سمك از احوال مه پری خبر داری که از قلعهٔ شاهك او را آورده‌اند ؟ گفت بلی ، و من طلب کار اوام و نمی‌دانم که او را کجا برده‌اند . طرمشه گفت ای پهلوان ، او را به قلعهٔ فلکی برده‌اند و آن قلعه جایگاهی نهاده است عظیم در میان درختستان بسیار[1] ، و بر سر سنگ نهاده است ، کوه فراوان ، و جایگاهی که مرغ بر بالای آن قلعه نتواند پریدن . دانم که تو آن قلعه ندیده باشی . قلعه‌ای عظیم استوارست ، و رفتن بر بالای قلعه [را] چاره ندانی . اما اگر به جان زنهار دهی راز آن بر تو آشکارا کنم که به چه حیلت بدان قلعه می‌باید شدن ، و مه پری [را] چگونه به زیر می‌باید آوردن ، و من خود با تو بیایم . و اگر چنانست که تو نتوانی آمدن آتشك [را] با سرخ ورد با من بفرست تا من مه پری را از آن قلعه بیاورم و به خورشید شاه رسانم . ولیکن ترا سوگند می‌باید خوردن که مرا به جان زنهار دهی و چوب نزنی و نفرمائی ، تا من همچنان سوگند خورم که آنچه تو فرمائی [بکنم] .

سمك عیار [را] سخن طرمشه در دل جای گرفت و قبول کرد و گفت چنین کنم . پس طرمشه سوگند خورد چنانکه سمك عیار بپسندید .

---

۱ ــ اصل : سیار

و آن حرامزاده به زبان این می‌گفت و به دل با خود می‌گفت که اگر کاری نکنم که تا جهان باشد از آن باز گویند پس نه طرمشه‌ام. چون طرمشه سوگند خورد سمك نیز سوگند خورد که اگر طرمشه حیلت نکند و عهد بجای آورد و خیانت نکند سمك او را نیازارد.

این عهد بکردند و هر دو سوگند خوردند. سمك او را بگشاد و پیش خود بنشاند و آتشك و سرخ ورد و سیاه‌گیل و سام حاضر بودند. سمك عیار گفت ای طرمشه، دروازه‌ها بسته است چگونه رویم؟ طرمشه گفت به روزگشاده است. خلق می‌آیند و می‌روند. اگر خواهی این‌ساعت برخیز تا برویم. سمك برخاست و از خانه بیرون آمد.

طرمشه گفت ای پهلوان سمك، به خانهٔ من برویم تا من جامهٔ راه در پوشم و چیزی که به‌کار باید برگیریم تا به قلعه رفتن توانیم. سمك گفت روا باشد. سمك با خود گفت که مگر طرمشه سوگند به دروغ نکند و غدر نکند. با وی به سرای رفت و سمك را بنشاند و ترتیب راه می‌کرد و جامه و پای‌افزار بر می‌گرفت.

طرمشه به اشارت با کنیزك خود گفت [چون] ما برویم بامداد به سرای شاه رو و بگوی که طرمشه سمك را به قلعهٔ فلکی برد که او را محبوس کند و در آن خانه که خردسب شیدو فرو آمده است بندیان را طلب کن، سیاه گیل و سام و آتشك. و بگوی که من خود خواستم که بیایم و بگویم، از پیش سمك بدر نتوانستم آمدن.

پس طرمشه با سمك به‌دروازه آمدند وچنانکه آن ساعت که دروازه می‌گشادند بدر رفتند، و روی به راه نهادند. پس چون روز روشن شد کنیزك طرمشه برخاست و بر در سرای ارمنشاه آمد و خدمتگاران شاه را گفت که با شاه سخنی دارم و مهم است.

و در آن حال ارمنشاه با شهران وزیر و مهران وزیر و قزل ملك و

پهلوانان حاضر بودند و نامه‌هائی به اطراف ماچین روان می کرد[ند] و احوالها می‌گفتند و چاره‌ها می‌ساختند و در آن‌حال نامه به دوازده دره پیش بطراق و ایلاق [که] دو برادر بودند و خداوند کلاه بودند، و به بیابان جوزجان با ارکلك پهلوان، و پسر طیارشاه زرغـون، و به ولایت یلمون پهلوان دراز پای آهن قبای، و به اطرافهای دیگر می‌فرستادند که حاجبی از در درآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه. کنیزك طرمشه ایستاده است و می‌گوید که سخنی [با] شاه دارم.

شاه بفرمود تا کنیزك را در آوردنـد. کنیزك در پیش تخت شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، طرمشه سحرگاه به سرای آمـد. مردی با وی بود. ندانم که بود. لیکن طرمشه پنهان از وی با من گفت که شاه را بگوی که من سمك را به قلعهٔ فلکی بردم که او را در بند آورم. تو کس فرست و بندیان را طلب کن از پیش رسول.

ارمنشاه چون این سخن بشنید در حال بفرمـود تا دویست سوار پوشیده سلیح بروند، و گرد آن سرای فرو گرفتند که طرمشه نشان داده بود. خردسب شیدو آنجایگاه بود، سیاه‌گیل و سام را بگرفتند و در آن گنبد شدنـد، بهزاد و رزمیار را از بند بیرون آوردنـد و ایشان [را] نیز ببردند و چون از سرای بیرون آمدند غلبه و آشوب در شهر افتاد، که فرزندان کانون [را] باز دیدند و خبر به کانون رسید. نشاط‌کنان پیش فرزندان آمد و ایشان را در کنارگرفت.

از قضا سرخ‌ورد و آتشك بیرون آمده بودند و در بند نیفتادند. سرخ‌ورد آن حال بدید و روی به راه نهاد. و سرخ‌ورد نیکو رفتی، و از دنبالهٔ سمك برفت و چنان راند که به یك ساعت زمانی پیش ایشان به قلعه رسیده بود. بر سر راه چشمه‌ای بود. قرارگرفت. دانست که هنوز ایشان نرسیده باشند، که ناگاه از دور طرمشه پدیدار آمد. سرخ‌ورد پیش ایشان

باز رفت .

سمك نگاه کرد . سرخ ورد را دید . عجب داشت . دلتنگ شد . گفت چیزی می‌باشد. چون پیش وی آمد گفت خیر است که به‌تعجیل آمده‌ای نباید کـه کاری افتاده است؟ سرخ ورد گفت ای پهلوان ، ازین بتر چه خواهی که نه درهمه مردی وفا باشد ، خاصه اینکه نه زن است و نه مرد. طرمشه بد فعلی به جای آورد . که از نامرد هرگز مردی نیاید . و سوگند به دروغ کرد و ما را درسپرد ، تا شاه کس فرستاد و خردسب شیدو و سیاه گیل و سام [را] بگرفتند و بند برنهادند و بهزاد و رزمیار [را] از بند بیرون آوردند و ببردند .

سمك فرو ماند . گفت آتشك را احوال به چه رسید ؟ گفت ای پهلوان او را نگرفته بودند . در شهر بود . مگر بیاید . سمك طرمشه را بگرفت و اندر بست و گفت ای حرامزادهٔ بد فعل ، نیکو عهد و پیمان بجای آوردی چون مرا به سرای آوردی دانستم که چیزی ساختی . سزای تو با تو بکنم چنانکه به‌کار باید . ترا به علامتی بکشم که از آن بتر نباشد .

طرمشه را بربست که آتشك در رسید پیش سمك دلتنگ . از وی پرسید که چه‌کردند با آن بندیان . گفت ای پهلوان ، خردسب شیدو و سام و سیاه‌گیل [را] پیش ارمنشاه بردند . ارمنشاه بفرمود تا ایشان را سیاست کنند . شهران وزیر گفت ای شاه ، تا سمك زنده است ایشان را نشاید کشتن . ایشان را بند بر باید نهادن که اگر ما ایشان [را] هلاك کنیم سمك به عوض ایشان هزار چون ما هلاك کند و باك ندارد . اگر سمك آن مردست که من می‌دانم و نیز تو خود می‌دانی و دیدی . مصلحت آنست کـه این پهلوا[نا]ن را بند برنهید ، تا احوال سمك به چه رسد ؟ و بدانیم که طرمشه با وی چه کرد ، و آنگاه ایشان را هلاك کنیم ، که من دانم که سمك آن مرد ، نیست ، که صد هزار چون طرمشه با وی چیزی به‌دست دارند . ای



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پهلوان ، من ایستاده بودم تا ایشان را به زندان بردند .

سمك چون این سخن بشنید خرم شد . گفت ای طرمشهٔ بد فعل ناجوانمرد ، چون می‌بینی حال خویش ؟ پس او را دهان بیاگند و هر دو دست او باز پس بست و او را از درخت در آویخت . پس با سرخ ورد و آتشك روی به قلعه نهاد ، در میان صدهزار درخت ، از هر جنس شاخ اندر آورده و راهی باریك ، ناخوش .

همچنان تا به‌زیر قلعه رسیدند ، قلعه‌ای دیدند هم‌چند عالمی . راهی باریك ، ناخوش . بر مقدار چهار فرسنگ تا به درگاه قلعه . به زیر بالای قلعه طول و عرض باز گرفته ، و عراضه و منجنیق و علم بسیار از هرگونه بر پای کرده ، و باد اندر علمها افتاده چون بستان نوروزی بـه لون ، نهر آن قلعه بدان عظیمی در زیر قلعه .

سمك نظاره می کرد و چاره می‌اندیشید تا چه کند. راه خود یکی بود که بر بالا می‌بایست رفتن . سمك با ایشان گفت ما را برین قلعه بر شدن مصلحت نیست ، و بـدین راه ما را پیرامـون قلعه می‌باید گشتن ، باشد که یزدان ما را راهی پیدا کند . این بگفت و گرد آن قلعه می گردید تا بدان جانب قلعه رسید . تنگی دید و دره‌ای . گفت آوازی می آید ، تا بنگرم که این چه آوازست و قوام این‌کار برگیرم ، باشد که روشنائی پدید آید .

این بگفت و پاره‌ای راه برفت ، سه تن دید ایستاده بودند . وهیزم را می‌شکستند . سمك پیش ایشان رفت و سلام کرد . پیری بود و دو برنا. جواب سلام باز دادند . سمك روی سوی ایشان کرد و گفت ای آزادمرد تو ازین قلعه‌ای و این دو برنا ، پسران تواند ؟ آن پیرمرد گفت ای برنا ، برو وما را رنج منمای ، سمك‌عیار گفت ای پیرمرد ، سخنی از تو می‌پرسیم نه چیزی از تو می‌خواهیم .